هو

کتاب عشق
و
سلطنت

یا فتوحات

کورش کبیر (سیروس اعظم) تألیف آقای آقا
شیخ موسی مدیر مدرسهٔ نصرت همدان که سابقاً حسب الامر حضرت
مستطاب اجل اکرم افخم امجد بندگان آقای امیر نظام دامت شوکته
در همدان بطبع رسید و نسخهٔ آن نایاب بود لذا حسب الخواهش
جناب حاجی فتح الله مفتون یزدی شرکت محترمه
به طبعش اقدام نمود امید که معارف پژوهان را پسند
افتد

نصرالله و شرکا بمبئی نمبر (۹)

(تشکر)

این بنده شیخ موسی مدیر مدرسه دولتی نصرت سه سال قبل بخیال افتادم که چند جلد (رمن) تاریخی تألیف نمایم که یک دوره تاریخ ایران در ضمن آنها مندرج بوده و برای عموم هموطنان مفید باشد و بهمین خیال شروع بتألیف کتاب (عشق و سلطنت) نموده و در مدت شش ماه جلد اول آن را به اتمام رسانیدم.

اگر چه من شخصاً استطاعت طبع آن را نداشتم اما عقیده ام این بود که این کتاب بزودی طبع و منتشر خواهد شد ولی علی رغم این عقیده مدت ۳ سال گذشت و طبع آن به تاخیر افتاد من هم چون این عدم اقبال را از طرف هموطنان مشاهده کردم از حصول مقصودی که در نظر گرفته بودم مایوس گردیده و جلد دوم آن را که قریب باتمام بود ناتمام گذاشتم

تا در این ایام یکی از خوانین محترم همدان جناب جلالت مآب اجل آقای عظام الملک همدانی که این کتاب را دیده و اسلوب آن را پسندیده بود در محضر حضرت مستطاب اجل اکرم افخم عالی آقای امیر نظام همدانی دامت شوکته ذکری از آن نموده و معظم له طالب مطالعه آن شده بودند و پس از مطالعه نظر بمعارف خواهی که در وجود حضرت ایشان هست بلافاصله امر بطبع آن فرمودند.

اگر چه در مقابل اخلاق حمیده و صفات پسندیده که در وجود معظم له هست این اقدام یک کار جزئی بشمار میرود و همه اهالی اقدامات خیرخواهانه ایشان را دیده و می دانند ولی من از اظهار تشکر از آن یگانه وجود معارف پرور در این باب خودداری نتوانم کرد و از روی صمیمیت از ایشان و آقای عظام الملک تشکر نموده و اظهار امتنان می کنم

بسم الله الرحمن الرحیم

کتاب عشق و سلطنت

فصل اوّل امتحان درس

در سنه ۲۶۴۸ زردشتی مطابق ۵۶۱ قبل از میلاد ۱۱۸۲ پیش از هجرت نبوی صلی الله علیه و آله کوه های واقع میانه اکباتان [Ecbatane] (همدان) و دریای آبگون (بحر خزر) در فصل تابستان مرکز شبانان بود خصوصاً کوه های قرقان که بواسطه خنکی هوای آنها کلیهٔ گوسفندهای شاهی را از اول تابستان از اکباتان (همدان) که پای تخت بود بانجا میاوردند و این گوسفندها که بالغ بر (۲۰۰۰) بود بیست نفر شبان داشتند و یکنفر میترادات نام [Mitradate] یعنی (مهرداد) رئیس شبانها و مسئول گوسفندان بود و این شخص مردی بود بسن پنجاه با قدی کوتاه و موی زرد مایل بسیاهی و صورتی باریک و گونه های سرخ که از اثر آفتاب سیاه شده و چشمهای ازرق و ریش تنکی داشت.

همیشه ده راس از گوسفندان را انتخاب کرده خودش در کوه ها میچرانید و این گوسفندها مخصوص شخص سلطان بود گاهی هم چرانیدن این گوسفندها را بکس دیگر واگذار کرده بگله های دیگر سرکشی مینمود

در یکی از روزهای بهمن ماه قدیم که تازه تابستان شروع شده و اول گرمی هوا بود نزدیک

ظهر میترادات در دامنه کوه گوسفندها را در جای پرعلفی سرداده و خودش در بالای سنگی نشسته به چوب شبانی خود تکیه کرده مشغول آواز خواندن بود . صدای پای جوانی که بطرف او می آمد او را از خواندن آواز منصرف نمود میترادات سر بلند کرده آن جوان را صدا زد : اگرادات [Agradate] پس چرا دیر آمدی مگر مادرت اسپاکو [SPAKO] بتو نگفت که بعد از خواندن درس به صحرا بیائی .

اگرادات جواب داد پدرجان مادرم سفارش شما را بمن رسانید ولی در بین راه که از معلمم جدا شده باینجا می آمدم چند گرگ دیدم چون تیر و کمان همراه داشتم میل کردم که انها را چون دشمن گوسفندهای ما و از جنود اهریمن هستند بکشم پشت سر انها رفته قریب دو ساعت از عقب انها دویدم بالاخره دو راس از آنها را با تیر کشتم سبب دیر آمدن من این بود . اگرچه میترادات این جوان را پسر و او نیز میترادات را پدر خطاب کرد ولی اگر ما بطوری که در قیافهٔ میترادات دقت میکردیم قیافهٔ اگرادات را هم ملاحظه کنیم می بینیم اینها هیچ شباهت به همدیگر ندارند چه اگرادات جوانی است بسن ۱۸ با قدی متوسط و صورتی مدور و گونه های سفید که اندکی مایل بسرخی است و چشمهای درشت سیاه و مژه های بلند و ابروهای نازک و سیاه و سینه گشاده و بازوهای بلند دارد و موها بر حسب معمول آن زمان از بالای کلاه بیرون آمده و در اطراف سر پراگنده شده اگرچه لباس نمدی او دلالت دارد که یکی از شبان زادگان است اما اثر شجاعت و سطوتی که از چهره اش پیداست او را یکی از امرا یا شاه زاده گان معرفی میکند .

میترادات گفت امروز بعد از ظهر بنا شده است که ساتراب (یعنی حاکم) بچادر ما آمده و درس های تو را امتحان کند آیا درسهای خودت را طوری حاضر کرده که بتوانی آنچه را در اینمدت خواندهٔ امتحان بدهی ؟ اگرادات جواب داد بلی پدرجان

تمام درس های من حاضر است و در کمال خوبی می توانم همه را امتحان بدهم - ولی
آیا شما می توانید من بگوئید این کسیکه میخواهد مرا امتحان بکند کیست ؟ میترادات جواب
داد فعلاً که نمی توانم بگویم اما در وقتش هم او را خواهی دانست . اگرادات گفت
پدر الان چند سال است که اغلب سؤالات مرا که راجع باین مطلب است جواب نمیدهید
چند روز پیش هم بشما گفتم : پدر من که یک شبان زاده بیش نیستم امثال من زیاد
هستند همه مشغول گوسفند چراندن و هیچ کدام درس نخوانده و سواد ندارند ابداً
کسی هم بفکر آنها نیست جهت اینکه این شخص که اسمش را نمی دانم اینهمه تاکید
دارد در اینکه شما مرا محترم داشته و معلم مخصوص برای من بیاورید و من بعلاوه احکام
زردشت تاریخ سلاطین قدیم و وضع حکومت سلاطین و ممالک حاضره را بدانم چیست
شما جواب دادید که چند روز بیش نمانده است که تو جهت این ها را بدانی آیا وقت
آن نرسیده است که مرا از این انتظار بیرون آورده جواب مرا بگوئید میترادات
جواب داد پسر جان همین طور است که گفته ام در کار تو سری هست که بعد از دادن امتحان
امساله آنشخص بتو خواهد گفت . عجالتاً وقت تنگ است باید برویم به چادر
خودمان که آن شخص محترم معطل نشود این بگفت و برخاسته باتفاق یک دیگر گوسفندها
را برداشته بطرف چادرهائی که از دور نمایان بود روانه شدند در بین راه صحبتی نشد
مگر اینکه اگرادات برای پدرش نقل کرد : که دیروز در نزدیکی باغ سلطنتی در میدان
اسب دوانی با چند نفر از شبان زادگان و چند نفر از امیرزادگان مشغول بازی
قلعه گیری بودیم و مرا بریاست خودشان انتخاب کرده بودند در بین بازی پسر
آرتمباس در دویدن و هجوم به قلعه طرف مقابل سستی کرد و از همراهان عقب ماند
و بعلاوه یکی از بچه های فقیر را که به تنبلی او خندیده بود کتک زد من حکم کردم که بجرم
این سستی و تنبلی و برای احقاق حق آن بچهٔ فقیر ۲۵ چوب به پای او زدند و او گریه

کنان به چادر پدرش رفت.
باغ سلطنتی در نزدیکی همین مکان بود که مخصوص برای فصل تابستان ساخته شده وشاه ۳ ماهه تابستان در این باغ بسر می برد این باغ باغ بسیار بزرگی بود که هزار ذرع طول وهشت صد ذرع عرض داشت و در وسط باغ قصری بود موسوم به قصر فریبرز . دارای یک ایوان بزرگ و قریب ۲۰ اطاق بود شخص سلطان با زن های خود در این قصر بود وچهار خیابان از چهار طرف این قصر ممتد شده و به چهار جهت باغ منتهی شده بود و دو طرف این خیابان ها درخت بید بود و در چهار طرف باغ چهار قصر بود که هر کدام مخصوص به یکی از امرا بود قصری که در طرف مغرب بود مال وزیر سلطان موسوم به (هارپاس) بود که جنب دروازه این باغ بود و نیز در طرف مغرب این قصر قصر دیگر بود که آرمبارس داماد سلطان در آن ساکن بود و در این باغ نهرها و دریاچه های متعدد و از انواع و اقسام درخت های میوه جات سردسیری و گل های قشنگ موجود بود بیرون باغ هم تا نیم فرسخ چادر زده شده که به ترتیب اول چادر های امرا و بعد روسای کشوری و لشکری . و بعد صاحب منصبان . وچادر میترادات هم در جزو این چادر ها بود ولی او چند چادر دیگر هم دورتر از خیمه گاه عمومی داشت که هر روز صبح اکرادات را بر داشته با ن خیمه ها می برد و خودش برای عمل شبانی خود به کوهها می رفت واکرادات در آن جا با معلم مخصوص که برای او معین شده بود تا ظهر می ماند و ظهر برای گردش وشکار گاهی به کوه میرفت و گاهی هم به خیمه گاه عمومی آمده در آن جا با اطفال امرا مشغول بازی میشد
میترادات واکرادات به خیمه های مخصوص میترادات که دور از خیمه گاه عمومی و عبارت از سه خیمه کوچک بود رسیدند . در آنجا اکرادات صدای پای اسب شنیده

بعقب نگاه کرده دید دختری در کمال خوشگلی سوار اسب شده با چند نفر از سوارهای خود می آید به محض دیدن این دختر دل اکرادات بنای تپش گذاشته حالش منقلب گردید ولی میترادات مجال نداد که او درست بقیافه دختر نگاه کند دست او را گرفته در یکی از خیمه ها که مخصوص درس خواندن اکرادات بود داخل شدند بعد از نیم ساعت یک نفر وارد این خیمه شد که اگر در سیمای او دقت کنیم خواهیم دید که مردیست تقریباً بسن (۵۵) سال با قدی متوسط و تنومند و صورتی مدور و چاق و گونه های سرخ مایل بسیاهی و ریش سفید و بینی بزرگ و پیشانی چاق او دارای چین های متعدد بود و از لباس او معلوم می شد که یکی از امرا یا شاهزادگان است آن به محض وارد شدن او میترادات و اکرادات برخواسته تعظیم کردند و تهنیت گفتند آنشخص رو به اکرادات نموده گفت : پسر آیا می توانی امروز نتیجه زحماتی را که معلم تو در این مدت کشیده است آشکار کرده و ثابت کنی که امید واری های من و پدرت در این مدت بتو بی خود نبوده است ؟ اکرادات تعظیمی کرده گفت ساتراپ زنده باد امیدوارم که از شما خجالت نکشم آن شخص رو به میترادات نموده گفت تیراندازی اکرادات را اگرچه شنیده ام که بسیار خوب است ولی خیلی مایلم قبل از امتحان در درس او تیراندازیش را ببینم میترادات گفت که اکرادات امروز در تیراندازی می توان گفت که بی نظیر است و یقین دارم که خیلی خوب امتحان این کار را خواهد داد ولی خوب است بر این امتحان برای فردا بماند چون امروز چند نفر از ساتراب ها از نزدیکی این خیمه ها عبور کرده به کوه رفته اند و اگر ما بیرون بیائیم محتمل است آنها شما را در اینجا به بینند آن شخص جواب داد بسیار خوب تیراندازی اکرادات امتحان لازم ندارد ولی امروز باید نتیجه تحصیلات ده ساله خود را بطور مختصر در مدت دو ساعت بما امتحان بدهد

بعد رو به اکرادات کرده گفت اگر خوب امتحان بدهی پس از امتحان تاریخ من
خودم را به تو معرفی خواهم کرد و آن سرّی را هم که مدتی است طالب دانستن
آن هستی بتو خواهم گفت اکرادات به محض شنیدن این حرف حال انبساطی
باو دست داده رنگ صورتش تغییر کرده پلک های او که هم نزدیک شده حالت
خماری به چشمانش داده بود بالا رفته و چشمهای بزرگ سیاهش اثر خرمی
ظاهر ساخته و نگاهی از روی امتنان به آنشخص نموده و رنگ لبهای او قرمز
تر شده قهراً تبسمی کرده گفت : باکمال امتنان برای جواب سوالات شما حاضرم
آنشخص دست اکرادات را گرفته گفت بنشین و خودش هم در مقابل او نشسته
امتحان را اینطور شروع کرد .

سؤال - پیش از این در مملکت ما چند سلسله سلطنت کرده اند .

جواب - آنچه ما می دانیم تاکنون شش طایفه سلطنت کرده اند .
اول - آبادیان دوم پیشدادیان یا جمشیدیان سیم ماردوتیان
چهارم آبتین پنجم عصر پهلوانی ششم مدی ها که سلاطین حالیه اند

سؤال - تاریخ این سلسله ها را بگوئید .

جواب - اجداد ما ابتدا در مشرق یعنی در چغرسند (سمرقند) و باختر (بلخ)
سکنا داشتند و انها را قبیله آرین می نامیم (بمعنی آفتاب یا مشرق) کم کم
عده انها فزونی گرفته و در اطراف پراگنده شده جمعی به هندوستان و جمعی با
روپا و گروهی بطرف یونان و بعضی بکلده و نیوا و قسمتی بارمنستان و قافقاز و
گرجستان رفتند و طایفه دیگر در بیابان های آذربایگان (آذربایجان) و
اکباتان بادیه نشین شدند سلاطین حالیه مد از انهاست و زبان انها
کردی است وگروه دیگر در کنار نهر آراکس (بند امیر) تا گلف پرسیک

(خلیج فارس) اقامت داشتند که پارسها هستند و سلاطین بی استقلال پارس حالیه از انها ست .

باری اول طایفه که در مملکت ما از طایفه آرین سلطنت کرده اند طایفه آبادیان هستند که آبادی منسوب بانها است و آخرین سلطان انها که موسوم به آباد زاد است بواسطه اینکه زهد و گوشه نشینی در زمان او بحد کمال رسید و دولت ضعیف شد در دست اقوام بنی گوشش گشته شد . و بعد از مدتی کیومرث (که اول سلطان اجامیان است) طایفه بنی گوشش را که اهرین بودند مغلوب ساخته سلطنت را به خانواده خود آورد و این طایفه هزار سال سلطنت کردند و آن زمان ایام خوشبختی اهالی مملکت ما بود و خیلی چیزها اختراع شد جمشید از سلاطین این طبقه است و آذرهوشنگ که زردشت اول است در این زمان از بلخ ظاهر شده است و دست نمرودها را از این مملکت کوتاه کرد و کتاب زند و دین خود را در اغلب جاها رواج داد . اختراع شراب در این زمان شده و در این اوقات نوروز اول سال قرار داده شد .

بالآخره این طایفه هم بواسطه اعراب مانده که به بابل و نینوا هم غلبه کرده بودند منقرض گردید و مدتی انها که طایفه ماردوشان هستند در اینجا حکومت کردند و بنا بقولی در سنه ۱۱۸۱ زردشتی (۲۰۲۸ قبل از میلاد) یعلوس نام آشوری انها را مغلوب و ایران و بابل را تصرف کرد بعد از او پسرش نینوش شهر نینوا را بنا کرد بعد از او زنش سمیراس شهر اکباتان را بنا کرد (۱۹۸۱ قبل از میلاد) [1]

(۱) ولی گویا این مسئله افسانه باشد و شهر نینوا بنای نینوسش نیست بلکه آنچه محقق است این است که قریب (۱۳۰۰) سال قبل از میلاد یکی از سلاطین آشوری آن جا را پایه تخت قرار داد و ۷۰۰ سال قبل از میلاد سناخریب بر عظمت آن افزود و در آنزمان دور آنشهر ۳۰ فرسخ بود

بالآخره بعد از ۹۵۰ سال ایران باز بتوسط کاوه با فریدون که او را زردشت
ثانی گویند و از طایفه آبادیان بود به دست ایرانیان آمد و سلسله آبتین تشکیل
شد و مدت سلطنت این طایفه ۱۵۰ سال طول کشید و بعد او آشوریان بر
ایران غلبه کردند و مدت سیصد سال ایرانیان با آنها در زد و خورد بودند و این
زمان را عصر پهلوانی گویند و مخصوصاً طایفه هخامنشی که فارسها باشند در این
زمان خیلی با آشوریان طرف شده و شجاعت بخرج دادند تا در سنه ۲۴۴۹
زردشتی مطابق (۷۶۰ قبل از میلاد) آرباس کرد که (کیقباد) باشد آن وضع
را بهم زده سلطنت حالیه مد را تشکیل داد و شهر اکباتان را تعمیر کرد بعد از او پسرش
طوس سلطان شد و شهر طوس (خراسان) را بنا کرد و هفت قلعه محکم دور اکباتان
بنا نمود که هر کدام بیک رنگ و قلعهٔ هفتم سرای خودش بود که در روی تپه وسط
شهر بنا کرده و او را زراندود نموده است بعد از او فریبرز پسرش که قصر فریبرز
بنای اوست مملکت مدی را وسعت داد و مصر را در تحت حمایت آورد و شهر اکباتان
در زمان او پای تخت شد و مرکزیت دین زردشت از بلخ باینجا نقل شد (۶۷۳
قبل از میلاد) بعد از او سیاکزار شاه شد که دولت لیدی در زمان او مستقل شد
بعد از او ازی دهاک (استیاژ) [Styage] سلطان حالیه (۵۹۵) قبل از
میلاد در سنه ۲۶۱۴ زردشتی به تخت نشست و اکنون ۳۴ سال است
که ازیدهاک سلطنت می کند آن شخص گفت بسیار خوب حالا یک سوال دیگر هم
باقی مانده است که اگر جواب او را هم بگوئی من بوعده خود وفا کرده مطالبی را که چند سال
است انتظار او را داری به تو خواهم گفت اگر ادات جواب داد هر چه می خواهید
سؤال کنید آن شخص گفت: (س) سلاطین غیر مستقل فارس را که فعلاً مشغول
سلطنت اند بشمارید که از سلسله حالیه تا کنون چند نفر سلطنت کرده اند (ج)

چنانکه عرض شد پارسی ها از قبیله آرین هستند و منقسم به ده طایفه شده اند که از انها (پارساکادی) است که فاتحان فارسند و سلاطین حالیه فارس از این طبقه اند ولی همهٔ این ده طایفه شجاع دلیرند و همواره خودشان را به رنج و تعب عادت می دهند و تنبلی و تن پروری چنانکه فعلا در طایفه مد (کردها) است ابداً در آنها یافت نمی شود. این قبایل در کنار نهرهای آراکس (بند امیر) و اروانی (طاب) و کیرس (کوراب) ساکن هستند. شهر پرسپولیس و بازارکاد (مرغاب) پای تخت سلاطین فارس است اسامی سلاطین فارس از این قرار است (۱) هخامنشی (۲) تیسپس (۳) کوروش اول (۴) کامبوزیا که فعلا سلطان است چنانکه ذکر شد این سلاطین مستقل نبوده و در تحت حمایت سلاطین مد هستند. آن شخص گفت باک البته بسیار خوب امتحان دادی حال وقت است که اول من به وعده خودم وفا کنم بعد از آن امتحان سائر درس های تو را بکنم ولی گفتن این سر شرطش این است که تو بعد از شنیدن آن خواهشی را که من و میترادات از تو خواهیم کرد قبول کنی اکرادات جواب داد حق شما بر من بقدری است که اگر هر چه بگوئید من او را مثل احکام زردشت برخودم واجب می شمارم. آنشخص برخواسته مثل کسی که می خواهد مطلب بسیار مهمی را بیان کند دو زانو در نزدیک اکرادات بزمین نشست و اکرادات را مخاطب ساخته گفت بیان این سر موقوف است باین که تاریخی را که تو گفتی من تمام کنم درست ملتفت باش که تمام کلمات مرا فهم کنی (۱۹) سال قبل از این که زید هاک سلطان حالیه دید جنگ و نزاع مخالف با طریقه عیش و عشرت است و از سلاطین فارس و بعضی از امرای خود ترس داشت خواست که انها را از طرق دیگری از خود راضی نماید که دیگر با او مخالفت نکرده

ومیش او را ضایع نکنند دختر بزرگ خود را به ارتمباس که یکی از امرای بزرگ
بود داد و دختر کوچکش را هم که آمیسیس نام داشت و لقبش ماندان است به کامبوزیا
پادشاه حالیه فارس داد
بعد از چند ماه آزیدهاک خوابی دیده بود متعلق بماندان و مغان را خواسته تعبیر
خواب خود را از آنها پرسید آنها بالاتفاق جواب دادند که از ماندان پسری بوجود
خواهد آمد که بادشاه مقتدری می شود و چند پادشاه را مطیع خود خواهد ساخت .
و درهمان روز خبر آوردند که ماندان از کامبوزیا آبستن است . آزیدهاک
اگرچه باور نداشت که پسر کامبوزیا بتواند با سلاطین مد با این اقتدار مخالفت
نماید ولی این خیال طوری دماغ او را مشغول ساخت که نتوانست راحت به نشیند
و ماندان را از بازارکاد (پای تخت فارس) نزد خود طلبید پس از این که
ماندان باکباتان رسید هراکه هارباکس وزیر سلطانم شاه طلبید و امر کرد که تو باید
مواظب این دختر باشی و بقابله ها بسپاری که اگر از وی پسری بوجود آمد بطوری
که ماندان ملتفت نشود او را تلف نمائی باز هم تاکید می کنم که باید ماندان ملتفت
این مطلب نشود چه که من او را خیلی دوست می دارم و نمی خواهم او را برنجانم من
هم چون خلاف رای سلطان را نمی توانستم بکنم قبول کردم و مواظب ماندان
بودم . و به چند نفر قابله که مخصوص خانواده سلطنتی بودند سفارش کرده بودم
که اگر از ماندان پسری بوجود آید از نزد مادرش بیرون ببرند و بعد از
ساعتی بگویند که مرده است و آن پسر را نزد من بیاورند بعد از یک ماه روزی
یکی از قابله ها پسر را نزد من آورد و گفت بماندان بعد از آنکه خبر مردن این
بچه را دادیم گریه کرده و گفت می خواهم مرده آن بچه را به بینم بعد دفنش کنند .
کلام هارباکس که باینجا رسید صدای پای چند اسب از بیرون چادر شنیده شد

که کلام قطع گردید و حواس این سه نفر را که در کمال اطمینان این مجلس را خلوت
دیده مشغول صحبت بودند بطرف بیرون متوجه ساخت دو دقیقه طول نکشید که
صدای حرف زدن سوارها به گوش این سه نفر رسیده و سواران در درب
خیمه ایستاده و با صدای که اثر تندی و خشونت از وی ظاهر بود میترادات را
آواز کردند . هارپاگس رو به میترادات کرده آهسته گفت من میروم با ان
یکی خیمه که اگر اینها وارد خیمه شوند مرا در اینجا نه بینند تو به بین اینها چه می
گویند این بگفت و از شگاف خیمه بیرون رفته وارد خیمه دیگر گردید میترادات
خواست که از خیمه بیرون برود چند نفر وارد خیمه شدند و یکی از انها رو به
میترادات کرده گفت پسر تو اکرادات را شاه خواسته است میترادات
با صدای اضطراب آمیزی گفت شاه شاه . پسر مرا می خواهد چه کند؟ آن
شخص جواب داد گویا دیروز در میان بازی به پسر آرتمبارس بی احترامی کرده
و آرتمبارس این مطلب را بشاه گفته است میترادات خواست دو مرتبه حرفی
بزند آن شخص گفت بس است ما برای صحبت کردن باینجا نیامده ایم ما مأموریم
که پسر تو را به بریم و دست اکرادات را گرفته از خیمه بیرون بردند .

فصل دوم مجلس شاه

دو ساعت بعد از این واقعه در قصر فریبرز که سابقاً ما آن را دیده ایم در اطاق بزرگی که
درهای آن به ایوان بزرگ این قصر باز می شد مجلسی منعقد بود مرکب از هفت نفر
اگر در این مجلس واقع شویم خواهیم دید که یک نفر از انها در بالای تختی زراندود
به چوب دستی خود تکیه کرده نشسته است و این شخص قامتی دارد متوسط و صورتی بزرگ

و رنگ سرخ و ریش سفید و چشمهای زرد مایل به سیاهی و بینی بزرگ و پهن و از تاج سلطنتی که بر سر گذاشته معلوم است که آزیدهاک پادشاه است و یکی از این شش نفر را که در طرف دست چپ تخت شاه نشسته سابقاً دیده ایم که همان هارپاگس وزیر است و در طرف دست راست نزدیک تخت شخصی نشسته است که اگر در قیافه او دقت کنیم خواهیم دید مردی است بسن ۴۰ با چشم های سیاه و سبلت های نازک و ریش سیاه و گونه های سفید لباس فاخره ارغوانی رنگ دربر کرده و از قیافه او آثار شجاعت نمودار است.

بعد از چند دقیقه سکوت شاه سر بلند کرده و این شخص را مخاطب ساخته گفت جناب کامبوزیا دیروز پسر شبانی جرئت کرده پسر آرتمبارس را زده است و این امیر (اشاره بیکی از اهل مجلس) بمن شکایت کرد من اگرچه اول این کار را مهمل شمردم ولی بعد فکر کردم که رعیت را از بچگی باید فهمانید که نباید به امراء و شاه زادگان بی احترامی بکنند از این جهت آن پسر را خواستم تا در این مجلس تحقیق خلاف او شده بمجازات برسد بعد رو به آرتمبارس کرده گفت بگوئید آن پسر را بیاورند آرتمبارس برخواسته از اطاق بیرون رفت و بعد از چند دقیقه به اطاق وارد شده و پشت سر او اگرادات وارد شده ایستاد

ولی در حال این جوان اگر دقت کنیم می بینیم که ابداً این مجلس در او اثری نکرده و هیچ آثار ترس و وحشتی در چهرهٔ او پیدا نیست شاه رو باگرادات نموده گفت پسر: دیروز پسر امیر آرتمبارس را تو زدهٔ ؟ اگرادات جواب داد شاه زنده باد بلی بنده زده ام از این جواب جسورانه اگرادات آثار غضب در شاه ظاهر شده گفت همچو تقصیر بزرگی کردهٔ و باین جسارت هم می گوئی بلی ! می خواهی حکم کنم تو را بکشند و جسد ترا طعمهٔ وحوش نمایند اگرادات جواب داد

شاه زند باد بنده هرگز باور نمی کنم شاه که همه وقت قائم مقام زردشت است
و باید او مردم (خدا) را از خود راضی ساخته و احکام یزدان (فاعل خیر) را اجرا
نماید و مردم را بعمل کردن بکتاب زند وادار نماید خود دشش به کتاب زند عمل نفرماید
شاه با تعجب با کرادات نگاه کرده گفت مگر کتاب زند منع کرده است که شاه یکی
از رعایای خود را ببخشد ؟ اکرادات گفت در باب دوم کتاب زند می گوید .
تمام مردم حق حیات و زندگانی دارند و نباید انها را از این نعمت محروم ساخت
اگرچه گناه آن ها خیلی بزرگ باشد مگر اینکه بواسطه تکرار دزدی و راه زنی یا قتل
نفس اهرمین (فاعل شر) در وجود آنها غلبه کرده و یزدان از دل او رفته باشد .
و نیز در باب چهارم می گوید هر جسدی را باید در صندوقی گذاشته در کوهها مدفون
ساخت من هرگز باور نمی کنم که پادشاه برخلاف حکم زند مرا ببخشد و مثل مجوس ها بدن
مرا طعمهٔ وحوش نماید شاه گفت مجوس ها کدامند اکرادات جواب داد طایفهٔ ئی
هستند تورانی که آتش پرستند و در این مملکت سکونت دارند و بعضی از عادات آنها
از بی میالاتی ما داخل دین زردشت شده است شاه مثل اینکه در دسری عارضش
شده باشد دست به پیشانی خود گذاشته سرش را پایین انداخته اظهار خستگی نمود.
در این بین ها رباکس وزیر فرصت یافته آهسته به گوش آرتمبارس چیزی گفت
آرتمبارس برخواسته گفت شاه سلامت باشد بنده از تقصیر این جوان گذشتم
استدعا دارم که شاه هم عفو و مرخصش فرمایند شاه گفت نه من باید تحقیق کنم اگر
این پسر خلاف کرده باشد مجازاتش بدهم تا عبرت دیگران بشود ولی امروز را
باو مهلت می دهم فردا عصر که این مجلس دایر می شود شما او را باینجا بیاورید آرتمبارس
تعظیمی کرده و اکرادات را همراه خود برداشته از مجلس بیرون آمد و از پله ها پایین
رفته از خیابان غربی بطرف قصر خود دشش روانه شد بدر قصر که رسید نوکر ها رباکس

ازعقب رسیده آهسته به گوش او چیزی گفت و او بلند گفت بگو چشم و داخل قصر شد
این قصر دو طبقه است که هر طبقه مرکب است از شش اطاق که هر طرفی سه اطاق
است و دالان طولانی این دو طرف را از همدیگر منفصل می کند . ارتمبا رس
اکرادات را از پله های که در این دالان واقع بود بالا برده در طبقهٔ دوم در اطاق کوچکی
منزل داد و باو گفت تو تا فردا محترماً باید در اینجا باشی و اگر خواستی از اطاق بیرون
آمده در خروجی دو رعمارت گردش کن ولی نباید پائین بیائی و خود از اطاق بیرون
آمده درب طبقهٔ بالای قصر را بسته رفت .
اکرادات بعد از آنکه در این اطاق تنها ماند قدری در آن جا نشسته فکر کرد و حرفهای
هارپاکس را بخاطر آورده متحیر ماند که غرض او از این حرفها چه بوده و این حرفها
با سئوالات من چه مناسبت داشته ! آیا آن پسری که می گفت ۱۹ سال
قبل باو داده بوده اند بخشداو منم ؟ اگر من نیستم بچه مناسبت این صحبت را برای من
می کرد ؟ باری مصمم شد تمام صحبت های را که با میترادات در باب خودش کرده
بود بخاطر بیاورد شاید از سر هم رفته آنها چیزی ملتفت شود . قریب نیم ساعت
مشغول فکر بود و صحبت های میترادات را یکان یکان بخاطر می آورد تا رسید به صحبت
امروز که در صحرا با پدرش کرده بود و داشت فکر می کرد که در بین راه گفتگوی آنها چه
بوده است صحبت بین راه را که جز یک حکایتی از واقعه روز گذشته نبود که باعث
حبسش شده بود به خاطر آورده قدم بقدم حرکت خود را در ذهن موجود نمود تا
رسید بدختری که فقط دو سه ثانیه از دور باو نگاه کرده بود به محض اینکه فکرش باینجا
رسید رشتهٔ خیالات او از دست رفته عوض اینکه چند ساعت قبل در درب
چادر ایستاده بآن دختر تماشا کند حالا در عالم خیال متوقف شد تصورت خیالیه خود
که هنوز کاملاً نتوانسته است او را در ذهن موجود کند مشغول تماشا گردید .

مختصراً تا یک ساعت اکرادات مشغول تماشای خیالی بود تا اینکه خستگی دماغ در خود احساس نموده برخواسته از اطاق بیرون آمده در خروجی عمارت بنای قدم زدن گذاشت در بین قدم زدن صدای پای اسبی از طرف درب باغ بگوشش رسیده فوراً نگاه کرده دید همان دختر است که سوار اسب می آید و از عقب او پسر آن تیمار رس و چند نفر نوکر می آیند اکرادات بی اختیار این شعر را خواند

ای آرزوی خسته دلان یار کیستی
ای جان فدای روی تو دلدار کیستی

و خود را به کناری کشید که آنها او را نه بینند و او آنها را به بیند همین که نزدیک شدند اکرادات آن دختر را درست تماشا کرده دید دختری است تقریباً سن ۱۵ با قدی معتدل و اندامی نازک و صورتی بیضی که نزدیک به چرخی بود و خال سیاهی که در زیر لب او در طرف راست واقع بود از دور دیده می شد بینی کشیده و نازکی داشت چشم های درشت سیاه و مژه های بلند و ابروهای کشیده و زلف های سیاه رنگش از زیر کلاغی ابریشمی که به سرش پیچیده بود بیرون آمده و از یک طرف پیشانی سفیدش از پشت گوش رد شده بود و گیسوهای تابدارش از عقب تا دامن پیراهنش ریخته بود . اگر در اینحال در چند قدمی اکرادات ایستاده بودیم ضربان قلب او را شنیده و از پریدن رنگ او به حالش واقف می شدیم ولی چه کنیم که مجبوریم در نزدیک قصر که این دختر پیاده شده و با برادرش میخواهد داخل قصر شود او را با این حسن و جمال از دست نداده و با برویم به بینیم که کجا میرود . او می رود و منش زدنبال

چون سایه اسیر افتابم

باری دختر پس از آنکه از اسب پیاده شده با برادرش چند پله کوتاه دالان قصر را طی کرده و از میان دالان وارد اطاق بزرگ شد و برادرش برگشته راه خیابان باریکی را که از جلو قصر شروع شده بچمن کوچکی منتهی می شد درپیش گرفته رفت ودر ا دختر بعد از انکه لباس شکاری خود را تبدیل نموده کلاهی خود را برداشته پیراهن سفید بلندی که شبیه به پیراهن های عربی حالیه بود پوشید چون آفتاب غروب کرده و هوا تاریک شده بود برای اینکه خادمهٔ مخصوص خود را بجهت روشن کردن شمع صدا کند از اطاق بیرون آمده از پله های طبقهٔ دوم قصر بالا رفته وارد دالان طبقه دوم شده وازانجا از درب اطاقی صدا زد خورشید خورشید جوابی نشنید و درب اطاق را باز کرده وارد شد دید خورشید درمیان اطاق نیست ولی چراغی در طاقچه روشن است فوراً چراغ را برداشته از در دیگر که به خروجی عمارت باز می شد بیرون آمده بطرف درب دالان رفت دراین بین به اکرادات برخورد که بمحض دیدن دختر پایش از رفتار مانده و نتوانسته بود میان اطاق رفته در سر راه این دختر واقع نشود روشنائی چراغ کهٔ بصورت دختر افتاده بود یک جلوه دیگری داشت که هیچ امید نمیرفت اکرادات این دختر را باینطور ببیند آنهم با سر باز و لباس راحت و با حال طبیعی ولی چون چراغ در دست دختر بود اکرادات را درست ندیده و او را یکی از پاسبانان قصر تصور کرده وارد دالان شده از پله ها پائین رفته وارد اطاق خود گردید و در را پست و بیچاره اکرادات را در بالای خروجی با دلی پر از آتش محبت گذاشت گوئی مقصودش از دست گرفتن چراغ این بوده است که با شعله آن آتش عشق را در قلب اکرادات مشتعل ساخته خرمن خیالات او را که باید مصروف ترتیب دادن نطق برای مجلس محاکمه فردا باشد سوزانیده و او را در مقابل برادرش محکوم نماید اکرادات بعد از

از نیم ساعت که بالای خروجی ایستاده و متحیر بود وارد اطاق گردید و در تاریکی نشست مشغول تفکر بود و با خود می گفت به به چه تقصیر خوبی چه حبس مبارکی کاش زمان حبس من طولانی بود کاش در مجلس محاکمه من محکوم می شدم باینکه تا آخر عمر در این قصر محبوس باشم ! (من آزادی نمی خواهم که با یوسف بزندانم) تا سه ساعت از شب گذشته اکرادات با این خیالات خوش بود تا آن وقت خادمه وارد شده چراغ برای او آورده ورفت بعد از نیم ساعت قدری شیر و یک کرده نان آورد و در جلو اکرادات بزمین گذاشته و در رابسته رفت اکرادات قدری از آن نان با شیر خورده و خوابید ولی تا صبح خیال دختر او را از خواب باز داشته و مشغول بخود ساخت صبح شد اکرادات برخواسته از اطاق بیرون آمد و در خروجی بامید دیدن دختر بنای قدم زدن گذاشت اما او را ندید تا سه ساعت بغروب مانده آرتمبارس آمده با و گفت بیا برویم به مجلس شاه و هر دو باهمدیگر از قصر بیرون آمده خیابان باریکی را که از این قصر تا خیابان بزرگ کشیده شده بود طی کرده در خیابان بزرگ کامبوزیا امیر و فرمان فرمای فارس را دیدند که مشغول قدم زدن می باشد آرتمبارس باو تهنیت گفته و تکلیف کرد که او هم در مجلس محاکمه حاضر شود کامبوزیا برای اینکه اکرادات ملتفت نشود بزبان پارسی جواب داد _ اگرچه شاه دیروز بمن گفته بود که در مجلس امروز حاضر شوم ولی من مایل نیستم که در انجا باشم . بجهت اینکه اخلاق سلطان چندی است بکلی عوض شده و آن عداوتی را که باید با رقبا و دشمنان مملکت داشته باشد با اهل مملکت پیدا کرده و باندک چیزی از حالت طبیعی خارج شده حکم بقتل بی گناهان می کند . من دیروز که این پسر را دیدم و نطق های شیرین او را که با کمال جرئت و جلادت اداء می کرد شنیدم یک محبت فوق العاده که تاکنون مثل آن را ندیده نسبت با و پیدا کرده ام

می ترسم باین جرئتی که این پسر حرف می زند شاه امر بقتل او نماید . ومن هیچ نمی توانم این پسر را به بینم که محکوم بقتل گردیده . وطاقت اینکه این پسر را در حالی مشاهده کنم که از مجلس شاه رو به سیاست گاه می رود ندارم . اکرادات که زبان فارسی را بسیار خوب تحصیل کرده و در کمال خوبی حرف میزد جلو تر آمده گفت امیر سلامت باشد اولا از مرحمت های حضرت عالی تشکر می نمایم وبعد عرض میکنم واستدعا دارم که شما در این مجلس حاضر باشید ومن اطمینان بشما میدهم که یزدان پاک مرا یاری کرده ونگذارد بدون تقصیر محکوم به قتل شوم چه من در مدت عمر خود در میان افعال خود کاری سراغ ندارم که مرا مستحق کرده باشد که اهریمن را بر من مسلط نماید وبرفرض اینکه من محکوم بقتل شوم دوست دارم که از اشخاصی که مرا دوست میدارند در سیاست گاه من حاضر باشند چه که هر شدت وسختی در تنهائی تحملش سخت ودر حضور دشمنان سخت تر می گردد وبالعکس با حضور دوستان از سختی واردات کاسته وتحمل او را آسان میکند مثل اینکه اگر بلائی به یک نفر برسد واو در پیش دوستان خود باشد آن بلیه در میان آنها تقسیم می شود از اینجهت از جناب شما خواهش دارم که اگر با من التفاتی دارید در این مجلس حاضر شده از سختی بلائی که بر من وارد می شود کاسته وبا من در تحمل سختی شرکت فرمائید کامبوزیا جواب داد پسر جان تو با این بیان ساده وکلمات شیرین خود دل مرا از جا کندی واز محبت خود لبریز نمودی ومرا مجبور ساختی که در این مجلس حاضر شده واز تو دفاع نمایم . بعد رو به آرتمبارس نموده گفت . فرمائید برویم وبراه روانه شدند وبعد از چند دقیقه به مجلس شاه وارد گردیدند . کامبوزیا مختصر تعظیمی نموده در جائی که مخصوص او بود نشست آرتمبارس هم بعد از آنکه از طرف شاه باشارهٔ دست باو اذن جلوس داده شد نشست اکرادات هم سرپا ایستاد

قریب پنج دقیقه مجلس بسکوت گذشت شاه سکوت مجلس را برهم زده رو به کامبوزیا نموده
گفت امروز محاکمهٔ این پسر را بشما واگذار نمودم چون خودم حال حرف زدن ندارم
کامبوزیا سری فرود آورد که علامت قبول بود و رو به اکرادات نموده گفت پسر
آیا پسر آرتمبارس را تو زدهٔ ؟ اکرادات جواب داد نه خیر بنده نزدم بلکه بواسطهٔ
خلافی که کرده بود گفتم او را تنبیه کنند کامبوزیا میخواست سؤال دوم را بکند
شاه مجال نداده گفت تو چه کاره بودی که او را تنبیه و سیاست نمائی مگر نمیدانی
که مجازات کردن حق کسی است که سلطان باشد یا از طرف سلطان حکومت داشته
باشد ؟ اکرادات جواب داد شاه زنده باد بنده بچه هستم و هنوز در شمار
اشخاصی نیامده‌ام که این تقصیرات از انها مواخذه شود . شاه گفت خیلی
عجب است که تو از مردان بزرگ بهتر حرف میزنی : و متعذر می شوی که من
بچه بوده‌ام اکرادات گفت شاه زنده باد حال که این عذر را از بنده قبول
نمی کنید استدعا دارم بفرمائید که در این مجلس بنده باید از حقانیت خودم دفاع
کنم یا اینکه هر تقصیری که بمن نسبت شود باید ساکت باشم و هیچ نگویم . شاه
گفت اینجا مجلس محاکمه است و تو ماذونی که اگر چیزی برخلاف واقع بتو نسبت دادند
دفاع نمائی اکرادات گفت بسیار خوب حالا بنده عرض می کنم . دیروز در میان
بازی چنان که در میان اطفال رسم است مرا بریاست خود شان انتخاب کردند
و من موافق تمام قوانین که در دنیای امروزه مطلع است حق داشتم که در میان
انها حکم بوده و کسی را که بدیگری تعدی نماید تنبیه کنم . شاه نگاهی از روی تعجب باکرادات
نموده گفت بسیار خوب بگو ببینم : کدام قانون است که به تو حق حاکمیت داده
و ما از او خبر نداریم ؟ اکرادات جواب داد چند قانون است که امروز بواسطهٔ انها
حق حاکمیت پیدا می کنند اول از انها که امروز در اغلب ممالک معمول است

زور و شجاعت است که هر کس دارای اینها باشد حاکم و دیگران یعنی اینهائی که نسبت باو کم قوه هستند محکوم او می گردند و من نسبت بان اطفال شجاع و از همه زورمند تر هستم . شاه گفت کدام مملکت است که در انجا فقط زور حق حاکمیت به کس میدهد؟ اکرادات جواب داد .

(۱) مملکت مصر (۲) لیدی (۳) بابلستان (۴) . . . شاه گفت بگو چهارم کدام مملکت است . اکرادات با صدای پستی گفت (۴) مملکت مدی که مملکت ما باشد . از شنیدن این حرف رنگ صورت شاه تغییر کرده به آهنگی که معلوم بود از روی غضب است گفت مگر نمیدانی که حکومت مملکت مد با شخص سلطان است و او هم جانشین زردشت است و برای سلطان بعلاوهٔ شجاعت علم و حکمت نیز لازم است ؟ اکرادات گفت شاه سلامت باشد چون حق حاکمیت را خود شاه بکسی داده که شجاع و زورمند بوده و دارای علم و حکمت هم باشد . پس باید تصدیق فرمایند که من هم بان اطفال حق حکومت داشته ام چرا که من از همهٔ آنها شجاع تر و نسبت بآنها عالم و در حکمت نیز پیش از آنها دست دارم . شاه مثل اینکه از حرفهای او خوشش آمده و می خواهد بیشتر با او صحبت کرده و وقت بگذراند تبسمی که معلوم بود خودپسندی است نموده گفت خوب بگو ببینم دیگر چه قانونی به تو حق حکومت داده است . اکرادات جواب داد قانون انتخاب است که در یونان معمول است وزرا و حکام را در آن جا ملت انتخاب میکنند و حق حاکمیت در آنجا از طرف ملت به شاه و وزرا و حکام داده میشود . و این قانون از اول در میان یونانیان بوده و در هر زمانی به یک شکل بیرون می آمد ؛ و گاهی هم اگر کسی ادعای استقلال مینمود او را از کار می انداختند . چون اهالی یونان بواسطه حکمای خود عالم به حقوق خود شده و می دانستند که سلطان شخص فوق العاده نیست و از هر جهت با یک نفر رعیت

مساوی است و دلیل ندارد که جمعی تابع ارادهٔ یک نفر که مثل خودشان عاجز است باشند این بود که کلائی از طرف ملت انتخاب شده و انها قوانینی وضع میکردند که دولتیان از روی آن قوانین رفتار نمایند . خصوصاً در این ایام از برکت قوانینی که سلن حکیم و شاعر وضع کرده است کار دولت یونان خیلی بالا گرفته و از هر جهت رو به ترقی است . شاه گفت سلن پادشاه یونان است تو او را حکیم و شاعر معرفی می کنی ! اکرادات جواب داد بلی سلن رئیس جمهوری یونان است ولی او را ملت یونان بواسطهٔ دانستن فلسفه و گفتن شعر بمقام آرکنتا (Archonta) (ریاست و سلطنت) انتخاب کردند . در ۳۲ سال قبل از این همین سلن یک نفر شاعر بود و در کمال سختی تعیش میکرد . چون مدتی بود که جزیرهٔ (سالامین) (Salamine) را جمهوری کوچک (مگار) [Megare] از دست اهالی (آطن) گرفته و تصرف کرده بودند و جد و جهد اهالی در استرداد آنجا بی نتیجه مانده و بجز خسارت چیزی از جنگ عاید انها نگردیده بود از طرف دولت حکم شده بود که کسی در باب جزیره سالامین سخن نگوید : همین سلن اشعاری چند ساخته و خود را بصورت دیوانگان درآورده در کوچه و بازارها بنای خواندن ان اشعار را که همگی تحریص و ترغیب مردم بود باسترداد جزیره سلامین گذاشت بواسطهٔ سحر بیانی که داشت با اشعار خود طوری مردم را بهیجان آورد که همگی برای فتح آن جزیره حاضر شدند ! تا یک روز بیرقی برداشته مردم را دعوت بجنگ نمود و تمام اهالی آطن اجماع کردند و جلوگیری حکومت ثمری نه بخشید . سلن خود جلو افتاده از آطن بیرون رفتند و بعد از چند روز جنگ سالامین را استرداد نمود و همین مطلب باعث شد که ملت یونان باو گرویده و بالاخره بمقام آرکنتا رسید و قوانین مملکتی را اصلاح نمود و مرابحه و تنزیل را که خیلی بی ترتیب و اسباب فقر و پریشانی مردم شده بود اصلاح کرد

و تنزیل را خیلی کم قرار داد و عمل مسکوکات را هم اصلاح نمود تا آن زمان رسم بود که طلب کاران مدیونین را بسمت اسارت می گرفتند این قاعده را هم نسخ کرد باین واسطه خیلی از مدیونین اعادهٔ حریت نموده و آزاد گردیدند بعد از فراغت ازاین کار ها دو مجلس تشکیل داد یکی مجلس ملی که از طرف عموم مردم هر سال یک مرتبه انتخاب میشدند وایشها مامورین و مباشرین دولت را انتخاب میکردند دوم مجلس وزرا که مرکب از ۹ نفر (آرکنتار) وزیر بود و هر کدام برای یکی از اسباب ترقی یونان است قوانین مفیدهٔ دیگر هم از طرف سلن وضع شده است من جمله از ایشها این است که هر طفلی باید ۹ علم بیاموزد لیکن بعد از آن داخل کار و کسب شود (۱) تاریخ (۲) جغرافی (۳) حساب (۴) هندسه (۵) شعر (۶) بلاغت (۷) هیئت (۸) رقص (۹) موسیقی شاه پس از شنیدن کلمات اکرادات سر خود را پایین انداخته دست به پیشانی گذاشته بفکر عمیقی فرو رفت و اهل مجلس که منتظر نبودند از یک نفر شاهزاده این بیانات را بشنوند بلکه در آن زمان اغلب شاهزادگان و امرا هم این اطلاعات را نداشتند با کمال تعجب بیک دیگر نگاه می کردند تا بعد از یک ربع ساعت شاه سر بلند کرد نگاهی تحسین آمیز باکرادات نموده و نگاهی به کامبوزیا نمود و چند مرتبه این کار را مکرر کرد و بعد رو باکرادات نموده بزبان فارسی پرسید: یونانیها چه مذهبی دارند؟ اکرادات هم بفارسی جواب داد: یونانیها بتعدد آلهه قائلند و برای هر چیز رب النوعی را اعتقاد دارند مثلاً اپولن [Apollon] رب النوع صنعت و آفتاب است منیر [Minerve] رب النوع عقل و صنایع و جنگ است ونس [Venus] رب النوع حسن است و همچنین برای صحراها و دریاها و کوه ها هر کدام رب النوع و خدائی قائلند و این خرافات را یونانیان از مصری ها آموخته اند همین که اکرادات بفارسی این کلمات را در کمال خوبی گفت شاه رو باهل مجلس نموده گفت: آیا هیچ یک از شما باور می کنید

که این پسر پسر میترادات شبان باشد همگی بالاتفاق گفتند شاه سلامت باشد پسر میترادات ابداً چنین کمالاتی راممکن نیست دارا شود چه که علم سیاست خارجه منحصراست به خانواده سلطنتی وکسی نمی تواند این علم را تعلیم و تعلم نماید شاه گفت پس بگوئید این پسر بکی شباهت دارد وبقاعده باید پسر چه کسی باشد ـ

اهل مجلس قدری به یک دیگر نگاه کردند وبالاخره یکی از آن ها برخواسته گفت شاه سلامت باشد قیافه این پسر شهادت می دهد که از طائفه اکراد نیست بلکه از قبیله فارسیان است وشباهت تامی باین آقا دارد (واشاره به کامبوزیا کرد) اهل مجلس همگی این قولرا تصدیق کردند . شاه کسی راخواسته وباو گفت میترادات را هرچه زودتر باید دراینجا حاضر نمائی ازآنوقت تا آمدن میترادات مجلس به سکوت گذشت وشاه متصل به هارباکس نگاه می کرد ولی حرفی نمی زد تا میترادات حاضر شد شاه رو به میترادات نموده گفت قسم بآئین زردشت که اگر جواب سؤال مرا راست نگوئی باتو کاری ندارم بگو ببینم این پسر پسر کی است ؟ میترادات به محض شنیدن این کلام رنگ رویش زرد شده دست وپایش شروع به لرزیدن نمود وباصدای لرزانی جواب داد شاه . . شاه سلامت . . باشد پسر خود من است شاه گفت : گفتم راست بگو . میترادات جواب داد : را . . را . . ست عرض . ک . کردم . پسر خود . . م است شاه گفت این دفعه اگر راست نگوئی تو را خواهم کشت : بگو راست بگو این پسر ابداً به تو شباهتی ندارد . واز غالب علومی که تو ابداً بوئی نبرده مطلع است بگو ببینم پسر کی است میترادات گفت . این پسر را این آقا (اشاره به هارپاکس) در ۱۹ سال قبل بمن داد که بکشم من او را بخانه بردم دیدم عیال من پسر مرده زائیده است واو از من خواهش کرد که این پسر را بجائی بچه مرده خود نگه داری نماید

من هم اینمطلب را قبول کردم و به هارباگس گفتم که آن پسر را درکوه میان برفها
گذاشتم تا بعد از پنج سال نمیدانم به چه وسیله هارباکس از این واقعه مطلع
گردید و از من مطلب را سؤال کرد من هم صدق مطلب را ابا و گفتم و او از آن وقت
بنا گذاشت که این بچه را تربیت کند و مرا امر کرد که اینمطلب را پنهان نمایم و معلمی مخصوص
برای او آورد و ماهی هم پنج داریک (پول طلائی قدیم ایران) برای مخارج
او بمن میداد تا در این او آخر بمن گفت که این پسر محترم است مادرش
ماندان و پدرش کامبوزیاست و نباید شاه از زنده بودن این پسر مطلع شود
شاه به محض شنیدن این حرف که دلالت بر بی رحمی و خیانت او میکرد از خجلت
رنگ صورتش سرخ شده بدون اینکه حرفی بزند برخواسته از مجلس بیرون رفت
و اهل مجلس هم بجز هارباکس و کامبوزیا و میترادات و اکرادات رفتند به محض
بیرون رفتن شاه کامبوزیا برخواسته دست اکرادات را گرفته فشار داد و او را
در بغل گرفته مدتی از شادی گریه میکرد اکرادات هم پای پدر را بوسیده و با کلمات
شیرین که از روی تحمل ادب و احترام ادا می شد پدر را از گریه باز داشته
وقایع زمان گذشته و زحماتی را که میترادات و هارباکس برای او کشیده بودند
برای کامبوزیا میگفت . ولی افسوس که میترادات و هارباکس از ترس شاه
هیچ مجال و حواس اینرا نداشتند که اظهار امتنان اکرادات را ملتفت شوند
یا به تشکرات کامبوزیا گوش بدهند اما میترادات بدیوار تکیه کرده و دست
و پایش می لرزید و رنگ صورتش از ترس سفید شده بود هارباکس مثل مجسمه در نزدیک
کامبوزیا و اکرادات ایستاده بود ولی از تهاجم خیالات نه سخن آنها را می شنید
و نه آنها را میدید مختصر قریب نیم ساعت کامبوزیا و پسرش مشغول صحبت بودند تا
اینکه کامبوزیا ملتفت هارباکس شده و برخواسته دست او را گرفته و از روی امتنان

نگاهی باو کرده گفت آقا از زحمات شما ممنون هستم و من از عهدهٔ تشکر و توجهات
شما که نسبت به پسر من نموده اید نمیتوانم برآیم همین قدر بدانید که مرا زنده کرده اید بطوری
که خودم را صاحب حیات ابدی می بینم هارباکس جواب داد آقا من وقتی به تشکر شما
گوش خواهم داد که کار خودم را تمام کرده باشم ولی هنوز تمام نشده و در اتمامش
محتاج بکمک شما هم هستم کامپوزیا جواب داد مقصود شما را نفهمیدم .
هارباکس گفت پس درست ملتفت باشید تا عرض کنم . بعد قدری جلو آمده آهسته
کلمات ذیل را بیان کرد .
شاه هنوز از خیال قتل این پسر فارغ نشده است ولی چون آشکارا نمی تواند
پسر مثل شما کسی را که نوه خودش هم هست بکشد حالا چیزی نه گفت ولیکن مسلماً
بهر نحو که بتواند این کار را خواهد کرد باید در این باب فکری بشود کامپوزیا جواب داد
امید واریم هم چنان که او رموز داتا بحال از این پسر نگهداری کرده و او را وقتی که
خودش هیچ قادر بر دفاع از خود نبوده از مهلکه نجات داده و بدون اطلاع
پدر و مادرش او را در عهد امانش پرورده بعد از این هم نگذارد هلاک شود ولی
ما هم هرچه کوشش داریم باید بکنیم حال بنظر شما چه باید کرد هارباکس گفت شاه آشکارا
که نمی تواند پسر مثل شما کسی را بکشد ولی باید هوشیار بود که تدبیری برای قتل این پسر
نکنند تا اینکه تابستان تمام شود و شما او را برداشته به فارس ببرید و اگر شاه بخواهد
او را در اینجا نگهدارد شما نباید قبول کنید در این بین پیش خدمت شاه وارد شده به
هارباکس گفت شاه شما را خواسته است هارباکس فوراً برخواسته با کامپوزیا خداحافظی نموده
بیرون رفت بعد از رفتن هارباکس آن پیش خدمت به کامپوزیا گفت شما را هم شاه فرموده
است که از همین جا بدون اینکه با طاق ماندان بروید به چادر خودتان که در بیرون است
تشریف ببرید کامپوزیا گفت شاه الان در کجا است پیش خدمت جواب داد در سیر چمن نزدیک

عمارت با یکی از مغان نشسته است کامبوزیا فوراً برخواسته دست اگرادات را گرفته از اطاق بیرون آمدند و از دروازهٔ باغ که در طرف مغرب باغ بود خارج شده به جای در مخصوص خود رفتند .

فصل سوم مهمانی

در وقت غروب همین روز اگر در قصر ارتمبارس (که دیشب با اگرادات در انجا بوده و تماشا کرده ایم) باشیم خواهیم دید که وضع اینجا مثل دیشب نیست که فقط در سه اطاق چراغ بوده یک روشنائی ضعیفی هم از مطبخ دیده شود و ابداً صدائی شنیده نشود بلکه چراغ های متعدد در جلو قصر گذاشته شده و تمام راه پله ها و اطاقها روشن است خصوصاً در اطاق بزرگ که در مرتبه فوقانی قصر واقع است چراغ های متعدد گذاشته و به فرش های ممتاز عالی فرش شده و قالیچه های (جواهر دوزی شده) عوض پرده بدرهای آن آویخته اند و متصل صدای پای نوکرها و کلفت ها شنیده می شود که در جلو قصر آمد و رفت میکنند بعضی ظرف وغیره میاورند و بعضی مشغول طبخ هستند و از این وضع معلوم میشود که امشب جمعی به اینجا دعوت شده اند . یک ساعت از شب گذشته هنوز از مدعوین خبری نیست فقط در میان اطاق مهمان خانه زنی مشغول قدم زدن است و این زن خیلی شبیه است بدختری که دیشب در این قصر دیده ایم . این است دختر هم وارد اطاق شد و باین زن تهنیت گفت زن جواب تهنیت دختر را داده گفت اسپتوی من مگر به تو نگفتم لباس های مهمانیت را بپوش ؟ چرا باز با همین لباس ها باین جا آمدی ؟ ! !

اسپنوی جواب داد مادرجان خودشما بهتر می دانید که من برای چه میل ندارم
لباسم عوض کنم باوجود این اگر امر می فرمائید بروم بپوشم زن گفت دختر
جان همه این زنها که امشب باینجا خواهند آمد تورا دیده اند لباس نپوشیدن تو
چه فائده دارد تو درعوض نپوشیدن لباس دعا کن خدا یک انصافی به پدرم
ازید هاک بدهد که فقط بمیل شخصی خودش ترا مجبور نکند که باکسی زناشوئی کنی که باو
عشق نداری بلکه کمال تنفر را از ملاقاتش داری اسپنوی رنگ صورتش سرخ
شده سرش را پائین انداخته برگشته از اطاق خارج شد .

درین بین صدای پا از پله های دالان شنیده شد و جمعی از مهمان ها آمده وارد اطاق
مهمان خانه شدند جلوتر از همه مهمان ها زنی بود بسن چهل ساله با قدی متوسط و
صورتی چاق و چشم های درشت که هنوز خوش گلی جوانی خود را از دست نداده بود
این به محض ورود جلو رفته به مادر اسپنوی گفت خواهر جان عزیزم خورشید بانو
خیلی عذر می خواهم که نتوانستم زودتر بیایم چون تا بحال منتظر کامبوزیا بودم که
وعده کرده بود یک ساعت بغروب مانده باطاق من بیاید و تا حالا معطل او بودم
خورشید بانو جواب داد عزیزم ماندان تو گویا مجبوری که مثل اشخاص بی محبت عذر
تمام حرکات خودت را نسبت بدیگران بگوئی ! این مطلب دیگر معذرت خواستن
لازم ندارد البته من می دانم که تو بدون جهت معطل نشده لابد کاری برای تو
پیش آمده است این کلمه را گفته و بعد رو به مهمان نموده و بانها تهنیت گفت و
از هر کدام از انها احوال پرسی نمود بعد از آن که هر کدام در سر جای خود نشستند یکی
از انها رو به خورشید بانو کرده گفت پس اسپنوی کجاست چرا در اینجا نیامده؟
خورشید بانو جواب داد الان رفت که لباس پوشیده بیاید آن زن گفت
عجب است که تا حال لباس نپوشیده مگر خبر نداشت که مجلس امشب برای چیست؟

خورشید بانو جواب داد چرا خبر داشت و من هم مخصوصاً گفته بودم که لباس بپوشد ولی
آن زن گفت ولی .. چه یعنی اسپنوی میخواهد بهتر از بهرام شوهری داشته باشد
من دیروز هم شنیدم که اسپنوی بمحض اینکه اسم مجلس خواستگاری شنیده بود
اظهار دلتنگی کرده بود حتی برادرش برای رفع دلتنگی او را برای تفرج بکوه برده بود
ولی یقین داشتم که شما تا حال بنصایح خودتان او را از این دلتنگی بیرون آورده
برای گلاب دادن در این مجلس حاضر کرده اید . خورشید بانو گفت خیلی تند
حرف زدی من هنوز در این باب صحبتی نکرده بودم که تو اینطور در مقابل من جسورانه
صحبت میکنی گویا فراموش کردی که با که حرف میزنی ؟ و خیال میکنی که در مملکت آریه
(افغانستان) هستی و شوهرت حاکم آنجا است و تو با زنهای رعایای آنجا طرف
هستی بر فرض اینکه شاه بتو حکم کرده است که اسپنوی را باید برای زناشوی
با بهرام هر طور است حاضر کنی دیگر تو حق نداری که با دختر شاه این قسم جسورانه حرف
بزنی فقط کاری که بر خلاف رسم شده اینست که در مجلس خواستگاری رسمی باید
حاضر شده گلاب بدهد و اسپنوی نیامده است من که نمی توانم او را بزور حاضر
کنم خودتان بروید او را راضی کرده بیاورید .

و بعد از این حرفها خورشید بانو ساکت شده و آن زن هم جوابی نگفت و قریب نیم ساعت
مجلس بالکل برودت بسکوت گذشت

بعد از نیم ساعت ماندن سکوت مجلس را بهم زده گفت من هیچ منتظر نبودم که در این
مجلس اینطور حرفها گفته شود خیلی قبیح است در مجلسی که جمعی از خانوادهٔ سلطنت که بستهٔ
یکدیگرند نشسته باشند و این نحو سخنان کدورت آمیز میان آنها رد و بدل شود
بعد رو بخورشید بانو کرده گفت شما بروید اسپنوی را قدری نصیحت کنید و او را راضی
کرده بیاورید خورشید بانو گفت باو گفته بودم که بیاید نمی دانم چرا نیامده است !! .

رو به خادمه که مشغول بود برای مهمان ها شروب می آورد نموده گفت برو ببین اسپنوی چرا نیامده بگو زود بیاید خادمه رفت و بعد از چند دقیقه برگشته گفت اسپنوی میان اطاق خودش گریه می کند و هر چه کردم او را ساکت نمایم نشد .

ماندان برخواسته از مجلس خارج شده با طاق اسپنوی داخل گردیده دید اسپنوی بقچهٔ رختهای خودش را در جلو خود باز کرده و مشغول گریه است همین که ماندان وارد شده اسپنوی ساکت شده و با دستمال اشک چشم های خود را پاک کرده بماندان سلام کرد ماندان جواب سلام داده گفت دختر مگر دیوانه شده برای چه گریه می کنی مگر چه شده است ؟

اسپنوی که آه های پی در پی بی اختیارش مجال حرف زدن نمیداد با کمال صعوبت جواب داد نه ... دایزه ... جان . من ... من .. دیوا .. دیوانه نبودم اما حالا ... دیگر .. ن .. نزدیک .. است دیوانه شوم ماندان دست او را گرفته گفت عزیزم من میدانم که تو چندان میلی به بهرام نداری ولی هیچ میدانی که شاه این مطلب را گفته و باین مواصلت امر کرده است ؟ و اگر تو قبول نکنی چه نتیجهٔ بدی برای تو و پدرت خواهد داشت ، حال شاه را که میدانی ملاحظهٔ هیچ کس را ندارد مخصوصاً از چندی قبل که اخلاقش تغییر کرده است اسپنوی گفت بلی میدانم و همین مطلب مرا وا داشت که از دیروز تا بحال با دل خود در زد و خورد بودم و آخر دیدم چاره نیست آمدم رختهایم را بپوشم دیگر گریه مجالم نداد و در اینجا افتادم آه چقدر بدبختم خدایا مرا بکش که در عوض این لباسها کفن بپوشم و در دل کوهها بخوابم آه چقدر خوب بود که من دختر یکی از شبانها باشم و در قصر سلطنتی اینطور گرفتار نباشم آه — این کلمات را گفت و دو مرتبه گریه را از نو شروع کرد هر چه ماندان سعی کرد که شاید بتواند او را ساکت نماید نشد لابد بقدر نیم ساعت از

اطاق بیرون آمده او را بحال خود گذاشت بعد از نیم ساعت که اسپنوی ساکت شده و آه های پی در پی بی اختیار که غالباً بعد از گریه شدید عارض میشود کشید ماندان وارد اطاق شده در پهلوی او نشست بعد از آنکه صورت او را بوسید و اشک چشمانش را پاک کرده گفت عزیزم این مجلس هنوز مجلس خواستگاری است تا عروسی تو اقلاً یک سال طول خواهد کشید و تو حالا برخیز بیا گلاب بده که اینها شکایت تو را به شاه نکنند تا یکسال دیگر خدا کریم است . اسپنوی جواب داد شما بروید من هم الان لباس پوشیده می آیم ماندان برخاسته از اطاق بیرون آمده وارد مجلس شد و رو باهل مجلس کرده گفت علت دیر آمدن اسپنوی این بوده است که وقتی می خواسته باطاق خودش برود از پله های راه رو افتاده و پایش رنجیده بود حالا که قدری درد پایش ساکت شده مشغول است که لباس پوشیده بیاید . اما اسپنوی بعد از آنکه از گریه فارغ گردید با کمال حزن و اندوه مشغول لباس پوشیدن شد و عمداً به تأنی لباس می پوشید که قدری دیرتر به مجلس برود و تقریباً لباس پوشیدنش یک ساعت طول کشید بعد از فراغت از این کار از اطاق خود بیرون آمده از پله ها بالا آمده و برای برداشتن ظرف گلاب باطاقی که شب گذشته اگرادات در انجا محبوس بود رفت و ظرف گلاب را برداشته خواست از اطاق خارج شود قطعهٔ پوستی دید که در گوشهٔ اطاق افتاده است محض اینکه یک دقیقه هم باین بهانه معطل شود بطرف آن پوست رفته خم شده آنرا برداشته دید در او چیزی نوشته شده است نزدیک چراغ آمده در او اینطور خواند : ای خانم محترم دیروز تو را در وقتی که سوار اسب بودی و از جلو چادر های میترادات عبور میکردی دیدم و دل خودم را بتو دادم . نه نه من باختیار دل از دست ندادم بلکه چشمهای سیاه تو بیک نظر که بجانب من نمود چنان طاقتم را ربود که یکباره بی اختیار گردیدم و هیچ چیز جز تو ندیدم ولی افسوس که یک دقیقه طول نکشید

که میترادات مرا داخل خیمه کرد بلی داخل خیمه شدم ولی وقتی که ملتفت خود شدم دیدم دلم همراه تو رفته است پس باید گفت تو دلبر دل مرا بردی نه من بتو دل دادم شاهد این ادعای من این است که چند ساعت طول نکشید من در ظاهر بعنوان حبس و در باطن از عقب دل یا دلبر خود باین قصر آمده و دو مرتبه تو را دیده ام ولی افسوس که تو ابداً بمن التفاتی نکردی و از زندانی خویش پرسش ننمودی من در همین اطاق تمام شب را بخیال تو خواب نکردم و منتظر بودم که صبح شود بلکه یک دفعه دیگر روی تو را به بینم و تو در اطاق خود راحت از حال من فارغ بودی آری

نمی خبری در جهان را به گوشه چشمی
ز حال گوشه نشینان کجا خبر داری

خواهش دارم این کلمات را بر بی ادبی من حمل نکنی چه که تو مرا وا داشتی که این کلمات را بگویم والا چون من شبان زاده حق این را نداشت که مثل تو شاهزاده را باین کلمات مخاطب سازد . چه قدر خوب است که این کاغذ بدست تو افتد و درد دل مرا در جلو چشم تو جلوه دهد آه چه قدر دوست دارم یک دفعه دیگر تو را دیده و از آن لبهای نازکت سخنی بشنوم امضا (دل داده تو اگرادات) اسپنوی بعد از خواندن این کاغذ قریب پنج دقیقه مبهوت ایستاد و بعد باز کاغذ را دو مرتبه خوانده و در بغل خود پنهان نمود و آن محبتی که آن روز از دیدن این پسر در دلش افتاده بود و دل خود را از این محبت ملامت مینمود قوت گرفت از یکطرف صورت بهرام که می خواستند با او تزویجش کنند در نظرش مجسم و از طرف دیگر عشق اگرادات را در نظر این دختر جلوه گر ساخت گاهی بهرام موهومی می گفت تو باید بمن شوهر کنی چه که در میان شاهزادگان امروز محترم تر از من یافت نمیشود که کسی با تو همکفو باشد نیست من پسر برادر شاه هستم همیشه ممالک شرقیه مملکت در دست پدر من بوده نصف کوههای مملکت آریا (افغانستان) را گوسفند و گاوهای ما می چرند

سالی یک کرور دارایت (اشرفی قدیم) دخل سالیانه ماست بعلاوه آزیدهاک پادشاه هم باین مسئله امر کرده تو دیگر چاره نداری جز اینکه مرا بشوهری خودت قبول کنی. گاهی هم اگر اوات آن چشم های درشت سیاه را بطرف اسپنوی منعطف می ساخت دار نگاهش این طور فهمیده می شد که بازبان عشق می گوید من ترا دوست دارم و هیچ چیز هم جز محبت تو ندارم که به تو عرضه نمایم اگرچه: همه شاهان شجاعت من اقرار دارند و دیروز شاه و وزراء او را از نطق خود و از علومی که تحصیل کرده بودم بحیرت انداختم تاریخ و سیاست حاضره را خوب می دانم در فلسفه جسمانی و روحانی در این مملکت ده نفر بمثل من یافت نمی شود ولی

در سر کار تو کردم دل دین با همه دانش

مرغ زیرک به حقیقت منم امروز و تو دامی

هیچیک از اینها قابل این نیست که با او در مقابل تو ایستاده اظهار هستی نمایم و بهیچ چیز امیدوار نیستم جز اینکه تو هم مرا دوست بداری. اگر دل تو مایل به من باشد دیگر هیچ مانعی مرا از وصل تو منع نتواند کرد. چه که عشق بر همه چیز حکومت دارد امر سلطان در مقابل او تاب مقاومت ندارد

اسپنوی طوری غرق این خیالات شده و صور ذهنیه در مقابلش مجسم گردیده بود که تنها بودن خود را فراموش کرده و اینجا را مجلس محاکمه پنداشت و خاله خود ماندان را که مدتی بود برای بردن او آمده و دم در ایستاده بود نمی دید و خود بخود به یکطرف اشاره کرده میگفت. برو برو من بتو شوهر نخواهم کرد اگرچه شاه مرا بکشد. در این بین ماندان نزدیک آمده بازوی او را گرفته فشار داد و گفت. اسپنوی اسپنوی چه میگوئی. با که حرف میزنی مگر دیوانه شدهٔ. اسپنوی مثل کسی که از خواب بیدار شده باشد چشمهای خود را که به هم گذاشته بود باز کرده به ماندان نگاه نموده

گفت . دایزه جان باز شما آمدید خیلی عذر می خواهم که نتوانستم امر شما را اطاعت کنم . خواهش میکنم که مرا از آمدن با طاق معذور دارید . ماندان گفت عزیزم حال شاه را که میدانی اگر حرفی بزند بر خلاف اونمی توان سخنی گفت و الا هر کس باشد فوری باید کشته شود مگر نشنیدی که چند روز پیش عموی خودش را با چند نفر از ساتراب های (حکومت های) محترم در سر یک چیز جزئی به قتل رسانید چرا اینطور میکنی ؟ ! من که گفتم تو حالا امشب بیا تا یک سال دیگر خدا کریم است .

اسپنوی گفت نه - نه دایزه جان خواهشم این است که این حرف را دیگر مکرر نکنید بگذارید من کشته شوم من مردن را خیلی دوست تر دارم از این که با بهرام هم بستر شوم و از شما خواهش میکنم که به نزد شاه بروید و با او صحبت کنید شاید بتوانید او را از این خیال منصرف نمائید چون شاه شما را از همه کس بیشتر دوست دارد و ممکن است در این موقع صحبت شما در دل او اثر کند و من از این مهلکه نجات پیدا کنم

ماندان جواب داد . بلی صحیح است شاه مرا دوست دارد و ممکن است به حرف من گوش بدهد ولی نه در این مورد چرا که خودت می دانی فعلا کسی نیست از محترمین غیر از بهرام که بر حسب شأن لیاقت هم بستری تو را داشته باشد و شاه هم خیلی مقید است که از خانواده سلطنت به اشخاص پست رتبه دختر داده نشود حتی به ساتراب ها هم دختر نمیدهد ای کاش من پسری می داشتم تا تو را نمی گذاشتم به بهرام بدهند اما چه کنم با این وصف منصرف کردن شاه از این خیال از عهده من خارج است و فعلا راه چاره مسدود است حال خواهش دارم که تو نصیحت مرا قبول کنی و برخیزی با همدیگر به مجلس برویم و گلاب بدهی تا به بینیم بعد از این چه میشود اسپنوی گفت ؟ دایزه جان شما باز حرف اول خودتان را تکرار کردید من که گفتم من حاضرم که کشته شوم و به بهرام که همه مردم از ظلمهای او خبر دارند شوهر نکنم . نه - من هرگز بکسی که در تمام این مملکت

بستم گاری معروف وکشتن بی گناهان به عهدهٔ او ست شوهر نخواهم کرد نه نه من میخواهم بدوستی ایزدان او مزد مرا دوست دارد هرگز به بهرام که مجسمهٔ اهرمین است شوهری کنم واورا دوست میدارم .

در این خادمه وارد شده قطعه پوستی بدست آسپنوی داد اسپنوی او را باز کرده دید بخط پدرش کلمات ذیل نوشته شده است

دخت عزیزم . بمحض رسیدن نامهٔ من دایرهٔ خودت ماندان را در یک اطاق خلوتی ملاقات نموده باو محرمانه بگو : تعجب تو از اینکه میترادات چه شده است که مثل اکرادات پسری پیدا کرده پیخود نبوده .

امروز در مجلس شاه معلوم شد اکرادات پسر میترادات نبوده بلکه پسر تو و کامبوزیا است که ۱۹ سال قبل شاه بواسطهٔ سوءظنی که از خواب باطل خود نسبت باین پسر پیدا کرده بود امر کرده بود که در حین تولد او را از پیش تو ببرند وبگویند که مرده است هارپاگس او را به میترادات سپرده واو را باسم شبان زاده قلم داده و در ضمن تربیت کرده باین سن رسانیده وامروز برای تقصیری که کرده بود به مجلس شاهش آوردند و در ضمن محاکمه معلوم شد که پسر کامبوزیا است فعلا شاه تمام اهل مجلس را جلسگی ده و کامبوزیا هم با پسرش دربیرون باغ میان چادر خودش است واز آمدن بباغ ممنوع است برای این که تو ازاین واقعه خبر نشوی تا با مغان دراین باب مشورت کنند . اگر انها وجود این پسر را برای شاه مضر بدانند همه اهل مجلس محاکمه را که ازاین واقعه خبر دارند محض اینکه تو ازاین واقعه خبر نشوی خواهد گشت . تکلیف تو الان این است که فوراً تا مغان به مجلس شاه نیامده اند انها را با پول تطمیع کنی که بگویند اثر آن خواب رفته است وبعد از او اطلاع خودت را ازاین مسئله به شاه پنهانی ولی باید شاه نداند که کی اینمطلب را بشما خبر داده است . بعد از خواندن این نامه را پاره کن .

امضاء آرتمبارس

اسپنوی این نامه را می‌خواند و آثار خوشحالی در چهره‌اش نمایان میشد تا نامه تمام شد
و رو به ماندان نموده گفت دایزه جان فرمودید اگر شما پسری میداشتید میتوانستید مرا خلاص نمائید
ماندان گفت بلی اسپنوی گفت بگوئید باور فرد قسم نجات میدادم . ماندان آهی
کشید و گفت : این قسم چه فائده دارد حالا که ندارم . اسپنوی گفت من دلم میخواهد
شما این قسم را بخورید ولی نه به اطمینان اینکه شما پسری ندارید بلکه چنین فرض کنید که
شما دارای پسری بوده اید و خودتان از بودن او خبر نداشته اید و حالا برای شما خبر
آورده اند که پسر ۱۸ ساله شما در همین نزدیکی ها است . ماندان گفت دختر چه میگوئی
امشب حرفهای تو همه عجیب است خوب . خیلی خوب قسم به اورمزد که اگر من دارای پسری
باشم نمیگذارم تو را به بهرام بدهند حال بگو به بینم چه میخواهی بگوئی .
اسپنوی گفت حالا عرض میکنم که بقید قسم بر شما لازم است که مرا از این مهلکه نجات بدهید
چرا که شما الآن دارای پسری هستید ۱۸ ساله و اسمش اکرادات است . ماندان
گفت من ! من پسر دارم ؟ ! ! اکرادات ! اکرادات کدام اکرادات را میگوئی
اسپنوی نامه پدر را بدست ماندان داد ماندان او را خوانده و دست به گردن اسپنوی
انداخته و بنا کرد سر و صورت او را بوسیدن و میگفت . اسپنوی من بقول خودم عمل
خواهم کرد و تو را خلاص میکنم آسوده باش بلکه تا زنده ام ممنون تو و پدرت هستم بعد از
آن نامه را پاره کرده به اسپنوی گفت تو آسوده باش من الان این مجلس را بهم خواهم زد
این بگفت و از اطاق بیرون آمده و اسپنوی را که از شادی بی اختیار می خندید در آنجا
میرفت تنها گذاشت و وارد مجلس گردیده گفت : خانمها خیلی متاسفم از اینکه کار امشب را
برای وقت دیگر ماند یکی از زنها گفت برای چه ؟ ! ماندان جواب داد برای اینکه
پدر عروس و پدر داماد را پادشاه حبس کرده و معلوم نیست برای چه ؟ و از قراری که

برای من خبر آوردند پادشاه نسبت به آنها خیلی غضب ناک بوده . حتی امر کرده
است که کسی پیش آنها نرود اهل مجلس همه از شنیدن این سخن لمحه مبهوت و کسل شدند
و قریب پنج دقیقه ساکت ماندند بعد مادر بهرام برخواسته رو بخورشید بانو نموده
گفت خانم از شما عذر میخواهم خواهش دارم که از جسارت های من بگذرید خورشید بانو
گفت حالا شام بخورید آنوقت بروید او جواب داد خانم شما دختر شاه هستید بهر طور
باشد می توانید شوهر خودتان را خلاص نمائید ولی من باید بروم یک فکری در این باب
بنمایم و مجال شام خوردن نیست این بگفت و از اطاق بیرون آمده رفت
بعد از رفتن او ماندان هم از اطاق بیرون آمده و خادمهٔ خود را امر کرد که شمعی برداشته
در جلو او افتاده و بقصر فریبرز رفت و وارد اطاق خود گردیده به خادمه گفت برو گیو
را بگو بیاید اینجا بعد از نیم ساعت از اطاق بیرون آمده از پله ها پائین آمد و دید
گیو در پائین پله حاضر است او را بکناری برده قریب ده دقیقه با او صحبت کرد و
یک کیسهٔ بزرگ که از سنگینی او معلوم بود پول طلا است باو داده گیو پاشنهٔ کفش
خود را کشیده (کفش کیو منسوب به گیو است) و به خانم تعظیمی کرده روانه شد
و ماندان دو مرتبه بقصر ارتمبارس برگشت

فصل چهارم ملاقات مادر و پسر

فردای همین روز یک ساعت بعد از ظهر پادشاه در یکی از اطاق های قصر نشسته و
منع مخصوص شاهی هم در نزدیکی شاه نشسته بود و آثار اوقات تلخی از چهرهٔ هر دو نمایان
و این دو نفر قریب یک ساعت بود که باهمدیگر حرف نزده بودند تا اینکه شاه رو بمنغ
نموده گفت من هر چه فکر می کنم دیگر ممکن نیست که این پسر کشته شود بجهت اینکه ماندان

از قرار معلوم از این واقعه مطلع گردیده و من هرگز نمی توانم پسر او را بکشم چه که من
در عالم فقط با این دختر علاقه دارم و نمی توانم دل او را بشکنم . حال قبل از آنکه مغان
از اکباتان بیایند شما بگوئید به بینم در طالع این پسر چه می بینید . مغ گفت
من از دیشب تا کنون برای تعبیر خواب شما تمام کتاب ها را بهم زدم و به تمام علوم
از نجوم وغیره متوسل شدم و اینطور فهمیدم که این پسر اقتدار زیادی پیدا خواهد کرد
و بعد سلطان فایق خواهد آمد ولی از او نسبت بشما هیچ بی احترامی واقع نخواهد شد
و تو او شما را بزرگ و محترم خواهد شمرد . شاه گفت بسیار خوب حالا خوب است
شما بروید و وزراء را از طرف من مرخص نمائید و با نها بگوئید که سبب حبس و غضب
شاه بشما این بود که وزرای یک مملکتی چرا باید از جواب یک بچه عاجز باشند و
بعد از طرف من پیش ماندان رفته و مژده پسرش را باو بده و او را به چادر کامبوزیا
ببرد پسرش را به بیند و بعد کامبوزیا را با پسرش ماندان بر[illegible]شته پیش
من بیاورید . مغ جواب داد چشم اطاعت می کنم و فوراً برخواسته بیرون رفت
اما ماندان از وقتی که این خبر را شنید در کار بود و بشاه بتوسط خورشید بانو فهمانید
که از این مطلب مطلع شده ولی خودش نزد شاه نرفت و میخواست که
وقتی پیش شاه رفته و اظهار مطلب نماید که مغان آمده و شاه با نها مشورت کرده باشد
و در آن وقت که میانه شاه و مغ این صحبت ها مبادله شد تقریباً کارهای خود را
تمام کرده و در اطاق خودش مشغول فکر بود که بعد ها چه باید بکند و در این باب چه قسم
باید با شاه صحبت کند که او را بکلی از خیال این خواب شوم منصرف نماید و قریب
یک ساعت در این فکر بود و در خیال خودش جملاتی تهیه میکرد که در حضور شاه بگوید و
در دل او موثر واقع شود . در این اثنای خادمه اش وارد شده گفت مغ شاهی
با آرتمبرس در پائین قصر ایستاده اند و میگویند از طرف شاه پیغامی بخانم

داریم ماندان برخواسته لباس های را که در مجلس ملاقات باید زنها بپوشند پوشید گفت بگوئید بیایند خادمه بیرون رفته بعد از چند دقیقه مغ و آرتمبارس وارد شدند و نزدیک دم درب اطاق به زمین نشستند .

ماندان که از آمدن اینها بخیال افتاده بود و چون می دانست که اینها را شاه برای چه فرستاده است در بشرهٔ ارتمبارس دقت کرده دید که خوش حال است و تا اندازه مطمئن شده که پیغام اینها بضرر او نیست . بعد از یکی دو دقیقه مغ شروع به صحبت کرده گفت خانم شاه به من امر کرده است که یک مژده بزرگی بشما بدهم . ماندان مثل کسیکه از هیچ جا خبر ندارد . گفت فرمایش شاه پیش من از همه چیز همه وقت بزرگ تر است بگوئید به بینم چه فرموده اند که من بگوئید . مغ گفت شما خودتان فکر کنید به بینید خوب است چه باشد ماندان قریب یک دقیقه خود را بصورت شخص متفکر درآورده گفت چنین مژده که شما می گوئید من سراغ ندارم مگر اینکه بخواهید خبر آمدن برادرم سیاگزار را بمن بدهید او را هم تاکنون معمول نبوده است که شاه مخصوصا برای من مژده بفرستند . مغ گفت نه او نیست مژده ئی است که شاید برای شما اهمیتش بیش از آن است .

ماندان گفت خوب حالا بگوئید به بینم چه چیز است مغ گفت شما در ۱۸ سال قبل از این که آبستن بودید یاد دارید که اولاد شما پسر بود یا دختر ؟ ماندان گفت بلی یاد دارم پسر بود و بلافاصله مرد . مغ گفت : یقین دارید که آن پسر مرد ؟ ماندان گفت بلی مرد : مغ گفت اگر او نمرده بود فعلا چند سال داشت ماندان مقصود از این حرف چیست . مغ مقصود این است که بشما مژده بدهم که آن پسر زنده است . ماندان چه میگوئید ! ! ! مغ تفصیلی از ترتیب بردن آن پسر و تربیتش که بعضی درو غ بعضی راست بود و قبل از وقت مرتب کرده بود که طوری به ماندان بگوید که ماندان قصد شاه ،

درباره او نداند گفت تا رسید باین جاکه آن پسر الان در بیرون باغ نزد پدرش
کامبوزیا است و من از طرف شاه آمده ام که تو را ببرم پسرت را ببینی .
ماندان اظهار تشکر نموده چند عدد پول طلا از جیب خود بیرون آورده بمغ داد بعد
برخواسته همراه مغ و آرتمبارس از اطاق بیرون آمده به بیرون باغ روانه شدند
پس از آنکه از باغ بیرون آمدند قریب صد قدم از درب باغ بطرف جنوب غربی
رفته به چمنگاه وزرا و شاهزادگان رسیدند و چادر کامبوزیا جلوتر از تمام چادرها بود
ماندان که خیلی آرزو داشت دارای اولادی باشد و تقریباً ناامید شده بود
تا روز قبل که ان مژده باو رسیده بود خیلی خوشحال شده و همواره این خوش
حالی در تزاید بود خصوصاً از وقتی که نطق های پسرش را که در مجلس شاه کرده بود برای
او نقل کردند یک محبت غایبانه فوق العاده به پسر خود پیدا کرده همین که نزدیک چادر
کامبوزیا رسید دستش بنای طپش گذاشت ولی خودش را نگه میداشت که از
پریشانی او آرتمبارس و مغ خبردار نشوند . آرتمبارس بگوش قراولی که در درب
چادر ایستاده بود چیزی گفت قراول داخل خیمه شد و بعد از یک دقیقه بیرون
آمده گفت بفرمائید   ماندان چند قدمی رفته بود که کامبوزیا از خیمه مخصوص خود
بیرون آمد و پشت سر او اگراداتس بیرون آمد اما این اگراداتس آن نیست که ما چند
مرتبه دیده ایم چه این دفعه در عوض لباس شبانی لباس سهلسه ارغوانی رنگ که مخصوص
روسای لشکری فارسیان بوده است پوشیده و زلفهای خود را شسته و شو کرده
شانه زده است و حسنش مراتب با جلوه تر از سابق است بلکه اسمش هم تغییر نموده چه
پدرش او را باسم جد خود موسوم ساخته و باو (کورس) خطاب میکند . ماندان
بمحض دیدن این پسر تمام اندامش شروع کرد بلرزیدن و پاهایش از رفتار ماند
دیگر نتوانست خود را نگهداری نماید و با صدای نازک لرزانی گفت خدایا . . خدایا

این منم . . این پسر من است . . . و به زمین افتاده غش کرد . فوراً کامبوزیا و کورس (اکراداث) دو یده ماندان را بلند کردند و هر طور بود به داخل خیمه آوردند مغ و آرتمبارس هم دیگر مجال صحبت ندیدند و فقط مختصراً پیغام شاه را گفته و این سه نفر را در خیمه به حال خود گذاشته بیرون آمدند و قدری دورتر از خیمه ایستادند . کورس و کامبوزیا قدری گلاب بصورت ماندان زده و شانه هایش را مالش دادند تا کم کم به هوش آمده چشمش را باز کرده و به کورس نگاه کرده دست به گردن او انداخته بسینه اش چسبانید و شروع کرد به گریه کردن و بعد از چند دقیقه که قدری گریه اش تخفیف یافت بنا کرد صورت پسرش را بوسیدن و میگفت ای پسر عزیزم خدا جزای کسیرا بدهد که تو را از من جدا کرد و با کمال بی رحمی در حالی که تو محتاج بودی که من با محبت مادری آن طور که شایسته بود تو را پرورش دهم تو را از نظر من غایب ساخت آه عزیز من تو مثل من مادری داشتی و چون اطفال بی مادر بزرگ شدی ؟ ! ! تا چندی پستانهای من پر از شیر میشد و مرا طوری صدمه میزد که گوئی تو را از من مطالبه می نمود که در بغل بگیرم و در کمال مهربانی شیر بدهم و تو در بغل دیگران بودی و با کمال بی میلی به تو شیر میدادند کورس عزیز من چندین سال بود که آرزو میکردم که پسری داشته باشم و چون مأیوس شده بودم دیگر دلم از زندگانی سیر شده بود و از خدا مسئلت میکردم که زودتر مرا از این عالم ببرد ولی خدای تعالی بر من منت گذاشت و تو را بمن معرفی کرد حالا هم هنوز باور نکرده ام که این خواب است ؟ یا واقعیت دارد و من مثل تو پسری دارم ؟ باری قریب یک ساعت این مادر و پسر مشغول این قبیل از صحبت ها بودند بعد از یک ساعت کامبوزیا که در کناری ایستاده و صحبت های اینها را گوش میداد پیش آمده گفت مغ و آرتمبارس در بیرون منتظر ما هستند که با همدیگر بحضور شاه برویم خوب است

شما صحبت های خود را بوقت دیگر بگذارید و برخیزید برویم . ماندان و کورس برخواسته با کامبوزیا از خیمه بیرون آمدند و با منغ وار و تمبارس که در بیرون منتظر بودند بطرف باغ روانه شدند .

در بین راه چون بواسطهٔ گریه فوق العاده به ماندان ضعفی عارض شده بود قدری از همراهان عقب ماند و کورس هم بملاحظه احترام مادرش عقب مانده و با او همراهی می نمود . بعد از چند قدمی که هر دو با هم می رفتند کورس شروع به صحبت نموده گفت : مادر جان شما اظهار تاسف میکردید که (متصدی تربیت من نبوده و من بتوسط اشخاصی که دارای محبت پدری و مادری نسبت بمن نبوده اند تربیت و بزرگ شده ام) چون در آنجا حال شما مقتضی استماع جواب نبوده عرض نکردم حالا که قلب شما تسکین یافته و می توانید جواب بنده را در این خصوص گوش بدهید عرض میکنم : اگرچه ظاهراً خیلی خوشبخت است بچهٔ که در آغوش مادر خود پرورش یافته و همیشه مادرش با کمال محبت و مهربانی با او رفتار نماید و هرچه بخواهد برای او حاضر نماید و پدرش همواره حامی و حافظ او باشد خصوصاً اگر پدر و مادر او متمول باشند و با کمال سهولت بتوانند اسباب راحت و آسایش اولاد عزیز خودشان را فراهم نمایند و هرچه بخواهد فوراً برای او حاضر کنند . ولی بعقیدهٔ بنده این خوشبختی در واقع اسباب بدبختی او را در آتیه فراهم می آورد و این عزت عاقبت اسباب ذلت او خواهد شد بچه های متمولین هرقدر در پیش پدر و مادر عزیزتر باشند بهمان درجه از تحصیل کمالات و اخلاق پسندیده باز می مانند و براحت طلبی و تن پروری عادت می کنند فقرا و ضعفا را بنظر حقارت نگاه میکنند بلکه آنها را جزو حیوانات می شمارند شجاعت و جرئت در وجود آنها یافت نمی شود چرا که پدر و مادر آنها بواسطه محبتی که نسبت بآنها دارند او را

از کار کردن و زحمت کشیدن منع میکنند و غذا های لذیذ با دمی خورانند و دیر به معلم می سپارند و بچه به محبت پدر و مادر مغرور شده اطاعت معلم خود را نمیکند این است که غالباً بچه هائی که در پیش پدر و مادر عزیز هستند وقتی که بزرگ شدند تن پرور و جبون می شوند حال از شما سؤال می کنم : اگر من پیش شما بودم هیچ راضی می شدید که من از صبح تا ظهر بدون تعلل مشغول درس و بعد از ظهر در کوه ها و بیابانها مشغول گوسفند چرانی و تیراندازی باشم هیچ راضی میشدید که من بدون رفیق در کوه ها بشکار گرگ مشغول شوم یقیناً اگر من هم مثل سایر شاهزادگان به ناز پرورش یافته بودم هرگز دارای این شجاعت نبودم . اگر من با شبانان و شبان زادگان نشست و برخواست نمیکردم مثل سایرین انها را انسان نمیدانستم و بعد ها همه قسم ظلم و تعدی را بانها روا میداشتم .

در این بین بدرب باغ رسیدند و کورس صحبت را قطع کرد که بعد از عبور از دالان طولانی باغ دو مرتبه شروع کرده با تمام برساند ماندان جلو افتاده و داخل دالان شد و کورس هم پشت سر او میخواست داخل دالان شود یکنفر زن باو رسیده قطعه پوستی بدست او داده و رفت کورس قدری عقب مانده نامه را باز کرده مشغول خواندن شد اگرچه کورس به کناری کشیده و نامه را طوری بدست گرفته است که ما نمی توانیم از مضمون او مطلع شویم ولی اگر نزدیک رفته بصورت این جوان نگاه کنیم می بینیم که از مطالعه این نامه کم کم دارد رنگ صورتش سرخ میشود و آثار شادی از صورتش ظاهر میگردد . ما با سابقه که از تاریخ این چند روزهٔ کورس داریم می فهمیم که این نامه باید از طرف اسپیتوی باشد ها این است بی اختیار کورس تبسم میکند و آثار عشق و محبت در صورتش نمایان میگردد نامه تمام شد کورس او را بوسیده به بغل گذاشت اگرچه این جوان مایل نیست

که کسی از مضمون این نامه مطلع شود ولی ما چون خیلی مایلیم او را بخوانیم لابدیم که دست برده گوشهٔ نامه را که از بغل کورس بیرون است با انگشت گرفته نامه را آهسته بیرون بیاوریم بلی یواشش یواشش بطرف کورس رفته نامه را بدست آوردیم این است الان باز همکنیم بلی اینطور نوشته شده است : عزیز من هنوز نمی دانم که پدر و مادر شما برای شما چه اسمی انتخاب خواهند کرد مجبورم به همان اسم اولی شما را مخاطب ساخته بگویم اگرادات عزیزم نامه شما را اودرموزد بمن رسانید من عاجزم که برای شما بنویسم از خواندن آن نامه چه حالی بمن دست داد ولے همینقدر قدر عرض میکنم .

من از وقتی که از درب خیمه های میترادات عبور کرده بودم آرزوئی در دلم پیدا شده بود که تمام آرزوها را از دلم بیرون کرده بود و آن آرزو بتوسط کاغذ شما حاصل گردید یعنی فهمیدم که شما هم مثل من هستید وبعداز خواندن آن کاغذ آرزوی دیگری در دلم پیدا شد و مایل بودم که از طبقه فقرا بوده و آزاد باشم و اختیارم در دست اشخاصی نباشد که بملاحظات سیاسی عمرمرا ضایع کنند و چون این مطلب آرزوی محالی بنظرم می آمد و از طرفی هم مرا به کاری می خواستند مجبور کنند که یاس ابدی برای من حاصل شود لذا بطوری غمگین شده و مایوس بودم که می خواستم خودم را بکشم ولی اودرموزد مرا در این حال نه پسندید از طرفی خبر علو نسب شما را بمن رسانید و از طرفی مجلسی را که برای بدبختی دائمی من فراهم ساخته بودند به هم زد و تمام غمهای مرا از دلم برد و ناامیدی های من مبدل بامید گردید اما از عمر این خوش حالی پیش از یک ساعت نگذشته بود که خیال دیگری وی را بهمزد و آسوده ام نگذاشت تا وادارم نمود که این کاغذ را بنویسم و از شما سؤال کنم .

چون وقتی که آن نامه را برای من نوشته بودید نمیدانستید که پسر امیر فارس هستید

حالا که این مطلب معلوم شده شاید تردید رای برای شما حاصل شده باشد . امیدوارم
که هرچه زودتر بر من منت گذاشته و از این خیال آسوده ام کنید تا تکلیف خود را
بدانم که : باید در آتش غم هجر تو سوختن
یا با امید وشوق وصالت بزیستن

(امضاء ـ س)

نامه بآخر رسید و ما را خیلی معطل کرد دیگر ما نمی توانیم بقیهٔ صحبت کورس را بشنویم
چه که او و مادرش الان بقصر فریبرز رسیده اند مجلس شاه را هم نمی توانیم ببینیم
ولی نتیجه اش را شاید بعدها بدانیم .

فصل پنجم مغ بزرگ

غروب همین روز شاه حکم کرده بود که احدی را جز مغان در قصر سلطنتی راه ندهند
لذا هریک از وزراء بقصر یا خیمه خود رفته بودند و در قصر شاه کسی جز مغان که در اطاق
بزرگ قصر بودند باقی نمانده بود اطاق ماندان هم که هیچ وقت خالی نبوده درش
مقفل و معلوم بود که او هم در قصر نیست هوای اطاق بزرگ از انتشار ذرات صغیرهٔ
بخورات از قبیل عود و صندل وغیره درمیان مجمر های طلا و نقره که درمیان اطاق
چیده شده و آتش مقدس درمیان آنها بود معطر شده صدای مغان که بالهجهٔ
مخصوص آیات کتاب زند را با وزان دلکش می سرودند روحانیتی به مجلس داده
پادشاه هم در بالای مجلس ساکت نشسته بود در این بین کهبد (مغ بزرگ) که
در پهلوی شاه نشسته و ریش سفید بلندی داشت رو به پادشاه نموده گفت باید
در حوالی این مجلس احدی نباشد و اطاق های قصر بکلی خالی از انسان باشد تا او منود

اسرار خود را از اهل مجلس دریغ ندارد پادشاه گفت مطمئن باشید که احدی در این قصر نیست گفت از حالا شما هم باید ابداً صحبتی نکنید و به آیات زندگوش بدهید تا وقتیکه بشما اجازهٔ صحبت داده شود شاه با حرکت سر جواب داد قبول دارم و موبد با سایرین مشغول خواندن آیات زند گردیدند .

اگرچه شاه معتقد بود که کسی در این قصر جز اهل مجلس نیست ولی اگر درست دقت کنیم یکی از خادمه های قصر از یک روزنهٔ کوچکی که از اطاق ماندان باین اطاق باز میشود مشغول نگاه کردن است باری قریب یک ساعت در این مجلس جز صدای تلاوت آیات زند صوتی شنیده نمی شد تا موبد ساکت شده سر بزانو نهاد همین که موبد ساکت شد سایرین صدای خودشان را بلندتر نموده همگی با همدیگر هم آواز و یک آیه مخصوصی را با آهنگ خوشی می خواندند و چند نفر از انها برخاسته متصل انواع بخورات به مجمره ها ریخته اطاق را معطر می کردند تا موبد سر از زانو برداشت در حالی که رنگ صورتش تغییر کرده و چشمهایش سرخ شده آثار رابهت از بشرهٔ صورتش نمایان بود به محض اینکه موبد سر از زانو برداشت تمام اهل مجلس ساکت شدند ولی هنوز اثر صداها در مغزهای اهل مجلس بود با اینکه سکوت در مجلس حکم فرما بود سامعه مجلسیان بواسطهٔ عادتی که بشنیدن صدای سرودها نموده بود باز همان آوازها را موجود تصور میکرد

موبد دستی بصورت و ریش خود کشیده برخواست و نگاهی باهل مجلس نمود تمام اهل مجلس متوجه او شدند گردنها کشیده چشمها بطرف او دوخته شد موبد شروع به صحبت نموده گفت بنام اورموزد و ایزدان پاک که دایم با اهریمنان در جنگ و جدالند و بنام زردشت که وجودش پر از صفات ایزدی و ضد هر اهریمنی بود : بدان ای پادشاه و بدانید ای مغان که این پسر (کورسس) یکی از زادگان اورموزد است و همواره اهریمنان با او دشمنی داشته و دارند و حتی المقدور ساعیند که او را به قتل رسانند این پسر تحفهٔ

عادل است که زمین زراعت کند و آبادی پدید آرد و چشمه جاری سازد و گاو و گوسفند تربیت نماید و مار و غوک بکشد بلکه این شخص یک نفر (اشو) یعنی (انسان کامل) خواهد شد که خوب گوید و خوب کند و خوب اندیشد و در هیچ یک از این مراتب قصوری نخواهد داشت . چنان که کتاب زند با میگوید (تا ۹ هزار سال اهرمنیان با ایزدان در جنگ خواهند بود و هر وقت اهرمین بواسطهٔ کثرت عدد نخواهد با ایزد غلبه نماید از طرف اورموزد از اسمان با یزد کمک میرسد و این جنگ تا مدت مزبور دوام خواهد کرد و بعد از این مدت حکومت زمین تنها با اورموزد شده و نوع انسان به خوش بختی دائمی خواهند رسید)

اگرچه آن زمان نرسیده ولی این شخص را اورموزد بزمین فرستاده است که با یزدان کمک نموده اهرمنیان را که غالبند مغلوب سازد . اما خواب تو ای پادشاه از خیالاتی بوده است که انها را اهرمین در نظرت جلوه گر ساخته این پسر اگرچه کارهای بزرگ خواهد کرد و در روی زمین او امرش مطاع خواهد بود ولی هرگز بر ضد احترامات تو اقدامی ننموده به نظر اعتنائی بتو نخواهد نگریست . بدان ای پادشاه همچنان که اورموزد با خبر میدهد . بدی و شر به عکس خوبی و خیر در اول خلقت و پیش از آن وجود نداشته است پس چیزی که از ابتدا محدود و حد اولش معلوم است بلاشک ابدی نخواهد بود و آخر هم حدی خواهد داشت پس خوبی کن تا نتیجه عملت دائمی باشد و رو به خیر برو تا در عالم ابدی قدم زده همیشه زنده باشی .

موبد کلام خود را به یکی از آیات زند ختم نمود که حاصل مضمونش این بود : دوست دارید اورموزد را که بعد از زردشت دو نفر را یکی بعد از دیگری مروج کامل طریقهٔ زردشت قرار داده بزمین خواهد فرستاد (مقصود زردشت دوم و سوم است

که فریدون و جاماسب باشند) و بعد انها سه پیمبر صاحب قانون آسمانی می فرستند که اول آنها اسمش اوخیاترتا (یعنی زینت کننده باغ) و دوم سوم است به او حسیات ناه (مسیح) و آخرین انها یک نفر است ولی بدو اسم دو نفر اند ولی حقیقتاً متحد ند اول سا اسیات دوم سالسبوس (احمد محمد) اوست که صلاح را در دنیا تکمیل نموده صاحب شمشیر خواهد بود و نور آلهی از جبین او و یا ر آتش تابیده تمام دنیا را منور خواهد ساخت و عالم خلق را از فساد ظلمت خلاص خواهد کرد و اهریمنان را از روی زمین بر خواهد داشت .

بعد از آن که نطق موبد تمام شد تمام اهل مجلس با حترام کلام او رموز دکه در قلب او نازل شده و این اخبار را داده بود برخواسته یکی از آیات زند را با هنگی طرب انگیز که علامت شادی و تهنیت بود خواندند پادشاه هم با آنها برخواست و در خواندن آیه همراهی نموده بعد موبد رو به پادشاه نموده گفت : خوبست ما را مرخص فرمائید که شب را در خارج قلعه در کوهی که سر راه واقع است بمانیم چون من خیلی مایلم که در وقت طلوع آفتاب در کوه باشم و ادعیه طلوع را در وقتی که خورشید اولین تیغ های خود را بزمین میفرستد تلاوت نمایم . پادشاه بعد از تعارفات اجازه داد و مغان بترتیب تهنیت گفته تعظیم نموده بیرون رفتند . در وقتی که اهل مجلس سرپا ایستاده و صحبت میکردند دریچه کوچکی که نزدیک سقف این اطاق بود و از اطاق ماندان باین اطاق باز می شد بطوری که اهل مجلس ملتفت نشوند بسته شد و یکی از خادمه های ماندان درب اطاق مزبور را باز کرده بیرون آمد و بطرف قصر آرتمبارس با کمال عجله روانه شد .

در حالی که این وقایع اتفاق می افتاد و پادشاه قصر خود را خلوت کرده بود در یکی از اطاق های فوقانی قصر آرتمبارس و خورشید بانو و ماندان و اسپنوی نشسته بودند ولی در سیمای همه آنها علامت اضطراب نمایان بود و بعد از آنکه مدتی در این مجلس یک سکوت

اضطراب آمیزی حکم فرما بود ارتمبارس سکوت مجلس را بهم زده رو بماندان نموده
گفت شما هیچ وحشت نکنید اورموزد مدت ۱۸ سال پسر شما را حفظ کرده البته بعد از
این هم نخواهد گذاشت که بدون تقصیر شاه او را بقتل رساند. ماندان جواب داد شما راست میگوئید
ولی میدانید که دل ما در این چیزها تسلی نمی یابد و محبت در این موارد تولید سوء ظن میکند بخصوص
امروز که شاه با اینکه ظاهراً خیلی اظهار مهربانی بکورس مینمود ولی از حالش معلوم بود که این مهربانیها
واقعیت ندارد و این مطلب بیشتر اسباب خیال برای من شده است میترسم مجلس مغان هم
نتیجه اش مساعد بحال من نباشد حال اگر اظهار پول دادن به مؤبد نکرده بودیم احتمال خطر
کمتر بود ولی حالا که تکلیف پول باو شده و او متغیر گشته قبول نکرده است میترسم یکحرفی بزند که
اسباب زحمت شود آرتمبارس گفت یقین بدانید همانطور که تدین مانع از پول گرفتن او شده
از مهلکه انداختن یک نفر بیگناه هم مانع خواهد شد.

در این بین درب اطاق باز شده زنی که لباس خدمتگاران در برداشت وارد
گردید و این همان خادمه است که چند دقیقه پیش از اطاق ماندان بیرون آمده بطرف
این قصر آمد ماندان همین که خادمه خود را دید گفت زود بگو ببینم چه خبر آورده زود زود
بگو خادمه گفت خانم بحمدالله خبر بدی ندارم بلکه خبری که آورده ام شایسته این است که
بواسطه آن مورد مرحمت خانم خودم بشوم. این حرف یکمرتبه حال اهل این مجلس را
تغییر داد و آثار خوشحالی در سیمای همگی ظاهر گردید بخصوص در اسپنوی اثر غریبی کرد
چون او قبل از آمدن خادمه بقدری غمگین و آثار انقباض از صورتش هویدا بود که مجبور
شده بود برای انقباض خود یک جهة دیگری بتراشد و درد سر را بهانه قرار دهد ولی همینکه
این کلمه را از خادمه شنید آثار خوشحالی از صورتش ظاهر شده بی اختیار لبهایش
چون غنچه گل شگفته و تبسم نموده و چشمانش برق زد و با تمام حواس متوجه خادمه گردید
که خبر کورس را از او بشنود.

خادمه تفصیل مجلس شاه را با مغان بطوری که دیده ایم از اول تا آخر برای ماندان وسایرین نقل کرد ونطق های مؤبد وکلماتی را که درباره آتیه (کورس) گفته بود تماماً حکایت نمود بعد از تمام شدن حکایت چند دقیقه همهٔ اهل مجلس ساکت بودند وهمگی از اثر کلمات مغ بزرگ یک حالت بهتی که با خرمی آمیخته شده بود پیدا کرده ومتفکر بنظر می آمدند ولی در واقع فکر شان موضوعی نداشت وچشمها شان باز و نگاه میکردند اما نظر شان بجائی متوجه نبود . آرتمبارس شروع به صحبت نموده گفت خانم حمد خدای را که مطلب بخوشی گذشته وعلاوه اینکه پسر شما را او رموزد از مهلکه نجات بخشیده است کلمات موبد شهادت میدهد که کورس یک آتیه مشعشعی را دارا خواهد بود ومن بشما تبریک عرض میکنم . ماندان که هنوز اثر بهت از او زایل نشده و حواس خود را جمع نکرده بود باشاره سر از آرتمبارس اظهار امتنان نموده مثل کسی که میخواهد مطلبی را بخاطر بیاورد انگشتهای دستش را به پیشانی خود گذاشته چشمها را هم گذاشت وقریب دو دقیقه به همین حال بود بعد سر خود را بلند کرده گفت راستی من چه قدر خطا کردم که با این مرد محترم (مؤبد) تکلیف پول گرفتن نمودم واو را هم مثل بعضی از مغهای بی حقیقت وطماع فرض کردم واو در عوض این بی احترامی که من از او کردم واو را یکنفر آدم بی وجدان وبیخبر از اورموزد وایزدان فرض نموده تکلیف همچو عمل بدی باو نمودم ابداً از راه مستقیم وتکلیف روحانی خویش تجاوز نکرده آنچه از طرف اورموزد رسیده بود در مجلس شاه گفت وابداً این بی احترامی را که نسبت باو شده بود منشاء اثری قرار نداد

ارتمبارس گفت : خانم در این باب شما تقصیری ندارید بلکه شما در این تکلیف محق بوده اید چه که از چندی باینطرف این شیوهٔ غیر مرضیه در مملکت ما شیوع یافته واشخاص نالایق که ابداً از روحانیت خبری ندارند خود را داخل این طبقه نموده واین طایفه محترم را بدنام ساخته اند واینها همه . . . ماندان گفت اینها همه چه . . . ارتمبارس نگاهی باهل مجلس

نموده مثل اینکه نمی تواند این مطلب را در این مجلس بگوید و گفت اینها همه از اثر این
است که بزرگان و . . بعضی ها طالب درستی نیستند و احکام مذهبی را سست گرفته
و اعتنائی بان ندارند احکام سماوی در هر کجا که مطابق با اغراض شان باشد دو دستی
گرفته اجرا می کنند و در موردی که با خیالات شان موافقت نکند اعتنائی باو ندارند و
آنچه که رای خودشان است اجرا می کنند در واقع احکام سماوی را یک حربه قرارداده اند
که هر وقت بخواهند او را بر داشته در راه اجرای مقصود خود استعمال می کنند و هر زمان
که نخواهند او را متروک داشته با حربه دیگری کار خود را انجام میدهند و از اینجهت است
که مردم را بقوانین مذهبی که در باب حدود زندگی و معاشرت است اعتمادی باقی نمانده
است چه که آن ها در همه موارد معمول به نیستند بسا اشخاص که بر حسب قانون در مطلبی
محقند ولیکن طرف آنها بواسطهٔ پول دادن به فلان مغ یا فلان حاکم آنها را مغلوب میسازد
از اینجهت دیگر اهل مملکت را به قانون اعتمادی باقی نمانده بلکه اگر کسی بوسیلهٔ در باب یک کار
از مغی تحصیل رای بر حقانیت خود بنماید باز هم نباید مطمئن باشد که . . بعضی ها آن حکم را
بهم نخواهند زد . باری اینها کلیاتی بود که عرض کردم اما آنچه متعلق بشخص شما است
اینست که بدانید این ایام احکام مذهبی بطوری که باید محترم نیست این مغ بزرگ
و مؤبد اکباتان که راستی روح مجسم است و از علایق دنیوی و اغراض شخصی بری میباشد
و قدمی جز براستی و درستی بر نمی دارد و تمام کلماتش صدق است و باید مطمئن بود که آنچه
گفته است صحیح است ولی از طرفی هم نباید از جنبهٔ اهریمنی که در بعضی ها بر خلاف سابقین
موجود است غفلت داشت و احتیاط را نباید از دست داد . نمی دانم کلمات مرا
درست ملتفت شدید و مقصود مرا دریافتید یا نه ؟

ماندان که با کمال دقت کلمات آرتمبارس را می شنید جواب دادگان میکنم که مقصود شما را
با اینکه خیلی لفافه داشت ملتفت شده باشم من هم به همین عقیده هستم . بعد سر خود را

نزدیک آرتمبارس آورده آهسته بگوش او گفت که مقصود شما این است که پدرم چندان
معتقد بروحانیت و کلمات موبدینست درباب کورس نباید از او مطمئن شده آرتمبارس
باشاره سر جواب داد بلی مقصود من همین بود .
بعد موضوع صحبت را تغییر داده گفت راستی حرف های موبد درباره پسر شما صدق است
من آثار بزرگی و بزرگواری را در همان ملاقات اول در سیمای او دیده و یک نحو محبتی
باو پیدا کردم این حرف اسپنوی را که چندان بصحبتهای سابق گوش نمی داد و فکرش
مشغول جای دیگر بود متوجه صحبت پدرش نمود چه که خیلی مایل بود بداند که پدرش درباب
کورس چه عقیده دارد ماندان هم با اینکه هنوز از کار کورس فارغ نشده و از او
مطمئن نشده بود و رای او را هم درباب اسپنوی نمیدانست موقع را غنیمت شمرده خواست
که عقیده آرتمبارس را درباب کورس بفهمد و نیز بداند که اگر شاه اجازه بدهد آرتمبارس
مایل است که دخترش اسپنوی را به کورس بدهد یا نه ؟ ولی این مطلب را در حضور
اسپنوی صراحتاً نمیتوانست بگوید مجبور شد که مطلب را بطور اجمال به آرتمبارس گفته
رای او را بداند لذا در جواب آرتمبارس گفت من که هیچ اولادی برای خود تصور نمیکردم
و یکمرتبه به کورس رسیده ام حق دارم که کورس را بهترین همه جوان ها تصور کرده بجز
خوبی از او نبینم ولی نمی دانم این سخنان شما درباره کورس اگر فقط برای خوش آمدن
من نباشد چه محلی خواهد داشت ؟ چه که کورس از بچگی میان شبانان و
شبان زادگان تربیت یافته و البته چنین کسی از اخلاق نجبا و طبقه عالیه مملکت محروم
بوده و به همان عادات پست طبقه شبانان معتاد خواهد بود حال اگر محبت مادری مرا از
معایب و اخلاق بد آن کور نموده باشد مطلبی نیست ولی شما البته معایب او را خواهید
دید آرتمبارس جواب داد خانم من هرگز عادت ندارم که برای خوش آمد کسی حرفی بی
واقعیت بگویم خود شما هم می دانید که به همین جهت شاه آن طوری که باید با من مرحمت

داشته باشند ندارند چه که من مثل بعضی ها تمام کارهای شاه را کورکورانه تمجید و افعال و اقوال او را تقدیس نمی کنم و محض خوش آیند او اقراغات شاعرانه در حضورش نمی گویم چه این کار را علاوه این که برای گوینده عیب و برخلاف وجدان می دانم یک نحو توهین می دانم برای شنونده و ممدوح آنچه در واقع یک نحو توهین و ریشخند است که انسان کسی را بچیزی مدح کند و او را بصفتی ممدوح و کاری خوب بستاید که آنشخص دارای آن صفت و فاعل آن کار نباشد .

من از روی واقع میگویم که کورس جوانی است از هر حیث تمام اخلاق و عادات او از هر جهت خوب و کمالات صوری و معنوی او مطلوب و مرغوب و من او را به تمام جوانان های حالیه وزرا و امرا ترجیح میدهم و یقین دارم که در آتیه یک زندگی با شرف و افتخار را دارا خواهد شد و یکی از اشخاص تاریخی خواهد گردید .

ماندان گفت پس از این قرار معلوم میشود شما اگر مختار باشید کورس را بهمه جوانان دربار ترجیح خواهید داد حتی به بهرام آرتمبارس با گوشه چشم نگاه باسینوی نمود (که در یک گوشه اطاق دور از مجلس نشسته و مشغول خیاطی بود و چنین وانمود میکرد که سخن آرتمبارس و ماندان را نمی شنود) و آهسته گفت اگر مختار باشم بلی ولیکن .. ماندان هم آهسته گفت غرض من همین بود که میل شما را در آن خصوص بدانم و از شما اجازه بطلبم که در این باب اقدامات بکنم که شاید موانع را رفع نمایم . آرتمبارس باز آهسته گفت من کمال میل را باین مطلب دارم . در این بین درب اطاق باز شد کامبوزیا و کورس و پسر آرتمبارس وارد اطاق شدند و اهل مجلس باحترام آنها برخواسته بعد از تهنیت و تعارفات رسمیه هر یک سر جای خود نشستند ابتدا کامبوزیا شروع بصحبت نموده گفت : من امروز کورس را باینجا آورده ام که از فرخ (پسر آرتمبارس) معذرت بخواهد و البته میدانم که فرخ هم عذر او را خواهد پذیرفت چه که در آنوقت همدیگر را

نمی شناختند و کورس خبر نداشت که فرخ یکی از نزدیک ترین خویشاوندان او
است بعد رو به کورس نموده گفت همین آکان برخیز و از فرخ عذر بخواه و صورت او را
ببوس . کورس برخواسته بطرف فرخ رفت فرخ هم برخواسته و صورت یکدیگر را
بوسیدند بعد فرخ گفت من ابداً دلتنگی از کار کورس ندارم بلکه بعکس کار ایشانرا
که نسبت بمن کردند یکی از اتفاقات خوب میدانم چیکه همان کار اسباب آن شده که
نسب کورس معلوم گردیده و من دارای پسروایزه شجاع و دلیر شده ام که محبوب تمام جوانها
است . کورس باشاره سر اظهار امتنان نموده و در سر جای خود نشست .
البته قارئین محترم میدانند که این اول دفعه است که کورس با اسپنوی در یک مجلس
واقع شده اند و نیز معلوم است که در این مجلس تمام صحبت ها متعلق به کورس و کار او خواهد
بود و این صحبت ها هم برای کورس دارای اهمیت و استماع آن لازم و واجب است .
و همچنین اسپنوی هم که در پائین اطاق دور از اهل مجلس نشسته نهایت میل را دارد که
صحبت های متعلق بمعشوق خود را بشنود ولی آیا عشق مجال این استماع را باین
دو نفر خواهد داد ؟ اهل مجلس مشغول صحبت شدند و چنانکه گفتیم صحبت هم متعلق به کورس بود در
معنی مجلس مشاوره بود و موضوع صحبت این بود در باب کورس چه باید کرد ؟ آیا از
پادشاه می توان مطمئن گردید و میتوان امیدوار بود که شاه از حرف های موبد و سایر مغان
از خیالات و موهومات سابقه خود چنانکه در ظاهر اظهار میدارد دست برداشته و
کورس را هم در چشم سایر امیرزادگان خواهد دید ؟ یا آنکه باطنش برخلاف ظاهر
است و هنوز در خیال است که کورس را کشته از طرف خیالات او خود را راحت نماید
ولی کورس و اسپنوی فقط خودشان را بصورت اشخاصی در آورده بودند که به صحبت
اهل مجلس گوش نمیدهند و ابداً ملتفت صحبت نبوده و کلمات اهل مجلس را نمی شنیدند .
گاهی کورس از گوشه چشم بطرف اسپنوی نگاه میکرد و از دیدن چشمهای سیاه و صورت

سفید رنگ اسپنوی که از اثر ملاقات کورس و شدت عشق گلناری شده بود حالش دیگرگون شده مدتی خیالاتش غرق دریای عشق و محبت میگردید .
زمانی اسپنوی اهل مجلس را گرم صحبت دیده بطرف کورس نظر میکرد و همین که کورس هم متوجه او میگردید سر شرا از حیا و خجلت پائین انداخته و دانه های عرق چون قطرات شبنم که در روی برگ های گل سرخ افتد در گونه های او میدرخشید . اگرچه بطوری که میخواستند نمی توانستند بیک دیگر نگاه کنند و غالباً چشمشان متوجه بطرف دیگر بود ولی با همان نگاه های زیر چشمی که گاه گاه همدیگر را میدیدند عذر سایر اوقات را خواسته و هر کدام که نظر بدیگری میکرد بار بانحال میگفت که اگر وجود اغیار مانع نبود آنی چشم را بنقطهٔ دیگر منعطف نمی نمودم ولی حالا

دل پیش تو دیده بجای دگرستم تا خلق ندانند تو را می نگرستم

خلاصه کورس و اسپنوی ابداً ملتفت صحبت اهل مجلس نشدند مگر وقتی که صحبت ها به آخر رسید همینقدر در آخر صحبت ملتفت شدند که نتیجهٔ مجلس این شده است که چند روزی صبر کنند به بینند حال شاه نسبت به کورس چیست و خیالات باطنی او را بدست بیاورند اگر دیدند شاه بکلی از خیالات سابقه خود منصرف گردیده است بطور معمول هر سال تا آخر تابستان در ییلاق مانده و بعد با کبا تان رفته از شاه مرخصی گرفته به فارس بروند والا اگر معلوم شد که خیال شاه غیر از اینست که در ظاهر میگوید .
ماندن تابستان را موقوف دارند و تا چند روز دیگر کورس و کامبوزیا بفارس بروند و ماندان هم بعد از تمام شدن تابستان از پدرش مرخصی گرفته برود .
در این وقت دو ساعت از شب گذشته بود ماندان برخواسته گفت من الان میروم به نزد پدرم که در این خصوص از او چیزی بفهمم و از اهل مجلس خدا حافظی نموده رفت کامبوزیا و کورس هم برخواسته بعزم خیمه های خودشان که در خارج باغ بود از اطاق بیرون رفتند چه از آن روز که امر کورس آشکارا شده و شاه کامبوزیا را از آمدن بقصر قدغن

منع کرده بود کامبوزیا شبها با کورس در خیمه خارج باغ بسر میبردند و با طاق ماندانکه در قصر فریبرز
بود میرفتند. اسپنوی و فرخ هم برخواسته باطاق خود رفتند. آرتمبارس خورشید بانو تنها ماندند
خورشید بانو روبه آرتمبارس نموده گفت من میخواستم در باب اسپنوی با شما صحبت
کنم ببینم درباب این دختر چه باید کرد؟ از طرفی اسپنوی ابداً مایل نیست که به بهرام شوهر
کنده هروقت اسم بهرام میآید اظهار کراهت میکند و هرچه هم با و نصیحت میکنند فایده نمیکند
و هروقت باو سخت گیری می کنیم گریه میکند و غذانمی خورد از طرفی هم شاه در این باب با کمال
جدیت اصرار میکند و شهریار پدر بهرام هم هر روز این مطلب را بشاه یادآوری می نماید
نمیدانم دراین باب چه باید کرد.
آرتمبارس جواب داد من هم دراین باب معطلم ونمیدانم تکلیف چیست مجبور نمودن دختر
بعلاوهٔ اینکه اسباب بدبختی دائمی آن خواهد گردید برخلاف تکلیف مذهبی وقوانین زردشت
است وبرخلاف قول شاه هم نمی توانیم سخنی بگوییم چراکه اخلاق شاه را میدانی که اگر
حرفی برخلاف رائ او گفته شود دیگر ملاحظه هیچ چیز را نمیکند و فوراً امر به قتل می نماید مخصوصاً
دراین باب هم برای خاطر اینکه این روزها شهریار در مملکت آریا (افغانستان) نفوذی
پیدا کرده است میخواهد با این چیزها دل او را بدست بیاورد که بدون زحمت آن مملکت را
در دست داشته باشد غافل از این که مملکت داری باین ترتیبات ممکن نیست
واول زمانی که برای شهریار ممکن شود ملاحظه برادری وغیره را کنار گذاشته اعلان
استقلال در قلمرو حکمرانی خود خواهد داد. خورشید بانو گفت پس از قراری که
شما میگوئید هیچ تدبیری دراین باب ممکن نیست و باید بدست خودمان اسباب هلاکت
دختر را فراهم کنیم.
آرتمبارس جواب داد چرا یک چیز ممکن است که شاه را از این خیال منصرف نماید یا لااقل
چندی مطلب را به تعویق اندازد و آن این است که کامبوزیا و ماندان هر دو بطور

جدی از شاه خواهش کنند که اسپنوی را به کورس دهد در این صورت چون شاه آن اهمیتی را که به کامیوزیا میدهد شهریار را انقدر مهم نمی شمارد بنابراین اگر از قبل کورس صرف نظر کرده باشد این مطلب را قبول خواهد کرد واگرهم هنوز در صدد قتل کورس باشد محض اینکه مطلب را اشتباه نماید و اظهار محبت و مهربانی نسبت به کورس کرده کامبوزیا و ماندان را از خیال خود غافل کند این مطلب را قبول می کند وموقتاً مجلس خواستگاری اسپنوی به تعویق می افتد . چون شاه به کامبوزیا پیش از همه کس اهمیت میدهد و بطور علنی نمی تواند خواهش او را رد نماید و در باب کورس هم که ما این قدر احتیاط میکنیم برای اینست که مبادا مثل بعضی از امرا محرمانه بادسمی بخوراند یا کسی را تحریص کند که او را بکشد والا آشکارا کاری نخواهد کرد ومیداند که اگر با کامبوزیا بد رفتاری نماید طوایف پارسیان که همه شجاع و دلیرند زیر این بار نخواهند خوابید و به اندک بهانه دعوا استقلال خواهند کرد و اسباب زحمت فراهم خواهند نمود باری فقط راهی که برای استخلاص اسپنوی به نظر من آمده اینست و محبت شاه بماندان هم در قبول شاه مدخلیت دارد البته خودت میدانی که شاه به کسی محبت ندارد و فقط اندک حس محبتی نسبت بماندان گاه گاهی از او مشاهده میشود ولی در این باب باید اول از طرف اسپنوی مطمئن باشیم که آیا راضی باین مطلب هست ؟ یا آنکه بهرام و غیر بهرام در نظرش مساوی است و نیز رای کورس را هم باید بدست آورد و آنوقت اقدام نمود از قراری که از صحبت های ماندان که یک ساعت قبل مینمود فهمیدم او باین مطلب راضی است و البته کامبوزیا هم مایل باینمطلب خواهد بود فقط باید رای اسپنوی و کورس را فهمید خورشید بانو البته اسپنوی باینمطلب راضی خواهد شد و کورس را با بهرام مساوی نخواهد شمرد چه که بهرام بعلاوه اینکه خود و پدرش در صفات بد و ناپسند معروف هستند بدقیافه و کریه المنظر هم هست بخلاف کورس که هم بعلم و کمال و شجاعت آراسته است و صبیه

المنظر و خوشش صورت هم هست و از حیث نسب هم بر بهرام تفوق و برتری دارد علی ایحال تحصیل رای از این دو نفر را هم باید بعهدهٔ ماندان گذاشت چیکه او در این باب با سپنوی بهتر می تواند صحبت کند . قبلا هم غالب نصایحی که با سپنوی در باب بهرام شده است بتوسط ماندان بوده و با کورس هم بهر نحو که میداند صحبت کرده تحصیل رای او را خواهد کرد . خلاصه نتیجه صحبت آرتمبارس و زوجه اش این شد که فردا صبح خورشید بانو ماندان را ملاقات نموده و در این باب با او گفتگو کند . اما کورس و کامبوزیا از قصر آرتمبارس بیرون آمدند که از باغ خارج شده به خیمهٔ خود بروند همین که جلو قصر هارپاکس وزیر که نزدیک درب باغ بود رسیدند کامبوزیا رو به کورس نموده گفت ما لازم است که دیدنی از هارپاکس نموده و از زحمات او تشکر نمائیم و موقعی هم بهتر از این برای این کار نیست چه که هارپاکس و سایر وزراء را شاه امشب مرخص نموده که بمنزل خودشان بروند و با نها گفته است که امشب با شما کاری نیست و فعلا هارپاکس باید در منزل خودش باشد لذا خوب است باتفاق یکدیگر بقصر هارپاکس رفته از زحمات و خدمات او تشکر نمائیم و نیز در باب خیال پادشاه درباره تو هم شاید از او اطلاعاتی بدست بیاوریم . کورس جواب داد خیلی خوب است من هم خیلی مایل باینمطلب بودم حتی خیال داشتم مخصوصا بشما عرض کنم که لازم است همین زودیها یک روزی برای عرض تشکر خدمت وزیر برویم چه این شخص محترم بقدری برای تربیت من زحمت کشیده است که هیچ تلافی آن زحمات برای من ممکن نیست و تا عمر دارم باید ممنون این مرد بزرگ باشم کامبوزیا بعد از شنیدن این کلمات بطرف قصر هارپاکس رفته و کورس هم در دنبال او روانه شد تا بدرب قصر رسیدند و بعد از اجازه وارد قصر گردیدند اینا قصر عبارت بود از سه مرتبه عمارت که طبقهٔ اول و دوم آن هر یک دارای شش اطاق که هر سه اطاق ردیف هم واقع شده و فاصله آنها یک دالان طولانی بود و طبقهٔ سوم دارای

چهار اطاق و یک مهتابی بود کامبوزیا و کورس از چمن جلو عمارت که دارای یک حوض بزرگی بود عبور کرده وارد دالان طبقه اول گردیدند و در انجا پیش خدمت آنها را وارد اطاقی نمود که هارباکس در انجا بود این اطاق اطاق بزرگی است که تقریباً ۱۱ زرع طول و ۴ زرع عرض داشت و دیوارهای آن از محاذی کف اطاق تا یک زرع سنگ های مرمر صیقلی که در نهایت جلا و شفافی است نصب شده وطوری در صیقل نمودن و نصب کردن سنگ ها مهارت و استادی بخرج رفته است در سنگ ها رائی توان پیدا کرد و تمام قسمت پائین دیوار سنگ مرمر یک پارچه بنظر میآید و انسان عکس خود را در سنگ میتواند به بیند و در بالای اطاق تخت کوچکی از سنگ گذاشته شده و در بالای آن تخت مجسمهٔ بزرگی که دو زرع ارتفاع دارد قرار داده اند که شمشیر در دست و تاج مکللی در سر دارد و در بالای سر آن کلمات ذیل نوشته شده است (منم پادشاه مد (فریبرز) بنا کنندهٔ این قصر و صاحب قدرت و جلال ای انسان بر سلطنت و بزرگی من رشک مخور که انتقام را ارموزد بمن عطا فرموده است).

طرز حجاری این تخت و این مجسمه حکایت میکرد که استاد آن از اهالی فارس بوده است چیکه مدیها در این صنعت مثل طایفهٔ فارس نبودند و غالباً سلاطین مد برای حجاری های مهم از فارس حجاران قابل می طلبیدند و کف اطاق مفروش بود از قالیچه های ممتاز کار مد و فارس و قالیچه های خوب که در کارخانه های قالیچه بافی اکباتان بافته شده و اسم سفارش دهنده و تاریخ بافت آنها بخط میخی در حاشیه آن بافته شده بود. نزدیک تخت سنگی که مجسمهٔ فریبرز سیمین پادشاه مد در بالای آن بود صندلی بزرگی از چوب صندل گذاشته شده و هارباکس در روی آن نشسته بود و دو نفر دیگر هم یکی پیر و دیگری جوان در بالای کرسی روبروی هارباکس نشسته بودند.

همین که کامبوزیا و کورس وارد اطاق گردیدند هارباگس برخواسته تا نزدیک درب

اطاق اینها را استقبال نموده تهنیت گفت و کامبوزیا را بالای صندلی خود جا داد و خودش زیردست آن نشسته کورس را هم پهلوی خود نشانید کورس بعد از تعارفات رسمیه در قیافه آن دو نفر دقت نمود که یکی از اینها مردی بود متوسط القامه با ریش سفید و صورتی مجدر و گونه های مایل بسیاهی و از لباسش معلوم بود که یکی از امرا یا شاه زادگان است و دیگری جوانی بود بسن (۲۵) با قدی کوتاه و از شباهت تامیکه در باریکی و رنگ صورت بان مرد داشت معلوم می شد که پسر اوست و نگاه های متجسسانه او دلالت داشت که چندان سلامت نفس ندارد اگرچه کورس آنها را نمی شناخت و از سابقه حالاتشان اطلاعی نداشت ولیکن از دل خود نسبت باین دو نفر اشمئزازی احساس نمود مثل اینکه اینها عداوتی با کورس داشته یا خیال سوء قصدی نسبت باو دارند .

هارباکس بعد از آنکه با کامبوزیا چند کلمه رسمانه صحبت کرد رو به آمز نموده گفت ایمطلب بماند برای پس فردا که باتفاق یک دیگر حضور اعلیحضرت رفته استدعا کنیم که شب خواستگاری را معین فرمایند کورس از این حرف یکه خورده ترسید که مبادا این خواستگاری متعلق باسپنوی باشد چه که قبلا از بهم خوردن مجلس خواستگاری اسپنوی در ضمن کلمات کامبوزیا و ماندان مسبوق شده و مترصد شد که از صحبت های هارباکس و آمز چیزی بفهمد ولی آمز بهمین جواب از هارباکس شنید قناعت نمود و با آنجوان برخواسته با هارباکس خداحافظی نموده رفتند .

بعد از رفتن اینها کامبوزیا رو به هارباکس نموده گفت : امشب من و کورس مخصوصا باینجا آمده ایم که از زحمات شما تشکر نمائیم راستی من زبان خود را از ادای تشکرات قلبیه ام نسبت بشما عاجز می بینم بلکه گمان میکنم هنوز لغتی هم برای ادای اینگونه امتنان قلبی وضع نشده باشد که من بواسطه آن ما فی الضمیر خود را اظهار بنمایم .

هارباگس جواب داد من بعلاوه اینکه باید باعلیحضرت و بستگان ایشان تامی توانم

خدمت کنم در این مورد فقط بوظیفهٔ انسانیت عمل کرده‌ام فرمایشات حضرت عالی هم از
لوازم بزرگی و مرحمت است و الّا بنده بیش از ادای وظیفهٔ خود کاری نکرده‌ام
من فقط استدعائی که از شاهزاده (اشاره به کورس) دارم اینست که بعد از
تشریف بردنشان بفارس مرا فراموش نکنند و گاه گاهی نامه برای من بنویسند
کورس با صدای پست و آهنگی که آثار ادب از آن ظاهر بود گفت بنده اظهار تشکر را
از خودم نسبت بحضور مبارک زیادی میدانم بلکه تشکر بنده باید همین باشد که تربیت
کننده و نجات دهندهٔ خود را همواره در جلو چشم خود دیده از او ممنون باشم حضرت عالی
بعلاوه اینکه بنده را از مرگ نجات داده اید و باید فقط زنده بودنم شما را بخاطر من
بیاورد علم و تربیت و همه چیز من از شما است من هر وقت کتابی بخوانم یا نامهٔ
بنویسم یا عمل بیکی از احکام زردشت نمایم یا از حکمت و علم خود در موضوعی استفاده
نمایم باید از شما ممنون باشم و بیاد شما بیفتم با این وصف چگونه ممکن است که شما را
فراموش نمایم و از تربیت کنندهٔ خود غفلت کنم؟! گذشته از اینها من درس
وفا را در مکتب کسی آموخته ام که وجودش بصفات پسندیده آراسته شده و در تحت
تربیت کسی بزرگ شده‌ام که کوچکترین صفت او وفاداری بوده است و آنکس شما
هستید با وجود این آیا ممکن است که من تا زنده‌ام شما را فراموش نمایم؟
هارپاگس بعد از شنیدن این کلمات تبسمی نموده آثار بشاشت در چهرهٔ او ظاهر گردید
و گفت شکر میکنم خدا را که زحمات من بی نتیجه نمانده و در مزرعهٔ قابل و محلی مستعد تخم
علم و حکمت کاشته و زحمت نمو و تربیت آنرا کشیده‌ام که اکنون بطوری که باید نمو
کرده بحد رشد و بلوغ رسیده و اکنون دارم اولین ثمرهٔ آنرا که بس شیرین و لذیذ است
می چینم بعد رو به کامبوزیا نموده گفت اگر زحمات بنده هیچ ثمری نداشته باشد جز
همین چند کلمهٔ که از کورس شنیدم مرا کافی است و تبسمی نموده گفت آن لغتی را که

فرمودید هنوز وضع نشده است پسر شما آن لغت را آموخته و مافی الضمیر شما و خویش را بوسیلهٔ آن اظهار نموده استدعا می کنم که حضرت عالی دیگر در این باب صحبتی نفرمائید من شما را بداشتن همچو پسری تبریک میگویم .

در این بین پرده اطاق بالا رفته جوانی وارد اطاق گردید که تقریباً سن او (۲۰) و آثار شجاعت از سیمای او ظاهر بود کورس این جوان را چند مرتبه در حال سواری با هارپاکس دیده بود و یک مرتبه هم در کوه قرقان در وقت شکار تیراندازی او را دیده و پسندیده بود این جوان همین که وارد شده سلام کرد . هارپاکس رو به او نموده گفت بهمن کجا بودی بهمن جواب داد آقا اکباتان بودم دیروز حکمی از اعلیحضرت رسید که با کمال عجله بقصر فریبرز بیایم هارپاکس اظهار تعجب نموده گفت حضور اعلیحضرت شرفیاب شدی ؟ بهمن جواب داد بلی الان از حضور اعلیحضرت مرخصی حاصل کرده باینجا آمدم هارپاکس گفت ندانستی اعلیحضرت تو را برای چه باین جا خواسته بود بهمن جواب داد حال اعلیحضرت مقتضی صحبت نبود و فقط چند دقیقه بنده را بحضور پذیرفتند همین قدر فرمودند که تو باید در قصر باشی عوض تو دیگری را به اکباتان خواهم فرستاد .

در این بین کامبوزیا و کورس برخواسته از هارپاکس خداحافظی نموده از قصر بیرون آمده از دروازه باغ خارج شدند و بطرف خیمه ها رفتند .

اما شاه وقتی که مغان با او وداع نموده رفتند چون قصر خلوت بود مصمم شد که قدری تنها مانده در باب مرکورس فکر کند لذا دری را باز کرده وارد اطاق کوچکی گردید جامی را که در طاقچه بود برداشته از سبوئی که در گوشهٔ اطاق بود چند دفعه متوالی از شراب پر کرده بسر کشید و در روی یک صندلی بزرگی که از چوب عود ساخته شده بود نشسته مشغول فکر گردید . در این اطاق فقط یک شمع میسوخت و تاریکی بر روشنائی غلبه داشت خیالات شاه هم از مجلس مغان و سخنان موبد پریشان شده بود تنهائی هم مزید بر علت گردیده و خیالات

تشتت ومختلف بروی هجوم آورده گاهی خیال میکرد که سخنان مؤبد همه دلالت داشت
که کورس پادشاه باقتداری خواهد شد پس خواب من صحیح بوده است والبته کورس تخت
وتاج مرا هم تصاحب خواهد کرد شاید کلمات مؤبد که میگفت به تو بی احترامی نخواهد کرد
برای دل خوشی من بوده یا آنکه بعد از تصاحب تخت وتاج من مرا محترم خواهد داشت
پس در این صورت من برای چه از این پسر غفلت نمایم و تا در چنگ من است اورا
بقتل نرسانم و از شر او آسوده نشوم البته من اگر طالب بقای سلطنت خود
هستم باید این اقدام را بکنم
گاهی رشته خیالش عوض میشد و فکر میکرد که من بچه ترتیب کورس را توانم گشت اگر آشکارا
بخواهم اورا بقتل رسانم از طرفی ماندان را آزرده خاطر نموده ام و بعلاوه دیگر
تا عمر دارم نمی توانم بروی او نگاه کنم واز طرفی کامبوزیا بلکه تمام طوایف فارس با
من دشمن خواهند شد واگر هم بطور مخفی بخواهم این کار را بانجام برسانم شاید این کار
هم مثل کار سابق من از پرده بیرون آید آنوقت باز هم همان نتایج وخیمه عاید من خواهد
گردید بعلاوه ماندان وکامبوزیا در خصوص کورس از من بدگمان شده اند اگر بلائی
بسر کورس بیاید اگرچه هیچ بمن مربوط نباشد اینها از من خواهند دانست خلاصه
تهاجم خیالات مغز شاه را خسته کرد وحالش را مغشوش نمود وبرای خلاصی
از دست خیالات باز برخواست وچندین جام شراب نوشید ودر روی صندلی
نشست ولی باز این خیالات اورا رها نکردند تهاجم خیال واثر شراب ناب بکلی
قوهٔ فکریه اورا مغشوش وعقلش را زایل نمود وبنا کرد بلند بلند حرف زدن گاهی کورس
در جلو چشم او مجسم میشد وچنین می نمود که میخواهد تاج سلطنتی را از سر او بردارد واو با
صدای بلند میگفت برو برو سلطنت حق من است واین تاج بمن ارث رسیده
تورا نمیرسد که باین تاج دست درازی نمائی گاهی خیال هارپاگس جلو چشمش مصور شده

عوض

عرض اندام می‌نمود و شاه با صدای بلند فریاد میکرد که ای خیانت کار برو از نظرم دور شو. در بین اینکه شاه در این اطاق با حال خراب و خیالات پریشان خود در زد و خورد بود ماندان که از قصر آرتمباریس برای دیدن شاه میآمد وارد قصر گردید و باطاق مخصوص شاه رفت و وی را در آنجا نیافت از آنجا باطاق بزرگ آمده دید که هنوز مجمره‌ها در اطاق است و بوی بخورات مختلفه در اطاق پیچیده و کرسی‌ها بطور غیر منظم در اطراف اطاق مانده ولی کسی در اطاق نیست ماندان قدری در آنجا توقف نمود در این بین صدای شاه را از اطاق کوچک جنب اطاق شنید آهسته آهسته بطرف در اطاق کوچک رفته گوش فرا داد و کلمات شاه را که در حالت مستی و بیشعوری میگفت شنید البته گمان کرد که شاه یکی از مغان را در قصر نگاه داشته و با او حرف میزند ولی اندکی طول نکشید که از کلمات او فهمید که شاه با صور خیالیه مشغول صحبت است و بواسطهٔ اطلاعی که بسابقهٔ حالات شاه داشت ملتفت شد که شراب زیاد خورده و حواسش مختل شده است لذا در را باز کرده داخل اطاق گردید و دست شاه را گرفته از روی صندلی بلند نمود و باطاق بزرگ آورده و در روی نیم‌کتی نشانید و کلاه را از سرش برداشت و درهای اطاق را باز کرد که هوای اطاق تازه شود و حقهٔ کوچکی از جیب خود بیرون آورده قدری از دوای ضد مستی که در آن بود به شاه خورانید تا بعد از نیم ساعت حالت شاه بهتر شد و اثر شراب از وی زایل گردید.

همین که شاه بهوش آمد ماندان اظهار امتنان نموده گفت وقتی که تو آمدی من در چه حالی بودم ماندان جواب داد که حالت شما خیلی مشوش بود و متصل فریاد می‌کردید گمان میکنم که اعلیحضرت در خوردن شراب خیلی افراط کرده بودید و حال آنکه شراب برای مزاج شاه خوب نیست و من وقتی که آمدم حال شما را طوری خراب دیدم که ترسیدم مبادا بوجود مبارک صدمه برسد.

شاه گفت اگر تو نمی‌آمدی شاید حالت من هم خیلی بدتر از آن میشد من از تو خیلی ممنونم و گمان میکنم که در دنیا کسی که بطور واقع مرا دوست دارد تو هستی ماندان دختر عزیزم تو خودت میدانی که من هم

در عالم تنها تو را دوست دارم و فقط بتو محبت دارم من میل دارم که تو الان چیزی از من بخواهی تا من خواهش تو را اجابت نمایم . ماندان جواب داد من هم خواهشی از اعلیحضرت دارم و بعد از آنکه اعلیحضرت شام میل فرمودند حالشان صحیحاً بجا آمده عرض خواهم کرد . شاه گفت من هم بخودم حتم کردم که خواهش تو هر چه باشد قبول کنم حال بگو زود برای من شام بیاورند و خودت هم بعد شام باینجا بیا . ماندان از اطاق بیرون آمده برای شاه سفارش شام داد و با کمال عجله از باغ بیرون رفت و بطرف خیمه کامبوزیا روانه شد . در اینوقت قریب سه ساعت از شب گذشته و هوا در نهایت لطافت و صافی است ماه قریب سی درجه از افق بالا آمده جلگه سبز و با صفای قرقان را روشن کرده است و نسیم خنکی که فقط برگ درختان اطراف باغ را حرکت داده و اشکال متشکلی را که از تابش نور سیمین ماه از خلال شاخ و برگ درختها در روی سبزه‌ها احداث شده تغییر و تبدیل میدهد در کار وزیدن است . ولی ماندان ابداً ملتفت این صفا و خرمی که دست طبیعت برای لذت و عیش و اولاد انسان مهیا نموده است نبوده گرم خیالات دردمندانه خویش بود و از راه باریکی که در زیر درختهای بید و کنار جدول آب است بطرف خیمه‌ها میرود . در این بین صدای آواز خوشی از طرف خیمه‌ها بگوشش رسید متوجه صاحب صدا گردیده دید یکنفر از طرف خیمه‌های کامبوزیا میآید و به آهنگ پارسی بخواندن اشعار ذیل مشغول است .

مغان هر صبحدم با بیم و امید
کنند از جان و دل تقدیس خورشید

من دل داده در هر صبح هر شام	پرستم روی خوبت ای دلارام
تو ای شوخ مدی با تیر مژگان	شجاع پارسی را خسته جان
مغ آتش را از این رو می‌ستاید	که از رویت حکایت می‌نماید
ولی دارم ز عشق تو پر آتش	ز تقدیسش بهر ساعت شوم خوش
من از تقدیس این آتش خوشستم	نه همچون مغ بچه آتش پرستم

همین آتش مرا دیم بجان باد   دگر آتشکده خوشش بر مغان باد
پرستشگاه مغ آتش از آن شد
که چون روی تو در مجمر عیان شد

ماندان با اینکه خیلی عجله داشت این صدا او را از حرکت باز داشت و بدرختی تکیه کرده منتظر صید شد که صاحب صدا را دیده بشناسد و این مقصود پس از چند دقیقه حاصل گردید چه که صاحب صدا نزدیک شد و ماندان در روشنائی مهتاب او را شناخت که کورس است ولی تعجب کرد که او در این وقت بکجا میرود . ماندان با اینکه برای دیدن کورس آمده و کار مهمی هم با او داشت نزدیک او نرفت و در سایه درخت همانطور که ایستاده بود ایستاد که به بیند کورس قصد کجا دارد و این شور عشقی که در سر او است و بواسطه آن اشعار معلوم میگردید او را به کدام طرف متمایل می سازد تا کورس از جلو ماندان عبور کرد و از جوی آب رد شده بطرف زاویه غربی دیوار باغ روانه شد که قصر آرتمبارس در آنجا واقع بود و پنجره های طبقه فوقانی آن قصر بصحرا باز می شد ماندان هم از عقب او از زیر سایه درختان روانه شد که به بیند کورس کجا میرود کورس مستقیماً بطرفی میرفت که پنجره های قصر آرتمبارس بانجا باز می شد و به همان آهنگ پارسی مشغول تغنی بود تا در پائین پنجره ها ایستاد ماندان هم قریب ۲۰ قدم دورتر از او در زیر درختی توقف نموده به طرف کورس نگاه میکرد بعد از یک دقیقه دید درب یکی از پنجره باز شد و دختری از پنجره سر بیرون آورده بطرف کورس نگاه کرد و قریب ده دقیقه با یک دیگر مشغول صحبت بودند ولی ماندان کلمات انها را نمی شنید اما همین قدر ملتفت شد که آن دختر اسپنوی SPenoui است و صحبت متعلق بعشق و محبت بعد از ده دقیقه پنجره اطاق بسته شد و کورس برگشته بطرف خیمه ها روانه گردید ماندان هم از خیال رفتن به خیمه ها منصرف شده مقصودی را که از رفتن به خیمه ها داشت حاصل دید و بطرف باغ برگشت وقتی بقصر رسید که شاه شام

خورده منتظر ماندان بود .
ماندان وقتی که می خواست وارد اطاق شاه شود نوکر هارباکس نامهٔ به دست
وی داد ماندان نامه را بازکرده دید هارباکس نوشته و مضمون نامه این بود .
شاه زاده خانم محترم شاه پسر مراکه در اکباتان رئیس قراولان شهر بود از
اکباتان احضار نموده و این مطلب بدون مشورت من بوده است و فرموده است
که دیگری را برای این کار معین خواهد فرمود قبلا شاه در این گونه امور دخالت
نمی فرمودند و این کارها بمن واگذار شده بود و این احضار در موقعی بوده است
که تمام حواس شاه مشغول امر پسر شما بوده و به کارهای دیگر نمی پرداختند لذا خواستن
بمن اسباب خیال برای من شده است و گمان می کنم من مغضوب شاه واقع شده ام
و خطری متوجه بمن گردیده است از آن شاه زاده خانم محترم تمنا دارم که اگر مرحمتی نسبت
بمن دارند در جلوگیری از این خطر کوشش فرمایند اعضاء (هارباکس)
ماندان بعد از خواندن این نامه بقدر دو دقیقه در درب اطاق توقف و فکری نمود
وارد اطاق شاه گردید .

فصل ششم خواهش ماندان

شاه با خوش روئی او را پذیرفته در پهلوی خود نشانید گفت بگو ببینم خواهش تو چه بود ؟
ماندان بعد از قدری تامل جواب داد استدعای من از اعلیحضرت این است که
برای خاطر من به یکی از احکام خودشان که چندان اهمیت سیاسی هم ندارد قلم نسخ
کشیده او را باطل سازند . شاه گفت آن حکم کدام است . ماندان جواب داد
آن حکم حکمیست که شب آدینهٔ گذشته در حضور هارباگس وزیر و امیر شهریار

وامیر آرتمبارس صادر گردید شاه گفت مسئله تزویج دختر آرتمبارس را می گوئی
ماندا جواب داد بلی شاه گفت من این خواهش را قبول کردم واین حکم را
نسخ خواهم کرد ولی اولاً شما بدانید که برخلاف آن چه گفتید این مطلب دارای
اهمیت سیاسی هم هست و ثانیاً غرض شما از این خواهش چیست ؟ اگر فقط
بملاحظه اینکه اسپنوی مایل باین مطلب نیست شما این خواهش را میکنید من
میدانم او صلاح و فساد خودش را نمیداند واین ازدواج برای او خوب است
چه در میان امرا و شاهزادگان فعلاً جوانی که هم شأن او باشد وعروسی نکرده باشد
بهتر از بهرام نیست برادرت بیاکزار که فعلاً خیال عروسی ندارد وعلناً اظهار نموده است
که برای عروسی کردن حاضر نیست اگر اسپنوی به بهرام شوهر نکند ناچار باید به بهمن
پسر هارپاگس شوهر نماید که شاهزاده نیست ومیان او و بهرام تفاوت از زمین تا آسمان
است چه بهرام بستهٔ خانوادهٔ سلطنتی است و بعد از پدرش مقام و رتبه پدر
او را خواهد بود بخلاف بهمن که محتمل است یکی از اشخاص معمولی بشود .
شاه بعد از این صحبت تاملی کرده گفت مگر اینکه بخواهی اسپنوی را برای کورس
تزویج نمائی ؟ ماندان در حالی که سر خود را پائین انداخته بود آهسته گفت شاید
شاه بعد از فهمیدن خیال ماندان آثار کراهت از جبهه اش نمایان گردید و بعد از
چند دقیقه فکر گفت عیب ندارد من این حکم را نسخ می کنم ولی باین زودی ها نباید صحبت
خواستگاری اسپنوی را برای کورس بکنید چه برای تو گفتم که این مطلب در امور سیاسی
هم دخالت دارد من به برادرم شهریار می گویم که مسئله خواستگاری باند
برای سال آینده آنوقت سال آینده حکم خواهم کرد که اسپنوی را برای کورس تزویج
نمایند ماندان که همیشه مشغول تفرس در صورت شاه بود ملتفت گرفتگی شاه شده و به
همین قدر قناعت نموده موضوع صحبت را تغییر داده گفت شنیدم اعلیحضرت بهمن پسر

هارپاگس را از اکباتان خواسته اند ! شاه جواب داد بلی من او را خواسته‌ام
که در قصر پیش خودم باشد . ماندان گفت من از اعلیحضرت استدعا می کنم که اگر مرحمتی
با من دارند نسبت به هارپاگس و پسر او بی مرحمتی نفرمایند . شاه از این سخن
ملتفت شد که ماندان فهمیده است که شاه برای خاطر نجات کوروس از هارپاگس دل
آزرده شده است و حالش از این مطلب منقلب گردید ولی چون نمی خواست ماندان
ابداً سوء قصد او را نسبت به کوروس و نجات دهندهٔ او بفهمد تبسمی که معلوم بود واقعیت
ندارد نموده گفت ماندان غریب صحبت ها می کنی من نهایت اعتماد را به هارپاگس
دارم و به تو قول می دهم که همین مادامی که در قصر است نهایت توجه را از او داشته
باشم . ماندان جواب داد نهایت تشکر را از الطاف اعلیحضرت دارم .
بعد شاه برای اینکه بکلی ماندان را از این گونه خیالات فارغ ساخته و باو وانمود کند
که بکوروس محبت دارد و از هارپاگس هم از این حیث دل تنگی ندارد موضوع صحبت را
تغییر داده گفت راستی تو خیال نداری که کوروس را با قوام و بستگانش
معرفی نمائی ؟ ماندان جواب داد اگر اجازه اعلیحضرت باشد چرا . شاه گفت من
میل دارم این کار را خودم کرده باشم و فردا شب را برای این کار معین کرده بودم
ولی چون دیروز کاغذی از سیاگزار رسید که او چند روز دیگر وارد خواهد شد
از اینجهت این مطلب را تعویق انداختم که او هم بیاید .
ماندان از شنیدن این خبر اظهار خوشحالی نموده و گفت پس شما فرمودید که برادرم
سیاگزار امسال بدیدن شما خواهد آمد شاه جواب داد بلی بنا بود که او امسال را
هم در آذربایگان بماند ولی چون از طرف (کرزوس) CRESUS
پادشاه لیدی نامه رسید و در آن نامه خواهش کرده بود که امسال یکی از شاه
زادگان محترم را برای تجدید عهد مودت و دوستی میان دولتین بشهر سارد

(پای تخت مملکت لیدی) Lydie بفرستم چنین صلاح دیدم که مامور اینکار
سیاگزار باشد برای اینکه در این مسافرت بعضی اطلاعات تحصیل نموده واز
ترتیب امورات مملکت لیدی کاملا مستحضر گردد که در آتیه برای او مفید افتد .
ماندان گفت از اعلیحضرت متشکرم که این مژده را بمن دادند و خوب است همین طور
که فرموده‌اند معرفی کورس هم باید برای کشتی که شاهزاده وارد قصر میشود . بعد از این
مذاکرات ماندان برخواست که از شاه مرخصی گرفته باطاق خواب خود برود شاه گفت
در باب مطلبی که از من خواهش کردی خاطر جمع باش که من به همان ترتیب که گفتم احکم
را نسخ خواهم کرد . تو هم به کورس بگو در باب خواستگاری اسپینوی عریضه بمن
بنویسد و این عریضه لازم است که پس فردا یعنی بعد از آنکه من این حکم را باطل ساختم
برسد حالا میخواهی بروی برو بسلامت . ماندان تعظیمی نموده از اطاق خارج
شده بخوابگاه خود رفت شاه هم برخواسته باطاق خواب رفت .
سه روز بعد از این واقعه در وقتی که تازه روشنائی سیمین صبح از پشت کوه‌های
شرقی بشکل نیم دایره سر بیرون آورده و تازه میخواست تاریکی شب را روشنائی
روز از میان ببرد جوانی در جاده سمت شمال شرقی قصر بر اسب سفیدی سوار شده
و تنها مشغول راه پیمودن است شمشیری به کمر بسته و کمانی در دست دارد و ترکش
آن پر است از تیر بعد از نیم ساعت که آفتاب طلوع کرد این جوان به تپه کوچکی که در
کنار جاده واقع بود رسیده و از جاده خارج گردیده راه باریکی را که بکوه بلند قرقان
میرفت پیش گرفت اگر باین جوان نزدیک شویم او را خواهیم شناخت که کورس است
و برحسب عادت هر روزه برای مشق تیراندازی به شکار گرگ میرود این جوان بعد از
آنکه یکساعت راه پیمود داخل یکی از دره‌های طولانی کوه مزبور گردید این دره معروف
است بدره گرگ . و در این دره گرگ و روباه زیاد است . باینکه علف آنجا

دره زیاد و چراگاه بسیار خوبی است شبانان گله گوسفندان خود را باین جا
نمی آورند چه بعلاوه اینکه از گرگ ها ایمن نیستند ترتیب طبیعی این دره برای کسی
که تنها در انجا باشد اسباب وحشت است طول این دره قریب ثلث فرسخ
و بعد از آنکه اول دره چند پیچ و خم دارد در آخر منتهی به یک گودال عمیقی میشود که اطراف
انرا کوه مثل دیوار احاطه کرده است و فقط یک راه برای داخل شدن در آن موجود
است و از یک طرف یک راه صعب العبوری هست که پیاده با کمال مشقت میتواند
از انجا عبور نماید و این راه هم به یک درهٔ دیگری می رود که در طرف مشرق این دره است
کورس بعد از آنکه از پیچ و خم های دره گذشت قدری در اول گودال مزبور توقف نموده
به اطراف نگاه کرد که صیدی به نظر بیاورد بعد از چند دقیقه توقف و نگاه کردن از اسب
پائین آمده پیاده بطرف سنگ های بزرگی که در سینه کشی واقع بود روانه شد
نیم ساعت بیشتر طول نکشید که چندین گرگ دیده شد که بطرف گودال فراری کنند و
کورس هم بطرف انها تیر می اندازد .

در همین وقت که کورس در این دره مخوف مشغول شکار است در دره طرف مشرق
همین دره هم قریب ۱۵ نفر مسلح هستند دو نفر از آن ها که از وضع لباسشان معلوم
است به دیگران ریاست دارند جلو افتاده از راه صعب العبوری که منتهی به دره گرگ
می شود بالا می روند یکی از این دو نفر را که جوان است ما چند شب قبل در خانه هارپاکس
دیده ایم و دومی هم مردی است قوی البنیه با صورتی مدور و سینه پهن و (کتاره)
به کمر بسته سپری بزرگ در دوش دارد زرهی از آهن پوشیده کمندی دور کمر پیچیده فلاخن
و تبرزینی از طرف راست آویخته سایر همراهان آنها هم تقریبا همین طور اسلحه دارند
تا چندی این دو نفر از جلو همه راه می پیمودند تا نزدیک شد ببالای تلی برسند که مشرف
بدره گرگ بود و این دو نفر ایستادند و آن جوان به یکی از اشخاص عقبی خطاب نموده گفت

تو برو ببین کورس آمده است یا نه اگر آمده است درست جای او را ملتفت شد
و بیا به ما خبر بده آن شخص رفت و این دو نفر قدری دورتر از سایرین بزمین نشستند
آن مرد رو به جوان نموده گفت شاه زاده بهرام شما وعده کردید که سبب عداوت
خود را با این شخص که ما برای کشتن او می رویم بمن بگوئید حال وقت آن است که بوعده
خودتان وفا کنید .
بهرام گفت این جوان پسر کامبوزیا امیر فارس است آن شخص گفت من تا کنون
نشنیده بودم که کامبوزیا پسر دارد ! ! بهرام گفت شما صحیح می فرمائید تا چند روز قبل
شما سهل است خودش هم نمی دانست که پسر دارد این مطلب تفصیل غریبی دارد که فعلا
مجال آن نیست که مفصلا این حکایت را برای شما نقل کنم ولی بطور اجمال این پسر هنوز
تولد نشده بواسطهٔ خوابی که شاه دیده بوده است مورد سوء ظن واقع شده و هارپاکس
وزیر مامور قتل آن شده بود ولی او به امر شاه خیانت کرده طفل را بعد از تولد محرمانه تربیت
کرده بود تا امسال که سنش به ۱۸ رسیده است چند روز قبل بیک اسباب اتفاقی
این مطلب مکشوف شده و شاه هم چون او نوهٔ خودش و پسر امیر فارس است
نتوانست آشکارا او را بقتل رساند و در ظاهر اظهار مهربانی باو نمود اما آن چه از
کارهای این جوان متعلق بمن است و باعث عداوت من باو گردیده این است : که
او باعث شده است که شاه حکم خود را درباره مجلس خواستگاری معشوقه من نسخ
کرده و بسال دیگر محول نموده است آن شخص گفت عجب ! مسئله غریبی است !
خوب بگوئید ببینم او چه طور و بچه وسیله این کار را کرده و علت این اقدام چه بوده است
من باینکه دو شب قبل با پدرت برای همین کار بقصر فریبرز رفتم و اغلب صحبت هائی
که پدرت و هارپاکس با شاه می کردند از پشت درب اطاق گوش داده شنیدم و
بیرون آمدن از قصر هم پدرت تمام صحبت های آن مجلس را برای من نقل کرد هیچ

چنین مطلبی درمیان نبود وفقط شاه گفته بود که من مایلم امسال هم بهرام در پیش من باشد و به مملکت آریا نرود بنابراین خوب است مجلس خواستگاری هم بماند برای سال آینده که بلا فاصله بعد از مراسم خواستگاری عروسی هم بشود.

بهرام گفت شما نگذاشتید من حرف خود را تمام کنم گوش بدهید مطلب بیش از اینها اسباب تعجب است بعد از آن دستی به پیشانی خود کشیده آثار غضب در چهرهٔ او نمایان گردیده و رنگ صورتش بیش از حد طبیعی سیاه شد گفت این ناپاک هنوز لباس شبانی و وضع زندگانیش از خاطرها نرفته جسارت نموده است که اسپینوی را معشوقهٔ خود خوانده و در راه پیش رفت این مقصود میشوم قدم گذاشته با پدر و مادرش این مطلب را از شاه خواسته و خودش هم عریضه در این باب به حضور اعلیحضرت عرض کرده است!! اعلیحضرت هم بملاحظهٔ خواهش آنها را رد نکرده و به آنها گفته است که من مجلس خواستگاری اسپینوی را برای بهرام موقوف می کنم و سال آینده او را بکورس خواهم داد و نیز برای مصلحتی این مطلب را از پدرم پنهان داشتند این بود که پدرم دیروز عازم آریا (افغانستان) گردید و مرا در اینجا گذاشت بعد از رفتن پدرم اعلیحضرت مرا خواست و تفصیل را محرمانه بمن گفت و بمن امر فرمود که بکلی این سر را از همه پوشیده دارم من هم چون شما از اول معاون و محرم پدرم بوده اید و تمام اسرار او را میدانید این سر را بشما گفتم. آن شخص گفت می دانید که این کار خیلی خطر دارد آیا در این اقدام از شاه اجازه گرفتید یا نه؟ بهرام جواب داد شاه بالصراحه این مطلب را بمن تکلیف نکرد ولی همین قدر بعد از آنکه تمام تفصیل کورس و اقدام او را بیان نمود. گفت حال خودت میدانی با تکلیف خودت اگر جای کورس را هم می خواهی بدانی اغلب روزها وقت صبح بدره گرگ برای شکار می رود حالا برخیز و برو من هم از امر شاه نتوانستم تخلف کنم و بیش از این از

شاه سخنی بشنوم برخواسته بیرون آمدم — آنشخص گفت بعقیدهٔ من خوب است شما از تأمل در این اقدام بفرمائید بهرام گفت خیر خیر اگر امر شاه هم نباشد من باید انتقام جسارت این پارسی را بکشم ابداً دیگر تردیدی در این اقدام ندارم اگر تو هم اقدام نمی کنی من خودم شخصاً اقدام باین کار خواهم کرد آنشخص گفت تو خودت میدانی که من تاکنون در اینگونه کارها با تو و پدرت همراه بوده ام و از هیچ کار و اقدامی ترس و وحشت ندارم این حرف را هم که زدم برای خاطر این بود که مبادا برای شما این اقدام نتیجه خوبی نداشته باشد حالا که شما در اقدام خودتان مصمم هستید من هم حاضرم در این بین کسی که برای تفتیش حال کورس رفته بود رسیده گفت کورس در اینجا است و چند گرگ را در یک گوشه از گودال محصور نموده و برای آنها تیری انداز دبعد از این حرف بهرام برخواسته شش نفر را مامور کرد که راه معمولی دره را که کورس از آنجا آمده بود بگیرند و چهار نفر دیگر را هم امر کرد که در راه پیاده رو به ایستند که کورس از آنجا نتواند فرار نماید و خودش با آن شخص و ۵ نفر دیگر بطرف گودال روانه شدند همین که نزدیک گودال رسیدند کورس یکی از گرگ ها را زده بود و یکی دیگر از گرگ ها از طرف راست فرار کرده میخواست از دره خارج شود کورس تیری به کمان گذاشته خواست که آن گرگ را بزند چشمش به بهرام و همراهان او افتاده از دیدن این چند نفر تعجب نمود. چه تا آنوقت غیر خودش را ندیده بود که باین دره بیاید خصوصاً وقتی که قدری جلو رفته با آنها نزدیک تر گردید تعجبش بیشتر شد چیکه دید این اشخاص همه مسلحند و اسلحهٔ آن ها شهادت میدهد که آن ها برای جنگ حاضر شده اند و آمدن آنها باینجا برای شکار نیست برای اینکه شکار سپر و بعضی سلاحهای دیگر لازم ندارد قدری هم که نزدیک تر شد بهرام را دیده شناخت که این همان جوانی است که چند شب قبل در منزل هارپاکس دیده و یک نحو نفرتی نسبت باو در دل خود احساس نموده است لذا طریقهٔ احتیاط را از دست نداده دید که زودتر خودش را باسب خود برساند. بنابراین در کمال سرعت بطرف اسب خود براه افتاد بهرام و همراهانش هم ملتفت خیال کورس شده بطرف اسب او بنای دویدن گذاشتند و چون آنها باسب نزدیک تر بودند زودتر رسیده و یکی از آن اشخاص اسب را

سوار شده و باقی دیگر هم پیاده رو به کورش براه افتادند کورش جای خود ایستاده تیری از ترکش گرفته به چله کمان
گذاشت خواست کیسرا که با اسب سوار شده بود نشان کند ولی لحظه تأمل نموده با خود گفت اگرچه معلوم است
اینها سوء قصدی نسبت بمن دارند ولی هنوز حمله نکرده اند لذا برخلاف مردانگی است من کیسرا که هنوز سوء قصدش
بمن بمرحله فعلیت نیامده است از حیات محروم سازم بنابراین اسب خود را نشانه کرده تیر به پیشانی اسب خورده راکب
و مرکوب افتادند و باقی بدور او جمع شدند ولی کورش باز از کار خود دست نکشید و چند تیر بطرف آنها انداخت که
شاید بترسند و فرار نمایند آنها هم از ترس جلو نرفته و بنای تیراندازی را گذاشتند همین که حمله از طرف آنها هم
محقق گردید کورش مصمم شد که دیگر بطور جدی مشغول جنگ شود با اینکه کورش در طرف پائین و اطرافش
هم پناگاهی نبود و آنها در پشت سنگ های بزرگ خودشان را از تیر محفوظ میداشتند سه نفر از آنها از تیرهای
کورش زخمی شدند و به کورش صدمه نرسید و نزدیک بود که بهرام و رفیقش از دست یافتن بجوان پارسی عاجز
شوند چیکه این جوان دلیر بدشمن مجال نمیداد که از پشت سنگ سر بیرون آورده تیر بیندازد . ولی
بدبختانه در اینوقت ترکش کورش از تیر خالی گردیده و دستش از تیراندازی بسته شد حال چه باید کرد . فرار که
ممکن نیست بجهت اینکه دشمن در جلو راه است و از طرف دیگر هم کوه بلند قرقان دیوار سنگی در جلو راه کشیده
و کورش هم از آلات حرب فقط یک شمشیر دارد نه سپری است که حملات حریف را رد کند نه چوب و گرز
و تو پز همراه دارد که با آنها حمله نماید از اینها گذشته کورش یکنفر است و دشمن هفت نفر بر فرض سه نفر آنها
زخمی شده و از کار افتاده اند باز چهار نفر که دارای اسلحه کامل باشند بیکنفر تنها که جز یک شمشیر اسلحه
ندارد غلبه خواهند کرد بلی جوان پارسی تیرانداز قابلی است دارای شجاعت و قوت است با این شجاعت
و غیرت آیا ممکن است تسلیم دشمن شود و خود را بحریف بسپارد ؛ حاشا و کلا نباید در جلو دشمن اظهار
عجز و ناتوانی نمود اینجاست که باید رشادت و شجاعت بخرج داد و الا در شکارگاه میدانهای خالی با معین و
مددگار همه کس خودنمائی میکنند و تسلیم نگردیده اظهار عجز نمیکنند خلاصه این خیالات در یک آن از نظر کورش گذشته
مصمم شد که تا جان دارد دست از جنگ برندارد ابتدا چند چوبه تیر که از طرف دشمن آمده در نزدیک او بزمین
افتاده بود برداشته قدری هم جلو دشمن را با آنها نگه داشت ولی از آن تیرها را بدست یکنفر از آنها زد و در میانشان
جز سه نفر باقی نماند حالا دیگر شاید بتواند با این سه نفر غلبه نماید و اندک راه امیدی باقی است ولی اندکی نگذشت

که این امید هم مبدل بیاس گردید و مستحفظین دوره راهم که ده نفر بودند به بهرام و رفیقش ملحق گردیدند چون که کورس محصور بود و امکان نداشت که بتواند خود را بیکی از آن راه‌ها برساند خلاصه چهار نفر از آنها زخمی‌ها را برداشته رفتند و هفت نفر دیگر از پشت سنگ‌ها خارج شده بکورس هجوم آوردند.

شجاع پارسی بازی کارنه ایستاد فلاخن از جیب بدر آورده چند دقیقه هم آنها را باین وسیله معطل کرد تا نزدیک شد که باو برسند کورس یک سنگی به پیشانی بهرام زد بهرام فریاد کشیده نشست دیگران باطراف او جمع شده زخم پیشانی او را بستند کورس در وقت توقف آنها قدری عقب تر رفت و با فلاخن (قالب سنگ) بدافعه مشغول شد بالاخره به هر طور بود دشمن باو رسید اطرافش را احاطه کردند کورس ابداً خوف و وحشتی بدل خود راه نداد شمشیر از غلاف کشیده و آماده کارزار جدید گردید رفیق بهرام که سابقاً ذکرش گذشت با (کتاره) به کورس حمله نمود کورس شمشیر را عوض سپر به کار برد و یکی چنان شمشیر را به بازوی او زده و خود را کنار کشید که کتاره از دست او افتاد کورس فوراً شمشیر بشانه چپ وی حواله کرد و او سپر را جلو شمشیر کورس آورد کورس فوراً شمشیر را برگردانیده از طرف دست راست به بازوی وی زد و سپر از دست او افتاد در اینحال یکی از همراهان بهرام تبرزی حواله سر کورس نمود کورس فوراً خم شد تبر از سروی گذشت ضمناً در حینی که خم شده بود سپر را هم از زمین برداشته بدست گرفت. بهرام که با صورتی خون آلود در کنار ایستاده و دست خود را به پیشانی گذاشته بود بانگ زد که بی غیرت‌ها از دست یک نفر عاجز شده اید و شما شش نفر از عهده او بر نمی آئید صدای بهرام در همراهانش موثر واقع شده از چهار طرف بکورس حمله کردند کورس حمله سه نفر از آنها را رد کرد ولی کتاره چهارمی بدست راست او خورده شمشیر از دستش افتاد باز هم شهزاده شجاع از کار نکشید و شمشیر را بدست چپ گرفت اما شک نیست که این پارسی مغلوب خواهد گردید و پیش از چند دقیقه نتواند مقابله خود را در مقابل دشمنانش امتداد دهد در این بین بهرام صدا زد آه سپاه گزار!! بس است دیگر دست از جنگ بکشید کلام بهرام که با لحن پر از خوف و تعجب ادا میشد جنگ جریان را متوجه خود ساخت و دست از کار کشیده بطرف بهرام نگاه کردند بهرام گفت آنست و با انگشت بطرف مدخل دره اشاره کرد.

حضرات نگاه کرده دیدند سواری با کمال عجله بطرف آنها میآید همینکه چشمشان بسوار افتاد چند کلمه با هم حرف زده کورس را گذاشته راهی را که آمده بودند پیش گرفته فرار کردند اما کورس که منتهای خستگی را داشت روی

خاکهای زمین نشسته و بسنگی تکیه کرد و بواسطهٔ خونی که از دست او جاری شده و خستگی که در او پیدا شده
او را ضعفی عارض شده و حرکت سریع خون که در وقت غضب و حرکت پیدا میشود و انسان را گرم
و چالاک میکند کم کم رو به بطاء و کندی گذاشت و کورس بیهوش گردید . بعد از نیم ساعت
احساس چیز سردی نمود که بصورت او میخورد چشم باز کرده و حواس خود را جمع نموده خود را در بغل جوانی دید
که با کمال محبت و مهربانی پشت شانه و بازوهای او را مالش میدهد و آب سرد بصورت او میزند همینکه
کورس بهوش آمد ظرف شیر را که در پهلوی او بود برداشته قدری از آن به کورس خورانید کورس
قدری بحال آمده برخواسته با جوان تکیه کرده نشست و باطراف خود نظری کرده دید قریب صد نفر سوار
مسلح در اطراف هستند بعد نظری که آثار امتنان از او محسوس میگردید با جوان نموده دید این شخص
تقریباً ۲۵ ساله بنظر میآید با صورتی زیبا و اندامی معتدل و لباس شاهزادگان در بر دارد و از آدابی
که همراهانش نسبت باو مرعی میداشتند بزرگی شأن و رتبه او در دربار مد ظاهر می ساخت انجوان
دست چپ کورس را که در دست داشت از روی مهربانی فشاری داده گفت ایجوان شجاع اول خوب
است زخم شما را ببندم و بعد تفصیل واقعه را از شما سؤال نمایم کورس نظری بدست خود نموده گفت خیلی
از لطف و مرحمت شما در اینموقع ممنونم البته بستن زخم لازم است انجوان مجال نداد که کورس حرف خود را
تمام کند و دستمال خود را بیرون آورده خواست زخم کورس را ببندد کورس گفت استدعا میکنم
قدری صبر کنید که دوائی هم روی زخم گذاشته آن وقت ببندید انجوان گفت من که دوا همراه
ندارم اگر شما داشته باشید بسیار خوب است کورس نظری باطراف نموده بوتهٔ علفی بی برگ و سرخ رنگ
که ساقهای باریک قرمز رنگی داشت و دانه های کوچکی برنگ ساقهٔ آن در بالای ساقه ها تشکیل صورت
گلی نموده بود بنظر آورده گفت آن علف را بفرمائید بچینند بیاورند (۱) انجوان به پیشخدمتی که در چند قدمی
بحالت ادب ایستاده بود اشاره کرد که مسئول کورس را انجام بیاورد و پیشخدمت بوتهٔ علف را چیده آورد
و دانه های ویرا با سنگ کوبیده روی زخم گذاشتند و انجوان با دستمال خود زخم کورس را بست و بعد رو با

(۱) علف مزبور در کوههای قرقان و سردرود زیاد است و اهالی آنجاها آن علف را بترکی (یارا اوتی) علف زخم مینامند و در التیام زخمها اثر
عجیبی دارد خود بنده (مؤلف) ده سال قبل در کوههای سردرود گردش میکردم از آن علف چیده آوردم چون در آن اوقات شوقی در اعمال
شیمیائی داشتم دانه های او را گرفته بقعر ریخته قدری آب نمک بر او اضافه کردم و تقطیر کردم چون نمک بواسطه حرارت آب بالا میپرد روغن علف
هم توام با آب متقطر شده و این روغن در التیام زخمهای شمشیر و امثال آن اثری داشت که تاکنون نظیر آنرا ندیده ام .

نموده گفت حال بگوئید ببینم تفصیل اینواقعه چه بوده و برای چه این اشخاص با شما جنگ میکردند و آنها که بودند و سابقه
عداوتشان با شما چه بوده . کورس جواب داد که من جواب هیچ یک از سوالات شما را نمیتوانم بدهم چه من سابقه
عداوتی با هیچ یک از اینها نداشتم بر سر من ریخته و قصد قتل مرا نمودند در حالی که من هیچ کدام از اینها را نمی شناختم مگر
یکی از اینها را که فقط یکمرتبه دیده و اسمش را هم ندانسته ام !! نمیدانم سبب اقدام این اشخاص چه و عداوتشان
با من بچه علت بوده است و برای چه اینطور جدیت داشتند که مرا بکشند اگر اورموزد شما را باینجا نرسانیده بود
من حالا در شمار مرده گان بودم بنابراین من باید شما را سبب حفظ حیات خود شناخته تشکر قلبی خودم را با
کمال امتنان خدمت نجات دهنده خود تقدیم دارم . انجوان گفت نجات دهنده شما اورموزد است و
فقط من وسیله برای نجات شما بوده ام چه که من از جاده عبور میکردم و در ضمن صحبت یکی از همراهانم از این دره اسم
برده گفت گرگ در این دره بحدی زیاد است که شبانان نمیتوانند باینجا بروند من با وجود خستگی و با تعجیلی که
برسیدن منزل داشتم مایل شدم که باینجا بیایم و بر حسب اتفاق در یکوقت مناسبی رسیدم . بنابراین شما و من
هردو باید شکر اورموزد را بجا آوریم شما برای نجات خودتان و من برای اینکه وسیله نجات یکنفر جوان شجاعی که آثار
نجابت و کمال از جبهه او نمایان است شده ام انجوان این بگفت و دست کورس را فشاری داد که معلوم بود
از روی محبت است . کورس جواب داد بلی صحیح است و فرمایش شما را تصدیق میکنم ولی شکر خدا تعالی در اینمورد
برای من ممکن نیست مگر اینکه از شما تشکر نمایم و اظهار امتنان خود را در محضر شما بکنم چیکه نجات خدائی از انجل
بسوی من آمده و دست رحمت اورموزد از اینجا گشاده شده لذا اگر من هم بخواهم تقدیم تشکر کنم باید از همین در
باشد که باز است و اثر رحمت اورموزد را از آنجا می بینم . انجوان گفت شما از این بیان مرا متحیر نمودید و
مطلبی ظاهر کردید که من تاکنون از هیچکس نشنیده بودم حال استدعا میکنم که خودتان را بمن معرفی فرمائید تا بمن
دست دوستی شما بدهیم و امیدوارم که از دوستی من ضرری عاید شما نشود و از رفاقت من مغبون نباشید انجوان
این کلمه را بطوری بیان کرد که آثار استغنا از کلام او هویدا بود و آنچه فهمیده میشد که او رتبه و مقام بلندی را
دارا است و دوستی او برای دیگران بسی فایده ها دارد . کورس جواب داد من از معرفی خود امتناعی ندارم و خود را بشما
معرفی خواهم کرد ولی چون شما اسم دوستی آوردید و فرمودید که میل دارید بمن دست دوستی بدهید و این اظهار
شما دلالت داشت باینکه یک نحو محبتی نسبت بمن پیدا کرده و میخواهید با من دوست باشید و قلب من هم
شهادت میدهد که این اظهار شما واقعیت دارد لذا برای اینکه دوستی ما مشوب بهیچ چیز نباشد خوب است
قبل از اینکه همدیگر را بشناسیم و از حسب و نسب یک دیگر مخبر شویم دست دوستی بیکدیگر بدهیم . خلاصه

م داشتم و برای شکار باین دره آمده و مشغول شکار بودم که اینها

این دو جوان دست دوستی بهم داده و سوار شدند و سایر سواران که متجاوز از صد نفر بودند از عقب آنها روان گردیدند. در بین راه کورس تاریخ زندگانی خود را برای آنجوان گفت و آنجوان هم خودش را معرفی کرد و معلوم گردید که او سیاگزار پسر از ید هاک پادشاه وست و حکومت آذربایجان را داشته است و پدرش او را احضار نموده که بعنوان سفارت به پایتخت مملکت لیدی بفرستد و این دو جوان که تازه بیکدیگر رسیده بودند در جلو تمام سوارها راه می پیمودند و چنان گرم صحبت بودند که گوئی سالها با یکدیگر دوست و رفیق شفیق بوده و با هم زندگی کرده اند. تا نزدیک قصر فریبرز رسیدند در آنجا قریب چهار صد نفر سوار که همگی از امرا و شاهزادگان بودند استقبال سیاگزار آمدند و بار باگس زیر و امیر آرتمبارس هم با آنها بودند و با نهایت اجلال وارد باغ گردیدند

فصل هشتم مجلس معرفی

کورس شب همان روزی که این واقعه اتفاق افتاد و تفصیل واقعه را برای پدر و مادرش کامبوزیا و ماندان بیان کرد و اسم جوانی را که چند شب قبل در خانه بارباگس زیر دیده بود از پدرش پرسید و معلوم گردید که بهرام است و نیز چند کلمه حرف که آن اشخاص در وقت فرار بیکدیگر میگفتند بخاطر آورده به پدرش گفت گمان میکنم که اینمطلب با مر شاه باشد چنانکه در وقت فرار یکی از آن اشخاص بدیگری میگفت نترس اگر هم گرفتار شدیم شاه از ما حمایت خواهد کرد و نیز سپری را هم که از رفیق بهرام گرفته بود نگاه کرده دیدند اسم صاحبش در آن نقش شده و آن کلمه (مهربان) بود که اسم پیشکار شهریار پدر بهرام است. خلاصه دیگر شبهه باقی نماند که اینمطلب با مر شاه بوده است ولی کامبوزیا گفت با وجود اینها اینمطلب را خوبست پنهان داشته و بکسی نگوئیم تا درست تحقیقات در این باب بعمل بیاوریم چون بهرام پسر برادر شاه است و نسبت این کار با و اگر درست محقق نباشد و صحت آن کاملا یقین نداشته باشیم اسباب بعضی مفاسد است خصوصاً بطوریکه فهمیده ایم شاه هم با و همخیال باشد کورس گفت من یک نشانه بزرگی هم در این باب دارم او نیست که سنگی به پیشانی بهرام زده ام که خون از او جاری شده است و یقیناً تاکنون اثر سنگ در پیشانی او باقی است. ماندان گفت تحقیق اینمطلب و دیدن پیشانی بهرام هم کار آسانی است و اسباب آن تهیا شده است چنانکه فردا شب تمام شاهزادگان و بستگان خانواده سلطنت

را شاه برای این که کورس را به آن ها معرفی نماید وعده گرفته است و بمن گفته است که وعدهٔ شما دو نفر را هم بگیرم. البته بهرام هم دران مجلس خواهد بود و اگر پیشانی خود را بسته باشد خواهید دید. ولی بعقیدهٔ من عملی کردن این کار نتیجه ندارد چه که بطور قطع این واقعه بدون اطلاع پدرم واقع نگردیده و بهرام به تنهائی این جرأت را ندارد. بنظر من خوب است هرچه زودتر ما از شاه اجازه گرفته با کباتان برویم و از آن جا هم بطرف فارس رهسپار شویم کامبوزیا هم این مطلب را تصویب کرد. ولی کورس با این که پیش از پدر و مادر خود از خیال شاه آگاه شده بود و یقین داشت که طریقهٔ احتیاط در بیرون رفتن از این محل و خلاصی از خطر در رفتن است در این باب حرفی نزد بلکه همین که اسم رفتن شنید حالش منقلب گردید و آثار گرفتگی در چهره اش نمایان شد. و در دل می گفت بروم؟! کجا بروم!؟ چرا بروم؟ برای حفظ جان خود؟

وحال آن که جان من در این مکان و جانانم درین باغ ساکن است.

اگر من به پای خود از بهشت بیرون رفتم از کجا مطمئن باشم که یک بار دیگر معشوقهٔ خود را خواهم دید و در کجا و چه وقت باو خواهم رسید؟ بالآخره نتیجهٔ صحبت ماندان و کامبوزیا این شد که شب پیشانی بهرام را مشاهده کنند اگر چنانچه زخمی در پیشانی او باشد و محقق گردد که فاعل این کار او است فردا در این باب با آرتمبارس و هارپاکس مشورت نموده قرار قاطعی بدهند ولی کورس از حرفهای خود پشیمان گردید که چرا اطلاعات خود را به پدر و مادر خود گفته و باعث آن گردیده است که آنها او را بمسافرت مجبور سازند و از معشوقه اش جدا نمایند.

باری چنان که ماندان گفته بود شب مهمانی شاه و معرفی کورس رسید و یک

ساعت از شب گذشته قریب انفر از بستگان خانوادهٔ سلطنت و شاه زاده گان مدی در اطاق بزرگ قصر فرپیبرز حاضر بودند سیاگذار پسر شاه در صدر مجلس در پائین تخت زراندود در بالای کرسی نشسته و سایر شاه زاده گان هر یک به حسب شأن و رتبهٔ خویش در بالای کرسی ها نشسته بودند. و بهرام هم با پیشانی بسته در کرسی سوم قرار گرفته بود. و چون تا آن وقت کورس وارد مجلس نه شده بود معلوم نبود که قدر و منزلت او چه و درجهٔ احترامش در نزد شاه زادهٔ سیاه گذار تا چه اندازه است

نیم ساعت نگذشت که درب اطاق باز شد و کامبوزیا وارد گردید و در اول صندلی که در طرف دست چپ گذاشته شده در روبروی سیاگذار بود نشست و پشت سر او کورس وارد گردید و همهٔ اهل مجلس متوجه آن شدند که به بینند این شاهزاده که تازه می خواهد به بستگی خانوادهٔ مدی معرفی گردد و در شمار شاهزادگان در آید قدر و منزلتش در نزد شاهزاده چیست. پادشاه در این باب به پسر خود چه دستور العمل داده است؛ که شاهزاده سیاگذار برخواسته دست او را گرفت و باو تهنیت گفته و او را بر کرسی دوم در زیر دست خود نشانید. از این اقدام سیاگذار حالت تعجبی در اهل مجلس پیدا شد. و در بعضی از آنها این حالت آمیخته با حسد بود. خصوصاً بهرام که تا آن وقت کسی در طرف دست راست مجالس رسمی شاهزاده مقدم بر او نمی نشست. هنوز این حال در اهل مجلس باقی بود دری که در بالای اطاق و محاذی با تخت زراندود بود باز شد و شاه از آن در نمایان گردید. تمام اهل مجلس برخواسته تعظیم نمودند شاه در بالای تخت سرپا ایستاده و اشاره به کورس نموده گفت این جوان پسر دختر من و پسر کامبوزیا

است و من او را بشما معرفی می کنم و بشما امر می کنم که او را محترم شمرده و بعد از این او را یکی از شاه زادگان بدانستاسید.

شاه بعد از ادای این چند کلمه از دری که وارد اطاق شده بود خارج گردید و در بسته شد و اهل مجلس مجال این که از معرفی کورس و نطق مختصر شاه علی الرسم اظهار شادی و شعف نموده شاه زنده باد بگویند نه نمودند و همگی بر بالای کرسی های خود قرار گرفتند و پیران مجلس که یکی از آن ها کاموزیا بود برخواسته به کورس تبریک گفته رفتند - بعد از آن جوان ها مشغول باده گساری گردیدند - دو نفر پیش خدمت جوان وارد اطاق شدند یکی جام در دست داشت و دیگری ظرفی پر از شراب.

اولین جام را ساقی بسیاگذار داد - سیاگذار جام را گرفته خطاب باهل مجلس نمود گفت : تمام شاهزاده گان جوان مدو بدانند که این شاهزاده (اشاره بکورس) یکی از بهترین دوستان من است و هرکس مرا محترم می شمارد او راهم باید محترم بدارد . و هرکس مرا دوست دارد باید با او دوست باشد کسی گمان نکند من این سخنان را علی الرسم می گویم بلکه بیان واقع است و به همین جهت است که من هنوز شراب نخورده این حرف را زدم که کسی گمان نبرد اثر شراب کله مرا گرم کرده و این کلمات را از روی بی شعوری می گویم . بلی کورس یکی از دوستان من است و این جام شراب را من بسلامتی او می نوشم - این بگفت و جام شراب را بسر کشید جام دوم را کورس از دست ساقی دریافت نمود و او هم بعد از اظهار امتنان از سیاگذار و معرفی او بدوستی خودش جام شراب را بسلامتی سیاگذار نوشید.

دور اول تمام شد و دور دوم شروع گردید . کورس دیگر شراب نخورده و به همان جام اول اکتفا نمود ولی دیگران بدور سیم وچهارم قناعت نکرده این قدر شراب خوردند تا از حالت طبیعی خارج گردیدند! و قوه تمیز خوب و بد و مآل اندیشی در آنها نماند عقل شان زایل گردید و در هر کسی حالی طلوع کرد یکی می خندید و دیگری گریه می کرد و یکی بدیگری اظهار مهربانی می نمود . در آن میان بهرام هم که جزو مستان بود سرپا ایستاده بطور غضب وخشم بطرف کورس وسیاگذار نظری تندی می نمود و می دید که سیاگذار به کورس اظهار مهربانی می کند و کورس هم اگرچه هوشیار است ولی با او همراهی نموده جواب های محبت آمیزی اما آمیخته با کراهت طبع می دهد ونگاه های دوستانه که آمیخته با تاثر است بسیاگزار می نماید . وآن به آن آثار کینه و عداوت در بشره وصورت بهرام ظاهر تر می شد وآتش حسد در کانون سینه اش مشتعل تر می گردید تا بعد از نیم ساعت سیاگزار بطرف او نگاه کرد و رنگ وروی سیاه وچشمان سرخ شده اش را دیده گفت : شاه زاده بهرام شما را چه می شود چرا سرپا ایستاده اید بیائید بنشینید وبسلامتی دوست تازهٔ من کورس جام شرابی بنوشید.

بهرام دیگر نتوانست خشم وغضب خود را جلوگیری نماید و ملاحظهٔ این که سیاگزار پسر شاه وازتمام شاه زادگان محترم تر است ننموده جواب داد دوست شما بشما ارزانی من هرگز بسلامتی او شراب نخواهم نوشید و خود را مثل شما دوست یک نفر جوانی که آشنائیش با شاه زادگان بیشتر است تا شاه زاده گان نخواهم نامید همان توهین اول که به من وارد آوردی و یک نفر را که دیروز گوسفند چرانی می نمود بر من مقدم داشتی بس است

دیگر توهین ثانوی لازم نیست . بهرام از اثر شراب بکلی از خاتمهٔ کار و
نتیجهٔ کلمات خود بی خبر شده کم کم صدای خشن خود را بلندتر می نمود تا در آخر
که با صدای بلند که علاوه بر خشونت طبیعی از اثر مستی گرفته شده و بر خشونت
آن افزوده بود گفت من آن کسی را که شما دوست میدارید تحقیر می کنم و او را
خیلی پست تر از آن می شمارم که بسلامتی او شراب بنوشم .
صدای خشن و کلمات درشت بهرام تمام اهل مجلس را متوجه خود ساخت و همهٔ
شاهزادگان و بستگان خانوادهٔ سلطنت را از این سخنان حالت حیرت
و تعجب دست داد و یک مرتبه وضع مجلس تغییر نمود ! ! از طرفی سیاگزار متغیر و
غضبناک گردید گفت که بهرام هیچ والتستی چه جسارتی در حضور من نمودهٔ و چگونه بمن
و یک نفر از نزدیکان شاه که تازه خود اعلیحضرت سفارش او را نموده و احترامش
را لازم شمرده است بی احترامی کردی . گویا مستی طوری تو را مغرور کرده
است که نمی دانی در کدام مجلس واقع شدهٔ ! ! و در حضور چه کسی هستی ! گویا خیال
کردهٔ که با جوان های مملکت آریا نشستهٔ و هر چه دلت می خواهد می گوئی و در حضور
مردمان آریا بدمستی می کنند . هنوز صحبت سیاگزار تمام نشده بود که کورس هم
برخواسته رو به بهرام نموده گفت اگر خیلی اوقاتتان تلخ شده است و مرا زیاد حقیر
میشمارید بسم الله قدم پیش گذارید تا من و تو شمشیر را در میان خود حکم قرار دهیم
و شمشیر خود را از غلاف کشیده بدیوار تکیه نموده مثل کسی که مهیای جنگ باشد ایستاد
بهرام که مستی و غضب او را از حالت طبیعی خارج کرده بود بدون این که
مفسدهٔ حرف خود را ملتفت شود گفت اگر این شاهزاده (اشاره بسیاگزار) گذاشته
بود تو دو روز قبل بجزای خود رسیده بودی و دیگر این مجلس را نمی دیدی فقط من باحترام
او تو را زنده گذاشتم و حالا دیگر کارهای خودش و توهین هائی که از من کرد باعث

شد که سن احترام او را بر خود لازم ندیده و خون تو را در حضورش بریزم این بگفت
و کتارهٔ خود را از غلاف کشیده بطرف کورس رفت و کتاره را بسر کورس حواله نمود
کورس شمشیر خود را چنان به کتارهٔ بهرام زد که کتاره از دست بهرام بیرون آمده
در چند قدمی بزمین افتاد . اهل مجلس تماماً برخواستند و هیچ نمی دانستند که جهت
این واقعهٔ غیر مترقبهٔ غیر متوقعه چه بوده است صدای قیل و قال بلند شد . سیا
گزار نوکرها و پیش خدمت های خود را طلبیده و بهرام را در حالیکه کورس
او را گرفته بزمین زده بود از مجلس بیرون بردند - و مجلسی که نیم ساعت قبل
با کمال گرمی صدای ساز و آواز از آن بلند و بساط عیش و عشرت در آن گسترده
شده یک مرتبه سرد شده و آثار کدورت در اهل مجلس آشکار گردید۔
و این واقعه طوری بسرعت واقع گشت که اهل مجلس ندانستند خواب بود یا خیال
و حواس شان بکلی متفرق و یک سکوت بهت آمیزی مجلس و مجلسیان را
فرا گرفت فقط کورس بود که از موضوع و محمول قضیه آگاه و علت و سبب
این واقعهٔ غیر منتظره را می دانست و لازم دید که در این موقعه سیاگزار را بحال
طبیعی باز گرداند و بعضی صحبت ها با او بکند لذا حقهٔ از جیب خود بیرون آورده
قدری از معجونی که در آن بود به سیاگزار خورانید و بعد از چند دقیقه سیاگزار
بکلی از حال مستی خارج گشت - همین که او هشیار گردید کورس آهسته با او
حالی کرد که مایل است قدری تنها باشند - سیاگزار برخواسته رو باهل
مجلس کرده و گفت آقایان این جوان بی ادب یعنی بهرام عیش ما را ضایع
کرد و حال ما را بهم زد و بنا بر این خوب است ما هم این مجلس را که خیلی سرد
و بی مزه شده است بهم زده به منازل خود برویم
این بگفت و دست کورس را گرفته از اطاق خارج گردید و سایرین هم از

عقب آنها ز اطاق بیرون آمده بعضی بقصر های داخل باغ و بعضی دیگر به چادر های خارج باغ رفتند . قریب نصف شب است و تازه تاریکی غلیظ سر شب بواسطهٔ نور ضعیف ماه که در حالت تربیع و نیمه روشن طالع گردیده است قدری از سیاهی خود کاسته و از خلال درخت های اطراف خیابان سمت جنوب باغ که سر بهم داده اند روشنائی سفید رنگ رقیق قمر در روی سنگ فرش های خیابان تابیده و لکه های سفید کوچک و بزرگ اما دور از هم احداث نموده هوا در نهایت سکون و آرامی است شاخ و برگ های درختان ابداً حرکتی ندارند و صدائی شنیده نمی شود مگر صدای پای دو نفر که با قدم های کوچک و بطیئ با یک دیگر راه می روند و مشغول صحبتند . یکی از آنها کورس و دیگری سیاگزار است که در باب واقعهٔ یک ساعت قبل صحبت می دارند کورس تمام جزئیات کار شاه را برای سیاگزار نقل کرده و نیز گفته است که بامر خود شاه کاغذی در باب اسپنوی نوشته و همچنین دلائلی که در باب شرکت شاه در اقدام چند روز قبل بهرام داشت برای سیاگزار گفته . حال سیاگزار میگوید من هیچ صلاح می دانم که شما بفارس بروید و در این جا نباشید بجهت اینکه پدرم چندی است اخلاقش تغییر یافته و غالباً به یک خیال واهی اقدام به یک کاری میکند و بعد از او پشیمان میشود . با این که ده سال قبل هر قولی که می دادند و هر حکمی که میکردند نه خودش از رای خود صرف نظر می نمود و نه کسی را جرأت تخلف بود ولی چندی است حالش تغییر یافته حکمی را صبح میکند عصر او را منسوخ می کند و شب از قولی که روز داده پشیمان میگردد با این وصف ماندن شما در اینجا صلاح نیست و با این اوهامی که بر علیه شما در کلهٔ شاه جای گیر شده است بهیچ وجه نمی توان مطمئن بود . کورس ادله

سیاگزار راستین وصحیح دید وهیچ جوابی برای دلیل های آن نیافت که بهانه توقف خود قرار دهد مجبور شد که مکنونات قلبیهٔ خود را با سیاگزار در میان گذاشته آن چه در دل واحد داو را از مسافرت منع میکند بگوید - لذا مطلب را این طور عنوان کرده گفت : بلی من هم صلاح را در مسافرت ورفتن بفارس می دانم و پدرم هم این طور صلاح می داند ولی آیا اگر من ازین جا بروم بهرام بمقصود خود نایل نخواهد گردید

سیاگزار گفت من گمان نمی کنم که شما این قدر لجوج باشید که در راه عداوت با یک نفر از خطری که جان شما را تهدید می کند باک نداشته ومحض اینکه با او عداوت بخرج بدهید واز رسیدن بمقصودش باز دارید خودتان را در معرض هلاکت وخطر اندازید - کورس ازین حرف ملتفت شد که سیاگزار مقصود او را نفهمیده است لذا مطلب را قدری واضح تر بیان کرد وگفت نه من ابداً خیال عداوت با بهرام نداشته وندارم اوست که با من بنای دشمنی را گذاشته وفعلاً هم من باو قصد بدی ندارم ولی ... ... سیاگزار گفت ولی .... چه کورس حرف خود را امتداد داده گفت ولی من از اسپنوی نمی توانم صرف نظر کنم چرا که او را دوست دارم - سیاگزار گفت اما عقل شما حکم می کند که جان خودتان را حفظ کنید

کورس جواب داد بلی عقل این طور حکم می کند ومن هم تصدیق دارم ولی اگر در عمر خودتان یک مرتبه عاشق شده ولذت عشق را چشیده باشید می دانید که عشق بعقل حکومت دارد - سیاگزار گفت من عاشق نه شده واین حس قلبی تاکنون در من پیدا نه شده است اما شما را هم درین باب نمی توانم ملامت کنم چه که در بارهٔ چیزی که نمیدانم حکم کردن نمی توانم - سیاگزار

بعد ازاین سخن قدری تامل نموده حرف خود را این طور امتداد داد : که من متعهد میشوم تا یک سال اسپنوی را نگذارم به کسی شوهر دهند و بعد از یک سال هم اگر شما باینجا آمدید هر سعی که از دستم برآید در راه انجام مقصود شما بعمل بیاورم کورس دست خود را به پیشانی گذاشته مثل کسی که می خواهد مطلبی را بخاطر بیاورد یا ورامر مهمی فکر کند بقدر چند دقیقه به همان حال ایستاد و از راه رفتن بازماند و بعد سر بلند کرده گفت آیا شما قول میدهید که تا یک سال دیگر اسپنوی را مجبور بقبول ازدواج نسازند؟ سیاگزار گفت مجبور!! من می گویم اگر خودش هم با کمال میل حاضر شود من تا یک سال نخواهم گذاشت او شوهر کند - کورس گفت بسیار خوب حالا دیگر رفتن برای من آسان شد و مصمم شدم که بروم اما می دانید که اجازه گرفتن از شاه هم در باب مسافرت من کار آسانی نیست چه که خیالات ایشان در بارهٔ من معلوم است - سیاگزار فکری کرده گفت بلی صحیح میفرمائید ولی در این باب تدبیری بخاطر من آمده : که شما باسم مسافرت اکباتان از این جا بیرون آئید و به همین اسم جناب کامبوزیا و خواهرم ماندان برای شما اجازه بگیرند البته شاه اجازهٔ این مسافرت را خواهد داد و من هم چون باید که باکباتان رفته و از آن جا بمحل مأموریت خود بروم با شما همراه خواهم بود بعد ازان که چند روز در آنجا باهم ماندیم شما هم باسم مشایعت من از شهر خارج شده بفارس بروید - کورس این رای را پسندیده و بنا شد که به همین قسم رفتار شود - بعد سیاگزار موضوع صحبت را تغییر داده گفت راستی اخلاق شاه خیلی اسباب نگرانی من گردیده و برای امرا و شاهزاده گان تولید زحمت نموده است باوجود اینکه تمام وزرا و

امرای حالیه با یک صمیمیتی بخانوادهٔ ما خدمت می کردند امروز همگی متنفر شده از خدمت دل سرد شده اند و هیچ کدام بدوستی و دشمنی شاه اطمینانی ندارند و طبیعی است در این صورت کار مملکت و مملکت داری چه قدر سخت خواهد شد دول همجوار با این که نهایت ترس و وحشت را از دولت ایران داشتند و همیشه برای تجدید مودت و دوستی با ما مأمورین سیاسی آنها به مملکت ما می آمدند و ما هر وقت که می خواستیم مأمور رسمی برای این کار میفرستادیم امروزه آن وحشت و ترس بکلی زایل شده دولت لیدی همه ساله برای عرض دوستی مامور مخصوص می فرستاد - و امسال از طرف دولت ایران یک نفر از محترمین را خواسته است معلوم است که این مطلب هم سری آن دولت را با دولت ما میرساند و حق هم دارد چه که او از قراری که مأمورین غیر رسمی ما از آن مملکت اطلاع می دهند قوای زیادی تهیه نموده و قشونش مرتب و مملکتش منظم است -

کورس جواب داد من عجالتاً حواس آنکه داخل مذاکرات سیاسی شوم ندارم ولی البته می دانید که تمام این خرابی ها در مملکت ما علتی جز تغییر اخلاق شاه ندارد و کلیتاً در مملکت ایران بر خلاف بعضی از ممالک چون تمام اختیارات در دست شخص سلطان است حیات و ممات مملکت بسته به کفایت و عدم کفایت سلطان است من عجالتاً کاری با حال حالیه مملکت ندارم ولی میخواهم عرض کنم که تغییر اخلاق شاه که بکلی بر خلاف سابق و اسباب این همه خرابی شده علتش شرب مسکر است - و دوستی من با شما بمن حکم می کند که عرض کنم شما در شرب مسکر افراط می کنید و این کار در آتیه برای زندگانی شما بلکه برای تمام مملکت ایران ضررها خواهد داشت -

چنانکه الان می بینید مداومت در این عمل چگونه خیالات شاه را مشوب و تولید سوءظن و خیالات واهی در دماغش نموده و زندگانی و عیشش را بهم زده و در مملکت هم اثر خود را ظاهر ساخته و خرابی از هر طرف شروع شده است ـ من سر شب که بشما نگاه می کردم و در حال مستی مشاهده می نمودم تاسف می خوردم که مثل شما کسی که عاقل و چیز فهم است و در همه جا سعی میکند که کاری برخلاف انسانیت از او صادر نشود چرا باید بدست خود خود را از عقل بری ساخته در معرض آن در آورد که کارهای بی قاعده کرده و اقداماتی بکند که هرگز در حالت هوشیاری آن اقدامات را نمی کند بلکه اگر از کس دیگری آن کارها سر بزند با و ملامت می کند ـ
سیاگزار گفت چیز تازهٔ فرمودید که من تاکنون از کسی نشنیده ام چه که تمام روحانیون و سیاسیون ما مشغول اینکار هستند و من تا حال از کسی نشنیده ام که مذمتی از شراب بنماید ـ کورس گفت شما کار نداشته باشید باین که کسان دیگر هم این کار را مرتکب نمیشوند بلکه در عرایض من دقت فرمائید و به بینید صحیح میگویم یا نه ؟
صحیح است شراب را یکی از سلاطین مقتدر سلسله جمشیدیان که مربوط باروحانیت هم بوده است اختراع نموده و تاکنون هم کسی برضد آن حرف نزده است ولی به بینید مضرات آن چه ؟ و چه قدر در موضوع این مسکر اشتباه کاری شده است ـ در اول اختراع شراب که مردم کیفیتی از او دیدند و لبشرعت برق این عمل در ایران شایع شد و تمام طبقات در عرض دو سال طریقهٔ درست کردن آن را یاد گرفته و مشغول خوردن آن شدند یک اشتباه بزرگی را باعث گردید که مردم گمان کردند دنیا مبدل به بهشت شده

و مرگ از میان برخواسته از قضا چند سال هم کسی نمرد و مردم این موهوم را یقین کردند و شاهد بزرگ آن را هم پیدا شدن شراب دانستند غلب تاکستان های ایران وقف خم های شراب گردید وچون در آن زمان پی در پی فلاسفه اختراعات تازه میکردند و از کشفیات آن ها فواید کلی بمردم رسیده بود از قبیل کشف فوائد آتش و استعمال آن در احتیاجات زندگانی و کشف آهن و استخراج آن از سنگ وغیر از این ها از کشفیات که همگی به زندگی و تعیش مردم خدمات شایان کرده بودند

لذا شراب را هم ازین قبیل دانسته و داروهای مسکر دیگر هم پیدا کردند تا کم کم دماغ ها مختل گردید و مخصوصاً شرب مسکر و استعمال داروهای گوناگون در فلاسفه که بالنسبه قوهٔ فکریهٔ شان لطیف بود اثرش بیشتر شد و فلسفه مبدل بسفسطه گردید و در سایرین هم اثر کرد و غالب اهل مملکت از کار دست کشیده مشغول خیال بافی و بعقیدهٔ خود خوش گذرانی شدند۔

و همین مطلب باعث شد که سلطنت (۹۰۰) ساله جمشیدیان (آجامیان) بواسطهٔ ماردوشان منقرض گردید و این عادت باز هم در ایران شایع است وچون مطبوع طبایع است تاکنون روحانیون و سیاسیون مابفکر مضرات آن نیفتاده یا نخواسته اند بیفتند ۔ باری غرض من از این سخنان این است که شما ملتفت مضرات آن شده و دیگر در استعمال آن افراط نفرمائید حال خواه دیگران این حرف را زده باشند یا نه وخواه این کار درمیان بزرگان شیوع داشته باشد یا درمیان اراذل چه که اگر کار بدی باشد به کثرت مرتکبین آنکار خوب نمیشود وبایدکسی که ضرر او را فهمید ترک کند ۔ سپاگزار گفت صحت فرمایشات شما را تصدیق کردم

وامید وارم که فکرهای تازهٔ شما که اساسش بر تقلید دیگران گذاشته نشده وهمگی از روی عقل وبصیرت فطری وجبلی است خدمات بزرگی به پارسیان وبسائر ایرانیان بنماید - من از این ساعت بشما قول میدهم که بعد از این مست نشوم وکلمهٔ از روی بی شعوری کسی در مجالس از من نشنود ولی باید یک دلیل فلسفی طبی در ضرر شراب بعدها برای من بگوئید حال خوب است برویم وقدری استراحت نمائیم - کورس جواب داد شما بفرمائید بقصر بروید من در باغ قدری گردش نموده بعد به خیمه های خارج قصر خواهم رفت.

بالاخره سیاگزار خدا حافظی نموده ورفت - وکورس هم وارد خیابان باریکی که به طرف مغرب باغ می رفت ومنتهی به چمن کوچکی میشد گردید وباکمال تأنی بنای راه رفتن گذاشت تا به چمن رسید ودر گوشهٔ از چمن بدرخت بیدی تکیه کرده نشست - واز میان درختان خیابان باریکی که از سمت مغرب چمن مقابل همان خیابان که کورس آمده بود امتداد یافته وبقصر آرتمبارس منتهی شده بود وبطرف قصر مزبور چشم دوخته مثل این بود که منتظر کسی است یا احتمال می دهد که معشوقه اش باین جا خواهد آمد چنانکه چند دقیقه نگذشت که این احتمال وقوع یافت - واز بیست قدمی چمن صدای پائی شنیده شد که باکمال آرامی به چمن نزدیک می شد وطولی نکشید که قامت معتدل واندام موزون اسپنوی بالباس شب از پائین چمن نمودار گردید - وپله های کوتاه چمن را که بیش از سه عدد نبود پیموده کفش های ظریف خود را بروی سبزه های چمن گذاشت - آمدن کورس به این مکان نه از روی مواعده وبناگذاری سابق بود بلکه فقط برای این که پنجره های

اطاق او را از دور نگاه کند باین جا آمده و محرکش تنها شاید اثرهائی بود که مخصوص عشاق است - بنابراین ازاین اتفاق چه قدر کورس خوش وقت شده و چه حالی باو دست داد؟ قارئین محترم خودشان تصور فرمایند کورس همان طور که نشسته بود نشست که ببیند معشوقه اش چه می کند و کجا می خواهد برود باآن که از دیدن اسپنوی حالی باو دست داد که اگر آن حال وجود صورتی پیدا می کرد و کورس توانائی آن را داشت که حال خودرا بیان کند این شعر در پرده های گوش اسپنوی منعکس میگردید۔

از در درآمدی و من از خود بدر شدم
گوئی کزین جهان به جهان دگر شدم

خلاصه اسپنوی در ده قدمی کورس بدرختی تکیه کرده ایستاد و از خلال شاخه های درخت مشغول تماشای ماه گردید و نور ماه به صورت سفید رنگ او تابیده بود و کورس اورامی وید ولی چون کورس در سایه درخت بود اسپنوی اورانمی دید خلاصه این دو عاشق قریب نیم ساعت درسر این چمن بخیال یک دیگر بودند اما هیچکدام ازخیال هم خبر نداشتند - گاهی کورس قصد می کرد که اسپنوی را از حضور خود خبردار نماید ولی نه زبان را یارای حرف زدن بود و نه پا را قدرت حرکت - تا اسپنوی سکوت را بهم زده باصدای نازک و مؤثری که مخصوص زنان است بنای زمزمه را گذاشت و باآهنگ پستی مشغول شعر خواندن شد - معلوم است اشعار اسپنوی در سامعه کورس چه اثری خواهد داشت و چه حالی از شنیدن آن باو دست خواهد داد؟ تا باین شعر رسید

تو صاحب منصبی از حال مسکینان چه می پرسی
تو خواب آلودهٔ از چشم بیداران چه می دانی

کورس دیگر طاقت نیاورد که ساکت نشیند و معشوقش را ولو ده قدم از خود دور به بیند - ولی از طرفی می ترسید که اگر خود را ظاهر سازد در اول امر اسپنوی او را نشناسد و وحشتی عارض وی گردد.

و از طرفی جمال معشوقه و صدای مؤثر وی که معلوم بود از روی عشق و محبت است قدرت تکلم برای کورس نگذاشته بود - می خواست حرف بزند ولی نمی دانست چه بگوید - ونمی توانست زبان را حرکت دهد تا بعد از مدتی توانست یک کلمه حرف زده و بگوید - خانم شما در این جا چه می کنید! اسپنوی که غرق دریای خیال بود و در عالم خیال جز صورت معشوق خود نمی دید و در اشعارش فقط صورت خیالی کورس را مخاطب می ساخت عوض اینکه در این دل شب و چمن دور از قصر که وجود کسی در آنجا محتمل نبود ترسیده و وحشتی عارض او شود - ابداً واهمهٔ نکرده و مثل این بود که از حضور کورس در این جا خبر داشته است و تنها چیزی که بر بی خبری او دلالت داشت این بود که حیا و خجلت عارض او شده و عارضش را گلناری نمود ومعلوم بود که از زمزمهٔ خود در حضور کورس خجل شده است و با صدای آهسته که اثر حیا از او آشکار بود گفت : شما بهتر می دانید.

کورس این جواب را که در معنی دلالت داشت به این که عشق کورس اسپنوی را باین جا آورده است شنید برخواسته بطرف اسپنوی رفت و دست او را گرفته فشاری از روی محبت و عشق داده گفت - اسپنوی عزیزم من فقط برای اینکه این چمن نزدیک منزل تو بود باین جا آمدم وهیچ گمان نمی کردم که بخت من اینقدر با من مساعد باشد که در این وقت شب بلاقات تو فایض شوم و تو را در این جا به بینم حال بگو به بینم تو در این وقت برای چه

باینجا آمدهٔ و چه چیز باعث شده است که تو عوض خواب و راحت از قصر خارج شده و در باغ قدم میزنی. اسپنوی گفت - شاهزاده باعث آمدن من باین مکان همان چیزی است که تو را باینجا آورده و در سر این چمن مقیم ساخته است - نیم ساعت قبل به خوابگاه خودم رفتم که راحت کنم ولی خیال..... نگذاشت که بخواب بروم و مجبورم ساخت که از قصر خارج شده در میان باغ گردشی کنم.

کورس مقصود اسپنوی و کنایه های بهتر از تصریح او را فهمیده ولی دلش میخواهد بیش از این ها از این گونه کلمات از معشوق خود بشنود - بلکه مایل است آن چه به کنایه شنیده صریح آن را هم معشوق بر زبان آرد لذا خود را به ندانستگی زده گفت - خانم شما که بحمدالله اسباب همه گونه آسایش خیال و راحت برایتان فراهم است برای چه باید این طور دل تنگ باشید و نتوانید براحت بخوابید.

اسپنوی بالحنی که درخواست والتماس ازاو هویدا بود گفت: شاهزاده گمان نمی کنم شما از حرف های من مکنونات قلبیه و علت پریشانی خیالم را نفهمیده باشید یا از بشرهٔ صورت سر باطنی و خیالات درونی مرا ملتفت نه شده باشید دیگر این فرمایشات برای چیست؟

کورس از شنیدن این سخن ملتفت شد که شدت محبت او را از ملاحظهٔ معشوقه باز داشته و در سخن گفتن و تجاهل زیاده روی کرده است چه که زن های نجیبه هر قدر هم عشق یک نفر مرد در دل آن ها زیاد باشد باز نمی توانند صریحاً آن چه در دل دارند بگویند و عشق خود را بطور وضوح اظهار نمایند چه حیا که در زن نجیب یکی از محسنات است و همواره مانع از اظهار عشق و

محبت است و تنها چیزی که حیا را از میان می برد و بر او غلبه کرده و معدومش
می سازد شهوت است و وقتی که شهوت بحیا غالب گردید و صفت حیا در وجود
زن کم یا معدوم گردید دیگر او را نمی توان عفیفه خواند.

لذا کورس طرز صحبت را تغییر داده گفت : خانم لازم بود که من خدمت شما رسیده
و لفراغت چند کلمه با شما صحبت کنم و نمی دانستم بچه وسیله تنها با شما ملاقات کرده
مطلب خود را بگویم حالا که از حسن اتفاق در اینجا خدمت شما رسیده ام خوب است
مطالب خود را بگویم . اسپنوی گفت بفرمائید.

کورس گفت خانم من از وقتی که شما را دیده ام محبت شما در دلم جا گرفته و
هر روز این محبت بیش از روز سابق بوده و روز بروز زیادتر می شود . و
من درین عالم مایل نیستم که با زنی غیر تو عمر خود را بسر برم . آیا شما هم مایل
باین مطلب هستید و حاضرید که هیچ مردی را جز من شریک عمر خود قرار ندهید؟
خانم از شما معذرت میخواهم از این که این طور بی پرده صحبت کرده شما را اذیت
می کنم ولی می دانید که برای اطمینان قلب من لازم است که این مطلب را
بگویم و در جواب حرف خودم جز یک کلمۀ بلی از شما نمی خواهم.

اسپنوی از حیا و خجلت رنگ صورتش گلناری شده گفت : بلی حاضرم
ولی...... کورس گفت ولی........ چه فقط رضایت تو را من درین
خصوص می خواستم و به شما اطمینان می دهم که به هر طور هست من موانع این
مطلب را رفع و هر عایقی که در جلو این مقصود واقع شود از میان بردارم شما
از طرف بهرام بلکه از طرف شاه هم مطمئن باشید که اگر تمام همشان را مصروف
کنند و بخواهند مانع از این کار شوند من بیاری اورمزد نخواهم گذاشت
حال مطلب دیگری لازم است که بشما عرض کنم و آن این است که برای شخص

من ماندن در اینجا اسباب خطر است ولازم شده است که باکباتان بروم
واز آنجا هم بفارس مسافرت کنم   اسپنوی نگذاشت کورس حرف خود را
تمام کند و دست او را گرفته نگاهی بصورت او نموده گفت : شما بفارس
بروید؟ از این جا دور شوید؛ آن وقت .... کورس دست اسپنوی
را که در دست داشت فشاری داده باکمال متانت و وقار گفت عزیزم
شما حق دارید که از رفتن من غمگین شده واحتمال بدهید که بعد از رفتن من شمارا
مجبور کنند به کاری که از او نفرت دارید   ولی من بشما اطمینان می دهم که
من مال تو و تو مال من باشی   واحدی نتواند میانه من و تو جدائی بیندازد
چنانکه گفتم من باید بروم و تا یک سال دیگر انشاء الله خواهم آمد ومقصودی
را که داریم انجام خواهم داد.
اسپنوی گفت بر فرض اینکه من طاقت داشته باشم که یک سال باجدائی
بسازم ولی بعد از رفتن تو چه طور ممکن است که مرا راحت بگذارند   کورس
گفت مطمئن باش که من اسبابی فراهم کرده ام که تا یک سال با تو کار نداشته
باشند وبعد از یک سال هم من با هر ترتیبی که باشد. باین جا خواهم آمد   ولی
مسئله رفتن من بفارس باید مخفی باشد   باری این دو نفر عاشق مدتی
بایک دیگر مشغول صحبت بودند واز همدیگر سیر نمی شدند تا وقتی ملتفت شدند
که سفیدهٔ صبح از طرف مشرق ظاهر شده وعنقریب است هوا روشن شده
ساکنین قصر بانتظار طلوع آفتاب بسر بام ها بر آیند ومهیای ستایش خورشید
شوند   لذا از همدیگر وداع نموده هریک بطرفی رفتند.

فصل نهم مسافرت باکباتان

چنانکه گفتیم کورس عازم حرکت گردید و تمام خیرخواهان صلاح او را در مسافرت دیدند کامبوزیا و ماندان هم بعد از آنکه برای مصلحتی در نزد سیاگزار از بهرام شفاعت کردند و او را از حبس خارج ساختند نزد شاه رفته بعد از اصرارهائی زیاد اجازه گرفتند که کورس را برداشته باکباتان بروند و قرار روز حرکت را پنجم ماه اسفند ماه قرار دادند.

لذا کورس از میترادات و اسپاکو پدر و مادر خواندهٔ خویش وداع نموده و مبلغ چهار صد و اریک (اشرفی) به آنها برای مخارج یک ساله داد و با مادرش محرمانه قرار گذاشت که هر وقت اسپینوی برای او نامهٔ نوشت و باو داد نامه را گرفته در جوف نامهٔ خود گذاشته بکیو بدهد که او بکورس خواهد رسانید و نیز هارپاکس را دیده و با او هم بعضی صحبتها نموده و بعضی قرارها گذاشت و مخصوصاً خواهش کرد که بعد از رفتن او حتی الامکان نامه بنویسید و بعضی خبرها بدهد.

خلاصه چند روز هم کورس مشغول این ترتیبات بود تا صبح روز پنجم اسفند ماه قدیم رسید و هر کس در جای بلندی از پشت بام ها و تپه ها رو به طرف مشرق نموده با فوق شرقی چشم دوخته منتظر طلوع خورشید بودند. و در این وقت کورس و سیاگزار هم در پشت بام قصر فریبرز بودند تا آفتاب از پشت کوه

های شرقی قراقان اولین تیغ های خود را به طرف زمین فرستاد و کوه های
طرف مغرب را طلائی رنگ نمود و باغ ها و درخت های قصر و اطراف قصر روشن
گردید . بعد از آنکه این دو نفر از کار ستایش فارغ شدند سیاگزار رو به
کورس نمود تبسم کنان گفت گمان می کنم شما امروز خیلی مایل بودید که خورشید
از طرف مغرب طلوع کند و به آن طرف نگاه کنید . کورس هم تبسمی نموده
گفت گمان می کنم وقتی برسد که این فرمایشات شما را عیناً بشما پس بدهم.
سیاگزار گفت من که در خودم هیچ چیزی نمی بینم و گمان می کنم که بعد ها هم حضرت
عالی نتوانید در این باب چیزی بگوئید . کورس گفت این طور نیست بلکه
بعکس من از شما هیچ می فهمم که عنقریب یک حس دیگری بر احساسات شما
افزوده خواهد شد شاید هم دختر های سفید پوست نیدی موفق شوند باین که
این حس را خواهی نخواهی بیدار نمایند و شما هم هیچ نتوانید جلوگیری کنید
سیاگزار گفت عجالتاً که شما جوابی برای حرف من ندارید تا بعد چه شود .
خلاصه کورس و سیاگزار صحبت کنان از بام قصر پائین آمده حضور شاه رفته
خداحافظی کردند و از درب باغ خارج شدند . و وقتی رسیدند که کامبوزیا
سوار اسب شده و چهل نفر از سوار های پارسی که همگی مسلح بودند با او سوار
شده و ماندان هم سوار تخت روانی گردیده و پنجاه نفر سوار مدی هم همراه او
بودند کورس و سیاگزار هم با اسب های خودشان که درب باغ نگه داشته
اند سوار شده دویست نفر سوار سیاگزار هم از عقب آنها روان شدند .
البته قارئین محترم می دانند که قصر آرتمبارس در طرف مغرب باغ واقع شده و
مسافرین ما باید از جلو خروجی آن قصر عبور کنند بلی همین طور است و چند قدمی
که مسافرین راه پیمودند بجلو خروجی رسیدند . پنجره های قصر بکلی بسته است

وکورس نمی تواند داخل اطاق ها را به بیند ولی به یکی از پنجره ها چشم دوخته
و دهنهٔ اسب را قدری کشیده که آهسته تر راه برود و هرچه اسب به آرامی راه
برود یک دقیقه بیشتر طول نخواهد کشید که از جلو خروجی می گذرد بلی اسب
از جلو خروجی گذشت ولی کورس به عقب سر خود نگاه می کند و نقطهٔ نظرش همان
پنجره است آیا در پشت پنجره کسی است؟ و این نگاه ها را می بیند یا آنکه نگاه
های حسرت آمیز کورس مثل اغلب کارهای عشاق بی نتیجه و بی ثمر است؛
نه اسپنوی معشوقه کورس از معشوق خود غفلت نداشته از پشت پنجره به چشم
های سیاه درشت معشوقش که نگاه های حسرت آمیز خود را به پنجره دوخته است
نگاه می کند و می گوید:

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن

من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود

همین که نزدیک شد کورس از نظر غائب شود پنجره باز شد و اسپنوی چون ماه
شب چهارده که از عقب خورشید در افق نمایان شود از پنجره سر بیرون
آورده و بطرف کورس که هنوز به عقب خود نگاه می کرد متوجه گردید و با حرکت
دستمالی سفید که در دست داشت با او وداع کرد.

وکورس هم به برداشتن کلاه با و جواب داد بلی این دو نفر عاشق باز یک دیگر
را دیده و با هم خداحافظی کردند. ولی افسوس که عمر این دیدار خیلی کوتاه و بیش از
چند ثانیه نبود چه که در همان وقت بجائی رسیدند که راه اکباتان بطرف
جنوب قصر پیچ خورده و دیوار میانه اسپنوی وکورس حایل گردید و اسپنوی آهی
کشیده گفت آه رفت: و آن چشم های قشنگ و قامت موزون از
نظرم غائب شد! ! ! حال خوب است اسپنوی را بگذاریم به فراغت

درمیان قصر بفکر حال خود باشد و باکورس و سیاگزار همراهی کرده با ایشان باکباتان برویم . بلی کورس و سیاگزار همواره نزدیک یک دیگر راه می رفتند و باهم صحبت می کردند چه که سیاگزار بعلاوهٔ این که از اول که کورس را دیده بود او را دوست می داشت کمالات و اطلاعات کورس هم مزید بر علت شده و همیشه میل داشت که با او صحبت کند و کورس هم همین طور از اول او را دوست داشت و نجات یافتنش هم از دست بهرام بتوسط سیاگزار دوستی او را بیشتر نموده بود .

دربین راه کورس از سیاگزار از تاریخ مملکت لیدی و موقعیت آن مملکت سؤال نمود سیاگزار جواب هائی داد که بنظر کورس برای یک نفر شاه زاده که شاید بعدها زمام امور مملکت مد بدست او خواهد افتاد خیلی ناقص بود از این جهت کورس شروع بصحبت نموده و اطلاعاتی که لازم می دانست برای سیاگزار بیان کرد و مختصر آن اطلاعات این بود : لیدی نام یکی از طوایف کوچک قبیله ارین است که در اناطولی (آسیای صغیر) درکنار نهر ماندر ساکن بودند و این طایفه منسوبند به یکی از حکم داران قدیمشان که لیدیوس نام داشته و بمرور زمان این طایفه باسم او موسوم شده اند و این قوم بر سایر ساکنین اناطولی مزیت پیدا کردند و برکنار رود هرموس (نزدیک شهر ازمیر حالیه) هم ساکن شده شهر (سارد Sardes) را که پای تخت حالیه این مملکت است برروی تپهٔ بنا کردند . و اگر بخواهیم محل این شهر را نسبت باکباتان ملاحظه کنیم باید این طور بگوئیم که پای تخت لیدی یعنی شهر سارد تقریباً بقدر ۱۸ درجه از مغرب اکباتان بطرف شمال مایل است و از اکباتان تا آنجا بخط مستقیم مقدار ۳۰۰ فرسنگ مسافت است کلام کورس که باین

جا رسید ـ سیاگزار از کمالات کورس متعجب شده و از اطلاعات او متحیر گردیده گفت شاهزاده شما با این اطلاعات سزاوار آن هستید که اهل فارس شما را پرستش نمایند ـ کورس گفت من خیلی مایل آن هستم که بتوانم خدمتی با اهالی فارس بنمایم بلکه من اگر بتوانم در آتیه سعی خواهم کرد که فارس و مد دارای قوه و قدرت شده به تمام همسایگان خود مزیت پیدا کنند. بعد از گفتن این جواب باز دنباله صحبت خود را گرفته گفت ـ اهالی سارد مشغول تجارت شدند و کم کم تمولی پیدا کرده شهر سارد بر عظمت خود افزود ـ ضرب سکه از اختراعات این طایفه است و در موسیقی مهارت کامل داشته اند و اکنون کامل تر گردیده و بربطی در آنجا می سازند که بیست تار دارد ـ و نوازنده های خوب از زنان خوش شکل در شهر سارد هست ـ باری در این اواخر حکم داران مقتدر در میان آن ها پیدا شد از قبیل ژیژش Gyges و آردیس Ardys و سادیات Sadyates و آلیات Alyates و کرزوس و این ها بر تمام طوایف قطعه اناطولی از یونانی و سامی و آرین استیلا یافته و همهٔ اقوام آن جا را مطیع ساختند و اکنون حکومت لیدی در کمال اقتدار است ـ این دولت در زمان جد شما که باسم شما موسوم بود یعنی سیاگزار (کی آرش) با دولت مد جنگ کردند و همان جنگ باعث شد که استقلال خودشان را به مدی ها بقبولانند ـ دران وقت پادشاه لیدی آلیات بود و دولت مد و لیدی دو دولت مقتدر بودند که میخواستند مملکت خودشان را وسعت دهند ـ از طرفی سیاگزار با ترکان جنگ کرده آنها را متواری نمود و بعضی از آنها به آلیات پادشاه لیدی پناهنده شدند ـ و نیز بابو بولاسار Nabopolassar حکمران بابل متفق شده و شهر نینوا پای تخت

آشوریان را محاصره و مفتوح ساخت و پادشاه نینوا (آسوردیلیلی) خود را کشت و شهر نینوا از لشکریان سیاگزار آتش زده خراب کردند همچنین اغلب شهرهای آشوریان را از قبیل (کالاک) و (دوررسابوکس) و (آشور) وغیرهم خراب کردند که اکنون اثری از آن شهرهای بزرگ باقی نیست از طرفی هم آلیات پادشاه لیدی با یونانیان جنگ میکرد و فتوحات می نمود. خلاصه به حکم رقابت جنگ میانه مد و لیدی در گرفت و جنگ ۵ سال طول کشید. بالاخره کسوفی واقع شد و طرفین ترسیده خیال کردند از اثر جنگ است و صلح نمودند و از آن وقت مملکت لیدی یکی از ممالک بزرگ محسوب است و سرحد مملکتین مد و لیدی رود هالیس (قزل ایرماق است) اهالی این مملکت همه متمول و سفید پوستند و زن های خوشگل در این مملکت زیاد است شاید شما هم وقتی بلیدی رسیدید لااقل مسئله اخیر را تصدیق فرمائید.

خلاصه کورس و سیاگزار بعد از دو روز یعنی در هفتم اسفند ماه ۲ ساعت بغروب مانده به نیم فرسخی شهر اکباتان رسیدند. این شهر خیلی با عظمت و شکوه است و از دور بنا های عالی آن دیده میشود. خصوصاً قلعه سلطانی که در وسط شهر بالائے تپه واقع است از نیم فرسخی سر در آن که زر اندود شده است چشم را خیره می کند. این شهر فاصله کمی از کوه الوند دارد. و باغات شهر در طرف مشرق و مغرب و جنوب واقع است و قریب یک فرسخ از هر طرف ممتد شده. و از دامنهٔ کوه الوند بالا رفته دوره های با صفای آن سبز و خرم و دامنهٔ کوه و پستی و بلندی های اطراف تماماً پر از اشجار و تاکستان ها است. عمارت ها که در دامنهٔ کوه میان باغات ساخته و با گچ سفید کاری گردیده از میان درخت ها نمایان است.

و در نیم فرسخی شهر حاکم اکباتان با سیصد نفر سوار که باستقبال آمده بود به مسافرین رسید و مراسم تعظیم ابعمل آورد. و بعد از اهل شهر هم از هر صنف و هر طبقه باستقبال

آمدند کورس و سیاگزار با یک جلال فوق العادة وارد شهر اکباتان شدند - واز بازار سنگ تراشان وقالی بافان عبور نموده به تپهٔ وسط شهر که عمارت سلطنتی در بالای آن واقع بود رسیدند -

در بالای این تپه و اطراف آن هفت قلعه بزرگ است - و هر یک از آنها چنانکه قبلاً هم ذکر شده است ملون به یک رنگ است - و هر یک از این قلعه ها مخصوص بزرگان و رؤسای یکی از قبایل است که همه آن قبایل در یک طرف از مملکت سکونت دارند - و در تحت اقتدار سلاطین و حکومت مدهستند - و این قلعه ها هر یک بمناسبت اقوامی که رؤسای آن ها در آن قلعه منزل میکنند ملون گردیده و قلعه هفتم که در بالای تپه واقع شده زراندود است - کورس و سیاگزار به قلعه سلطنتی رفتند و چون کورس تا کنون باین قلعه نیامده است بمحض پیاده شدن از سیاگزار جلو افتاده و کورس از عقب او از درب بزرگ قلعه که جلوخان آن قریب ۱۴ ذرع ارتفاع داشت و آجر های آن تماماً زراندود بود داخل دالان طولانی شدند که تمام سقف و دیوار های آن کاشی های ممتاز نصب شده واز نقاشی حیرت افزائی که در روی کاشی ها شده بود معلوم میگردید که نقاشی آنها بعهدهٔ استادان ماهر گذاشته شده است واز دالان عبور نموده داخل حصار بزرگی شدند که اطراف آن سه طبقه اطاق های بزرگ و کوچک بود - و جلو اطاق ها تماماً زراندود و صحن حصار با سنگ های مرمر بالوان مختلفه مفروش و در وسط آن دریاچهٔ بزرگی بود که دارای شش فواره بود و منبع آب این حوض از کوه الوند است که آب از فواره های آن بقدر ده ذرع جستن کرده بحوض می ریزد - و در ضمن هوای صحن را لطیف و مرطوب می سازد و در باغچه های این حصار از هر قبیل گل ها و درخت ها کاشته شده کورس و سیاگزار تمام اطاق های این حصار را گردش نموده در طبقهٔ دوم به اطاق

بزرگی رسیدند که اطاق شخص سلطان است - و این اطاق قریب ۲۰ زرع طول و ۷ زرع عرض وارد - و دوستون از سنگ مرمر سفید در وسط آن بر پا است - سقف این اطاق هم کاشی کاری و دیوار های آن مطلا است و در بالای اطاق تختی از چوب عود گذاشته شده - و اطراف اطاق طاق نما های بزرگی است که در هر یک از آنها مجسمهٔ یکی از سلاطین مد بر سر پا ایستاده و چنان مهارتی در ساختن آنها بخرج رفته است که انسان تا به آن ها نزدیک نشود گمان نمی کند که مجسمه است -

مسافرین ما بعد از تماشای این حصار به حصار های دیگر رفتند و همه حصار های این قلعه را که پنج باب بود گردش کرده و اطاق های آن را تماشا کردند - و غالباً این حصار ها به یک شکل و یک نقشه ساخته شده - و در تمام این ها اطاق بزرگی که نظیر اطاق حصار اول که دیدیم مخصوص شخص سلطان است و در هر کدام از این اطاق ها تختی هست که هر یک از یکی از چوب های پر قیمت از قبیل عود و صندل وغیره ساخته شده - و بعضی از آنها زر اندود گردیده است - مجسمه ها و کاشی ها و قالیچه ها ممتاز ترین چیز هائی است که در این قصر جالب توجه است و درجهٔ استادی و مهارت صنعت گران این سرزمین را نمایش می دهد -

باری کورس و سیاگز ارچند روز در اکباتان ماندند و همه روزه سوار شده به یکی از دره های الوند می رفتند و در کوه ها مشغول شکار می شدند و گاهی هم کورس تنها به شکار می رفت -

اگر چه عمارت شاهی نهایت درجه مصفا بود - و کسی آنجا دل تنگ نمی شد و باغات الوند و دره های با صفای اکباتان گردش گاه هائی خوبی بود که رفع دل تنگی می نمود ولی کورس را نه اطاق های عالی عمارات سلطنتی و تماشای باغات الوند

ومنظره های قشنگ آن و نه گردش وشکار هیچ کدام اسباب آسایش خیال نبود.
و این همه عیش وخوشی را باغیاب اسپنوی و دوری از معشوقهٔ خود هیچ می پنداشت
اگر قارئین محترم مایل باشند که حال کورس را در این چند روزه بدانند واز
حال وی باخبر شده خیالاتش رالفهمند یکی از نامه های او راکه ازاکباتان برای
معشوقه اش نوشته است بخوانند . بلی نامهٔ کورس این است.
خانم محترمه . این نامهٔ دوم من است که بشما می نویسم اما باوستی که فقط
محرکش عشق ومحبت است وکلمات این نامه راعشق توانشار وایجاد می کند و
محبت توکه به ارادهٔ من حکومت مطلقه دارد به انگشتان من فرمان داده وقلم را
حرکت میدهد.
عزیزم اگرچه اکباتان شهر قشنگ و دل ربائی است باغات وچمن های آن
مصفی و دل کشا ست هوای آن فرح بخش وآب آن گوارا است ولی برای
من که دور از توام زندان مخوف وتاریکی است ! :
می خواستم بشما بنویسم که صبوری را پیشهٔ خود ساخته در مقابل واردات مقاومت
کنید . ولی می بینم اگر این سخن رابشما بگویم واعظ غیر متعظ و عالم بلاعمل خواهم
بود. من که تاکنون در مقابل هر عایق ومانعی که در جلو مقاصدم بوده اظهار عجز
ننموده . ودر مقابل واردات مقاومت کرده بودم در پیشگاه عشق سپر انداخته
وبعجز خود اعتراف می کنم.
آری عشق از هر پهلوانی رشید تر واز هر شجاعی دلیرتر است برای اینکه نمونه ازحال
خود دست داده باشم تاریخ شب گذشته خود را برای شما می نویسم : شب آدینه
۱۱ اسفند ماه یک ساعت قبل ازغروب ازشدت دل تنگی ودرد فراق از قصر
شاهی بیرون آمدم واز دروازهٔ جنوب غربی اکباتان خارج شده رو بصحرا

نهادم هیچ نمی دانستم به کجا می روم و به کدام طرف عازمم. بدون این که مقصد یا مقصودی از راه رفتن خود داشته باشم راه باریکی را که از میان تاکستان ها عبور می نمود پیش گرفته می رفتم تا وقتی خود را قریب نیم فرسخ از شهر دور و در میان باغ بزرگی دیدم.

آفتاب هم همان وقت آخرین شعاع خود را به باغستان های اکباتان فرستاده در پشت کوه الوند رو پنهان کرد و بلا فاصلهٔ ماه از طرف افق شرقی از پشت تپه های دور بیرون آمد هر چه خواستم بمنزل مراجعت کنم دیدم دلم اجازه نمی دهد دو ساعت از شب گذشت و ماه قریب سی درجه از افق بالا آمده و نور سیمینش صحرا و باغات و اشجار را روشن ساخته است کوه الوند که طرف غربی دره های آن روشن و طرف شرقی تاریک است بشکل مهیبی بر پا ایستاده و بلند تر از سابق به نظر می آید نسیم خنکی می وزد و شاخ و برگ درختان را حرکت میدهد و در ضمن اشکال سفید را که بواسطهٔ تابش نور ماه از خلال شاخه های اشجار حادث شده در روی سبزه های باغ متحرک به نظر می آورد. و درین شب مقمر در این باغستان با صفا احدی نیست و صدائی جز خش خش شاخ و برگ درختان که بواسطه باد حرکت کرده بهم می خورد شنیده نمی شود. هیچ کس در اینجا یافت نمی شود جز من که یکه و تنها در گوشهٔ چمنی بدرخت بیدی تکیه کرده از مفارقت تو چون اطفال می گریستم و درخت های چمن را با سیل اشک آب یاری می نمودم.

ناگاه صدائی مرا از گریه باز داشت و بطرف خیابان جلو چمن متوجه ساخت. سر از زانو برداشتم که ببینم آن صدا از کجا و از کی است. بلی متوجه خیابان شدم و صدا نزدیک تر شد. تا لم غم های مرا زایل ساخت. چه که آن صدای روح افزا صدای لرزان دگیرندهٔ بود که از دهان کوچک و لب های نازنین تو بیرون

می آمد۔
آری تو بودی که از خیابان مشجر با قدم های کوچک بطرف من می آمدی۔ لباس خواب پوشیده کلاه از سر برداشته بودی۔ قامت موزونت بهر طرف متمایل می شد۔ سروهای چمن را غرق دریای خجلت و سرافگندگی می نمود۔ ولی افسوس که عمر این خوشحالی بسی کوتاه بود۔ و بیش از چند دقیقه دوام ننمود چه که بعد از دقت معلوم شد که فقط صورت خیالیهٔ تو بوده است که در نظرم جلوه گر شده و خیالات عاشقانه امر را بر سامعه و باصره ام مشتبه ساخته آهی کشیده گفتم افسوس که خیال بوده است۔ باز سر به زانو نهاده عنان گریه را رها کردم۔ آه عزیزم کاش آن شب بودی و می دیدی که چه طور مثل اطفال گریه می کنم و دامن های لباس من از اشک چشمانم تر شده است۔ دیگر نامه را بیش از این مفصل نمی سازم و در آخر سفارش مادر خوانده ام را بشما کرده و می گویم قربانت (کورس)
در این چند روز سیاگزار حتی المقدور در آسایش و راحت خیال کورس کوشش می نمود و او را روزها به گردش می برد۔ اگرچه کورس چند مرتبه باکباتان آمده و اغلب جاها را دیده بود ولی بعضی جاها را نتوانسته بود به بیند۔ و سیاگزار در گردش همه جا با او همراهی می نمود مگر یک روز که کورس بدون اینکه سیاگزار با او همراه باشد به گردش رفت و تفصیل آن این بود: که کورس محرمانه با مؤبد بزرگ اکباتان آمد و رفت داشت و با او بعضی کارها و صحبت های سری درمیان گذشته بود و در آن روز برای اتمام همان مطلب سری با مؤبد به آتشکدهٔ الوند که مقدس ترین آتشکده ها بود رفتند۔ محل عبور آن از درهٔ طولانی باصفائی بود و در سر راه بسنگ بزرگی که فتوحات بعضی از سلاطین مد در وی بخط میخی منقوش بود رسیده و از آنجا رو به بالا رفته بجای مسطحی رسید که آتشکده در آنجا واقع

بود بعد از مقداری استراحت پیاده یک راه باریک صعب‌العبوری را پیموده نزدیک قله الوند به غاری رسید که کبدا روند کوه در آنجا مقیم بود با او ملاقات نموده و پس از یک ساعت مراجعت کرد

و روز ۱۸ اسفند ماه باسیاگزار و کامبوزیا و ماندان از اکباتان بیرون آمدند و راه لیدی را پیش گرفته رفتند. ولی بجز سیاگزار هیچ یک از آن ها عازم لیدی نبودند. بلکه کامبوزیا و کورس و ماندان بعنوان مشایعت تا منزل اول باسیاگزار همراهی نموده و روز ۱۹ اسفند ماه باسیاگزار وداع نموده بطرف قصبهٔ باغستان (بیستون) روانه شدند که از آنجا بفارس بروند. و سیاگزار هم بطرف لیدی رفت.

فصل دهم

شهر پازارگاد

در طرف دست راست رود آراکس (بند امیر) (کر) که در داخله مملکت فارس جاری و بعد از پیچ و خمها بدریاچهٔ باختگان می ریزد در موقعی که اکنون آنجارا مشهد مرغاب می گویند در سالی که ما وقایع آن را بیان می کنیم و داستان آن زمان را برای قارئین این کتاب شرح می دهیم شهر بزرگی دیده می شد موسوم به (پازارگاد) که در تمام مملکت فارس در آن وقت شهری به آن عظمت کمتر بود این شهر در کنار رود آراکس واقع و طول آن قریب دو فرسخ و عرضش خیلی کم بود و اغلب خانها در کنار رود واقع شده و پنجره اطاقهای آنها مشرف به آب بود و دست چپ رودخانه باغات و اشجار بود که منظرهٔ خوبی برای ساکنین آن اطاق ها تشکیل

داده بود.

در وسط این شهر معظم که اکنون از آثار آن غیر از یک مقبره موسوم بمشهد ام النبیٔ و جزتل های خاک چیزی باقی نمانده است . در کنار رودخانه یک قصر بسیار عالی دیده می شد که همهٔ دیوار های آن از آجر های بزرگ ساخته شده و دری بسیار عالی دیده می شد که سکوی اطراف آن از سنگ مرمر سفید و بالای آن کاشی کاری شده است و در طرف این درب بمسافت صد ذرع طاق نما های آجری است که در بالای آنها پنجره های طبقهٔ فوقانی قصر بارتفاع ۴ ذرع بالاتر از زمین بمیدان وسیعی مشرف است که این میدان از سنگ های رنگا رنگ مفروش و در وسط آن دریاچهٔ بزرگی است که آب آن بقدر نیم فرسخ بالاتر از این دریاچه از رود آراکس بواسطهٔ سدهٔ ئی که بسته شده جدا گردیده در میان شهر منشعب بچند شعبه شده بخانه های شهر تقسیم شده و یک شعبهٔ آن داخل این دریاچه می شود . و در طرف پائین دریاچه آب نمائی است بطول ۶۰ ذرع و بعرض یک ذرع که زیادی آب دریاچه داخل آن آب نما شده و از پائین میدان داخل بعضی از خانه های شهر میشود . اگرچه درین میدان وسیع جز دو درخت بسیار کهن نارون که در طرفین دریاچه بفاصلهٔ چند ذرع واقعند از هیچ قبیل اشجار نیست ولی منظرگاه اطاق های قصر منحصر باین میدان و دریاچهٔ بزرگ آن نیست . بلکه رودخانهٔ آراکس که در طرف مشرق میدان جاری است و درختهای نارنج و لیمو و خرما که در سمت یسار رودخانه غرس شده یک منظرگاه خوبی برای ساکنین قصر تشکیل داده و بمسافت یک میل راه را سبز و خرم در جلو چشم ناظرین جلوه می دهد و روبروی درب قصر یک پل بزرگی که دارای شش چشمه است میدان را به باغات و نخلستان های آن طرف رودخانه اتصال میدهد

اگر دراواخر ایام ماه قدیم مطابق اواخر برج حوت دراین شهر بوده و در کوچه های آن گردش می کردیم می دیدیم که وضع اهالی شهر بکلی غیر از ایام پیش است همهٔ مردم لباس های خوب پوشیده و با یک حال بشاشت و خرمی درمیان شهر راه می روند. تمام خانه ها و دکاکین را که غالباً در کنار رود آراکس واقع است زینت کرده اند و آثار خوش حالی از ناصیهٔ ساکنین شهر پیدا است.
فقرا و مساکین نیز از این خوشحالی بی نصیب نیستند. چه که اهالی شهر اینقدر صدقات و خیرات بآن ها میدهند که اغلب فقرا غنی شده و صداهای شعف آمیز بر می آورند و درمیان کوچه ها اشعار طرب انگیز می خوانند.
چیست؟ چه خبر است؟ چه شده است که اهل این شهر این طور بعیش و عشرت مشغولند؟ جواب این سؤال موقوف باین است که چند سطری از عقاید فارسیان را از نظر قارئین محترم بگذرانیم.
عقیدهٔ اهالی مد و فارس براین بود که بعد از جمشیدیان و سپری شدن زمان خوش بختی و پاکی. دیوان و مردم ناپاک (مار دوشان) بایران استیلا یافتند و مذهب زردشت از میان رفت. لذا اورموزد برای زنده کردن این مذهب (۱۳۷۸) قبل از میلاد فریدون را که زردشت ثانی است مامور ساخت
فریدون در کوچکی همواره با ابلیس فرزند خورد بود و براو غلبه نمود. و چند سال در کوه دماوند در مغارهٔ گوشه نشین شد و در سی سالگی بتوسط فرشته موسوم به هومانو از طرف اورموزد مجدداً ماموریتش تاکید گردید و بعد بلا فاصله با اورموزد حرف زد و از او پرسید که بهترین مخلوقات کی است.؟ اورموزد جواب داد آنکه قلبش پاکیزه تر است و کتاب اوستا را که شرح کتاب زند است از دست اورموزد دریافت کرد و اصول عقایدی را که فریدون گذاشته و او را (مازیدیسنی) گویند

ازاین قراراست: خدای بالاتر از هرچیز و مسبب هر سبب اور موزد موجد و مدبر حرکات افلاک و عناصر و او لایتناهی و خارج از ادراک بشر است در کل اشیا داخل و خارج از همه چیز است و شش فرشته که از صفات او محسوب‌اند موثر در موجودات و در همه چیز باهم شریکند. و اسامی آنها ازاین قرار است. (۱) امشاسپند Amchaspand Amrotat آمرتات بمعنی ابدی و نیکوکار که مدیر ارواح غیبیه است (۲) وهومانا Vohumanah بمعنی روح القدس که حامل وحی و پرورش کننده گوسفندان است (۳) آساواهیستا Assavahista بمعنی درخشان که نور و زندگانی می بخشد (۴) خساترا وریا Knsathra vairya بمعنی سیاست و سلطنت عادله که باعث ترقی تمدن و آبادی عالم است (۵) سپانتا آرمایتی Cpenta Armaiti بمعنی علم و حکمت که فراست بخش و پرورش دهندهٔ اسبان است (۶) ابرواتات Haurvatat بمعنی سلامتی و صحت بدن که باعث بقای انسان است وایشان در تحت فرمان امشاسپندان و ایزدان بنشر انوار غیبی مشغول و در همه چیزها اورموزد سنخیت دارند. یکی از ارواح غیبی میترا (بمعنی مهر) است که مشغول تربیت نباتات و سبزه ها است. و دیگری دایو روح (بمعنی باد) است و او در نهایت قوه و قدرت است زرهی از طلا پوشیده و همواره با اهرمن جنگ می کنند. و غیر از این ها از فرشتگان که هر کدام بتربیت یک چیز از آب و باران وغیره مشغولند. منجمله از آنها فراواسی (بمعنی فروردین) و او روحی است غیبی و هر مولودی که متولد شود باو تعلق گرفته و با او تا دم مرگ هست و بعد از مردن او در آسمان می ماند و در هر سال ده روز این فراواسی ها از آسمان بزمین می آیند و در خانه صاحبان اموات گردش می کنند. و اگر

بصدقه و خیرات صاحبان اموات آنها را شاد کنند خانه او را از برکت مملو می سازند۔

بلی بیش از هشت روز بعید نوروز باقی نمانده و پارسیان برای شاد کردن ارواح غیبی و برکت یافتن از دست ایشان لباس های خوب پوشیده و عطریات استعمال نموده صدقه میدهند حال اگر خوانندگان با ما همراهی کنند بعد از آن که حال شهر و اهالی آنرا دیده ایم داخل میدانی می شویم که در جلو قصر واقع است ۔ و قبلاً او را شرح داده ایم ۔ در این میدان وسیع در کنار حوض جوانی که لباس های فاخر پوشیده و کلاهی مکلل بجواهر بسر گذاشته تنها دارد قدم می زند ۔ و قریب سی نفر از امرا ، و سرکرده گان بیست قدم دور تر از او بحال ادب صف کشیده و ایستاده اند ۔ اگر قدری جلو تر برویم این جوان را خواهیم شناخت که کورس است ۔ و این همان جوانی است که چند ماه قبل با پدرش کامبوزیا و مادرش ماندان از اکباتان بطرف فارس آمدند ۔ و بعد از آنکه بفارس رسیده تغییرات مهمی در امور داخلی این مملکت حادث شده است ۔

رؤسای ایلات پارسی را که قریب ده طایفه هستند تماماً به (پازارگاد) طلبیده و بعضی تعلیمات به آنها داده است ۔ راه ها را تماماً امنیت داده و قلوب رعایا را بوسائل مختلفه بخود جلب نموده و از اهل پارساگادی که طایفهٔ خودش باشد یک عده سوار و پیاده در شهر پازارگاد حاضر نموده و اسلحه به آنها داده و یک قشونی که عدهٔ آنها به سی هزار نفر می رسد ترتیب داده است و یک ماه هم هست که کامبوزیا سخت مریض شده و مهام امور مملکت فارس را بدست کورس داده است ۔

کورس در کنار حوض قدم می زند ولی بعکس اهالی شهر چندان خوشحال نیست ! آیا فکر امور سیاسی است که پرده بر روی خوش حالی کورس کشیده و

شدت فکر او را غمگین به نظر می آورد! یا واقعاً کورس غمگین است! فهمیدن این مطلب چندان آسان نیست. چه که کورس با وجود صغر سنش آدمی است متین و عمیق و از بشرهٔ او سر ضمیرشش را خواندن بسی دشوار است. کورس بدون اینکه بطرفی متوجه باشد و بسمتی نگاه کند سر بزیر انداخته قدم می زند و فکر می کند یا یک مرتبهٔ چنان غرق دریای فکرت گردید که بدون اینکه خودش بداند پایش از رفتار باز ماند و لحظهٔ ایستاد و بعد دست برده نامهٔ از بغلش بیرون آورده خواند. و دوم مرتبه نامه را در بغل گذاشت و آثار غضب از چهره اش آشکار شد و خود بخود می گفت بی چاره هارپاکس که داغ پسرت را برای خاطر این که این که بمن نکوئی کرده بودی بدلت گذاشتند! ! بی چاره بهمن جوان که حسرت آرزوهایت را با خود بردی! ! کاش روح غیبی و فرشته موکل تو عوض اکباتان درین ایام بانجا می آمد و می دید که من چگونه برای مردن تو متاسفم؟! و چه طور آرزوی انتقام خون تو را در دل خود پرورش میدهم؟ بعد از این کلمات آثار غضب در او ظاهر تر گردیده پای خود را روی سنگ فرش های میدان بزمین کوفته گفت از ید هاک آیا تو سزاوار سلطنت هستی! کسی که یک نفر وزیر کاردان را که در عمر خود جز خدمت کاری نکرده است این طور شکسته خاطر نماید پسر جوان او را کشته گوشت او را کباب نموده بی خبر به پدرش بخوراند. و بعکس خائنین را محترم شمارد و سزاوار سلطنت است؟! ای هارپاکس ای وزیر درست کار اینقدر روزگار را بتو تنگ کرده اند که امرا را برای خلع از ید هاک متحد کرده و مرا دعوت کردهٔ که باکباتان بیایم. من برای انتقام پسر تو و برای انتقام میترادات و اسپاکو که چندین سال زحمت مرا کشیده اند بهر طور هست این شخص ظالم را از سلطنت خلع خواهم کرد. آری پسر تو و مادر خواندهٔ من فقط برای

خاطر من بدست آن ظالم کشته شده اند - و بیتزادات برای نکوئی کردن بمن موسخوآن ظالم واقع شده - من اگر ساکت بنشینم مردانگی ندارم وعبرت در من یافت نمی شود - کورس این کلمات رابطوری بلند می گفت که اگر درچند قدمی کسی بود کلمات او را می شنید -

بعد از ادای این کلمات مثل کسی که از خواب بیدار شده باشد چشم باز کرده ملتفت خود شده نظری باطراف نمود و درنزدیکی خود کسی را ندید بعد نگاهی به پائین میدان نموده یکی از اشخاصی که در هیئت قدمی با امرار ایستاده بود با اشارهٔ دست نزد خود طلبیده باو گفت من می روم باطاق سردر و تو برو گیو را نزد من بیاور - آن شخص تعظیمی نموده رفت و کورس داخل قصر شده و از پله هائی که در دالان بزرگ قصر بود بالا رفته داخل اطاق بزرگی شده که پنجره های آن مشرف بمیدان است ورود آراکس واشجار آن طرف رود مزبور که باقتضای فصل بتازه گی برگ های آن ها باز شده و رنگ سبز شان جلوه مخصوصی داشت یک منظرگاه قشنگی بود برای کسی که در این اطاق باشد - در این وقت لکه های ابر هم که در اطراف آسمان پراگند بودند کم کم بواسطهٔ نسیم ملایمی که می وزید بهم پیوسته روی آسمان را پوشیده داشت و باران شروع گردید کورس یکی از پنجره های اطاق را باز کرده و نزدیک پنجره بر بالای کرسی نشسته وچنان می نمود که رود خانه و باغات را تماشا کرده و از این هوای لطیف و روح افزا که آمدن باران هم مزید خوبی و پاکی آن شده است استنشاق نموده از مناظر دلربای طبیعت لذت می برد - ولی کورس ابداً نه مستعشر خوبی هوا نه ملتفت موج های آب وحباب های کوچک که بواسطه وزش نسیم و ریزش قطرات باران در روی آب های دریاچه و رود خانه حادث میشود و برگ های سبز درختان لیمو و نارنج و خرما که با آب باران شست وشو شده

و بر طراوت و تلؤلؤ شان یک بر صد افزوده شده است نظر کورس را می توانند بخود جلب کنند.

بعد از نیم ساعت که کورس با همین حال در این جا نشسته بود. گیو با فرستادهٔ کورس وارد اطاق شدند. کورس فرستادهٔ خود را با اشارهٔ دست خالی کرد که از اطاق خارج شود و خودش با گیو تنها در اطاق ماندند.

کورس کرسی را که روبروی خودش بود به گیو نشان داده گفت بنشین گیو بالای کرسی نشست. کورس شروع کرد از اوضاع داخلی مملکت مدو ترتیبات دربار از ید هاک از او پرسید و گیو هم با کمال ادب برای هر سؤالی جواب های کافی داد. و بعد از آن از ترتیب کشته شدن پسر هارباکس و میترادات و اسپاکو از وی سؤال نمود. و گیو هم مفصلاً آن چه دیده بود برای کورس حکایت کرد و گفت پس از چند روز که خبر حرکت شما را بطرف فارس از ید هاک شنید یک شب هارباکس را بمجلس خود خواست و از امراهم در مجلس بودند شاه ساقی خود را خواسته و حکم کرد که با اهل مجلس شراب بدهد. بعد از آنکه ساقی شراب آورد و جام اول را خود شاه خورده بساقی گفت: جام شراب را پر کن و به هارباکس بدد و برو کباب هم برای او بیاور ساقی جام دوم را به هارباکس داد و بلافاصله رفته قدری کباب هم آورد و شاه گفت این کباب را میل کن که خوب کبابی است هارباکس لقمه از آن کباب را خورد. پس از آن شاه گفت برای این لقمهٔ تو خیلی زحمت کشیدهٔ قدرش را بدان خلاصه شاه در آن مجلس طوری رفتار کرد که من نمی توانم تمام حرکات و سخنان او را بگویم تا بالاخره بی چاره هارباکس فهمید که این کباب از گوشت جگر گوشهٔ خودش بوده است و گریه کنان از مجلس بیرون رفت و تمام وزرا و امرا از این کار ابرو درهم کشیدند. ولی از ترس کلمهٔ

بر زبان نیاوردند.

فردای این روز هم میتراداتس را طلبیده در باغ حکم کرد که او را به درختی بسته بقدری چوب بازدند که بی هوش شد و تمام دارائی او را از دستش گرفتند.

وعصر همان روز اسپاکو را آوردند و در محضر عموم حکم کرد که او را سنگسار نمایند دست و پای او را بسته در گودالی انداختند. واز اطراف باد این قدر سنگ زدند که در زیر سنگ پنهان گردید. فردای همان روز شهرت دادند که کورس را در راه فارس بعضی از دزدان کشته اند.

کورس پس از شنیدن این کلمات دست بصورت گذاشت که گیو ملتفت قطرات اشکی که از چشمان او جاری می شد نشود. و چند دقیقه به همان حال بود بعد از آن باز رو به گیو نموده گفت : امیر آرتمبارس چه می کند؟ گیو جواب داد او هم تا بحال بمحل ماموریت خود نرفته است وگمان می کنم یکی از اشخاصی که با هارپاکس هم عقیده است او باشد.

کورس گفت اسپاکو هیچ درباره من بشما چیزی نگفت؟ و با شما صحبتی ننمود؟ گیو تاملی نموده گفت خیر با من صحبتی نکرد.

ولی حالا خاطرم آمد. وقتی که او را گرفته بودند ومی خواستند دست و پایش را به بندند. تیکه شمعی از بغل خود بیرون آورده بطرف من انداخت وگفت این را بردار ونگهدار. من هم او را برداشتم و در جیب خود گذاشتم چون جمعیت زیاد وخیلی شلوق بود کسی ملتفت این مطلب نشد ومن تاکنون او را باز نکرده ام که به بینم چه چیز است.

کورس گفت آن شمع باید متعلق بمن باشد. گیو دست بجیب خود برده شمع را بیرون آورده به کورس داد. کورس او را باز کرده قطعه پوستی در

آن یافت داو را باز کرده چشمش بخط معشوقه خود افتاده و تمام غمهایش زایل شده و آثار خرمی در صورتش ظاهر گشت و نامه را این طور خواند -

تو سفر کردی و خوبان همه گیسو کندند
وز فراق تو بسی سلسله ها بر هم خورد

مسافرت شما تغییرات مهمی در مملکت مدی داد و تمام مکنونات قلبیهٔ شاه را آشکار نمود - مجلسی بیاراست و مغان را دو مرتبه حاضر ساخت و در باب شما از آنها سؤالات نمود - آنها جواب دادند که خواب شاه اثر خود را بخشید و سلطنت کورس فقط باطفال انحصار یافت ولی در این مجلس مؤبد اکباتان حاضر نشده بود باز شاه با این سخنان آرام نگرفت و در مجلسی که تمام وزرأ بودند آشکارا گفت که من خیال قتل کورس را داشتم -

حال خودم را بعد از رفتن شما مایل نیستم که بنویسیم چه که میدانم اسباب دلتنگی شما خواهد بود ولی از نوشتن این چند کلمه ناگزیرم ولازم می دانم که طرز رفتار شاه را باخودم وخیالات او را در بارهٔ من عرض کنم : شاه همین که از مسافرت شما مطلع گردید پدرم را طلبیده و باو گفته بود که حتماً باید اسپینوی را به بهرام بدهید - و حتی یک روز بخود من هم این مطلب را گفت - ومن با این که خیلی غضبناک بود و مایل بودم جواب منفی به شاه بدهم بزرگی وسطوت شاه را بهانه قرار داده دست بصورت خود گذاشته از اطاق خارج شدم و بنا بود ده روز دیگر کاغذی برای پدر بهرام بنویسند که در عید نوروز به اکباتان بیاید و مراسم خواستگاری در ایام عید بعمل آید -

معلوم است حال من با این وصف چه و روزگارم چه طور بود - ولی چند روز نگذشت که شاه از این مطلب منصرف گردید و دیگر هیچ در این باب حرفی نزد - بلکه اگر بر

حسب اتفاق کسی هم درین باب صحبتی میکرد شاه گوش بحرف او نداده موضوع صحبت را تغییر می داد تا یک روز به مادرم گفته بود که اسپنوی را بکسی خواهیم داد که در شأن و رتبه بالاتر از بهرام باشد و روز بعد از او مادرم بالای میز شاه نامهٔ دیده و او را برداشته و خوانده بود.

آن نامه از سیاگزار بوده و از شاه خواهشی کرده بوده است که مجلس خواستگاری مرا بتعویق بینداز د - گویا شاه همچو گمان کرده بود که سیاگزار خودش مایل به خواستگاری است - ولی چون صحبتی را که میانه شما و سیاگزار در این باب شده و قولی که او بشما داده بود من از شما شنیده بودم دانستم که غرض سیاگزار چه بوده است - عجالتاً از این حیث آسوده خاطرم - ولی هیچ نمیدانم عاقبت کار چه خواهد شد؟ و شما با این همه موانع بقولی که بمن داده اید می توانید وفا کنید یا نه؟ همین قدر بدانید که هر روزی برای من بقدر یک سال می گزرد - دقیقه های ساعت های ایام فراق بسی طولانی و سنگین است - و آنی از خیال شما غافل نیستم - و این همه روزهای سیاه و شب های طولانی را بامید همان مواعید شما می گزرانم و این تلخی ها را برای رسیدن روزگار شیرینی متحمل میشوم - آیا شما با این موانعی که پیش آمده است در سر عهد خودتان هستید؟ یا نه - خواهش می کنم جواب این مطلب را بنویسید و من بدانم که باید بامید وصال زنده بمانم؟ یا اینکه .... امضا اسپنوی نامه به آخر رسید و بکلی حال کورس تغییر کرد و رنگ صورتش از خفه گی بیرون آمده و باز شد و چشمانش برق زد.

در این وقت باران هم موقوف شد و فقط گاه گاهی قطرات کوچک به زمین می افتاد و ابرها کم کم دارند از یک دیگر منفصل میشوند و رنگ لاجوردی آسمان از خلال ابرها با یک رنگ مطبوعی که حاکی از نهایت صافی هواست جلوه میکند.

کورس برای اینکه حال خود را از گیو پنهان دارد صورتش را بطرف پنجره برگردانیده و چنان وانمود کرد که تماشای باغات را می کند. و بدرخت خرمائی چشم دوخته که در کنار نهر آراکس بر پای ایستاده و عکس آن به آب افتاده بود و بواسطهٔ لرزش خفیف سطح آب که از جریان بطی آن حادث می شد چنان می نمود که تنهٔ درخت قطعه قطعه شده هر قطعه را قدری کج بروی قطع دیگر گذاشته اند. یا چنان به نظر می آمد که درخت در میان آب چون ماری که ملتفت آمدن دشمنی بشود بجنبش آمده است باری کورس قدری بهمین حال و با خیال معشوق خوش بود و بصورت خیالیهٔ اسپنوی در عالم فکرت این شعر را خطاب می نمود.

دل پیش تو و دیده بجای دگرستم

تا خلق ندانند تو را می نگرستم

بعد از مدتی باز رو بگیو نموده گفت شما بچه ترتیب این نامه ها را آوردید. گیو جواب داد که من خود را بصورت نخجیربانان در آوردم و نامه را در میان پوست خرگوشی جای دادم و با این تدبیر از مملکت مدی خارج گردیدم و در واقع این احتیاطم مفید واقع گردید چه که در چند جا مرا جستجو کردند چیزی نیافتند. کورس گفت جواب این نامه ها را هم می توانی ببری. گیو گفت هارپاکس بمن سفارش کرد که دیگر بمدی معاودت نکنم مگر با شما و گفت این نامه ها جواب لازم ندارد.

چه که ممکن است زیادی ارسال و مرسول سر ما را در پیش از یدهاک فاش نموده و ما را دچار زحمت نماید. کورس فکری کرده گفت ماندن شما در فارس برای مقصودی که ما داریم گمان نمی کنم اینقدر مفید باشد بلکه شما در مدی بیشتر می توانید در راه این مقصود کار کنید.

گیو گفت شاهزاده سلامت باد فایده وجود من در این جا بیش از مدی است

چه که طایفهٔ من در عیلام و شوش (خوزستان و لرستان) سکونت دارند و غالباً از من شنوائی دارند و گمان
میکنم که من بتوانم یک عدهٔ معتنابهی قشون از میان طایفهٔ خودم حاضر نمایم کورس جواب داد اگر این
طور باشد لازم است که شما چند روز دیگر بآن حدود در رفته مشغول کار شوید - و رؤسای
قبیلهٔ خودت را برای این کار حاضر نمائی ولی جمع کردن قشون باید بیک اسم دیگری باشد
تا وقتیکه مطلب علنی شود من وقتیکه از اکباتان می آمدم مبلغی راه خود را دور نموده عیلام و شوش
را گردش کردم و با اهالی این دو ایالت خیلی امید وارم چه که اینها یک مدت مدیدی استقلال
داشتند و با سلاطین بزرگ جنگ ها کرده و یک قسمت مهم از داستان ها را شجاعتهای
این قوم بخود مشغول داشته است (کردور ناخونتا) یکی از سلاطین مقتدری است (۲۳۰۰
قبل از میلاد) که در مملکت عیلام پادشاه بوده و از ارخا Orkha تا بابل را استیلا نمود
و جانشینان او در کامده سلطنت تازه تشکیل دادند و بعضی از آنها تا فلسطین رفتند و این
سلسله بواسطهٔ بعضی از اعراب که به بابل و نینوا هجوم کرده بودند منقرض شدند بعد از آن با
(۱۷۰۰ قبل از میلاد) خاموراني Khammurabi نام که رئیس آن لامی ها بود سلسلهٔ جدیدی
تشکیل داد. و بالاخره در زمان استیلای آشوریان آلام در تحت اقتدار ایشان در آمد
ولی هر وقت ضعفی به آشوریان طاری می شد باز این طایفه سر بر می داشتند و ظهور
جد ما (هخامنش) در وقتی بود که آشوریان ضعیف شده بودند و در واقع هخامنش سلطان
عیلام و شوش بوده و ما ها هم همین عنوان را داریم و شما هم لازم است این مطلب را در
کلهٔ اهالی این مملکت جای گیر نمائید که اهالی عیلام و شوش بهیچ وجه بینونیتی میان خودشان
و فارس تصور ننمایند. و در واقع برای خودشان کار کنند. گیو تعظیمی که علامت قبول بود
نموده و برخواسته اجازهٔ رفتن خواست کورس گفت حالا صبر کنید در اینجا مجلسی دایر خواهد شد که
وجود شما در آن مجلس لازم است.

بعد از آن پیش خدمت را صدا زده گفت برو و برؤسای قبایل بگو بیایند

پیش خدمت از اطاق خارج گردید. و بعد از چند دقیقه ۹ نفر رؤسای قبایل فارس که هر یک رئیس یک قبیله بودند وارد اطاق شدند. و در بالای کرسی ها قرار گرفتند. و پیش خدمت باشارهٔ کورس بهریک از آنها جام شرابی داد واز اطاق خارج گردیده در را بست. کورس پنجرهٔ اطاق را پوشیده و رو باهل مجلس نموده گفت: آقایان البته همهٔ شما مسبوقید که من برای چه شما را به بازارگاد خواسته ام؛ چه با هر یک از شما در باب مطلبی که ما برای آن در این مجلس جمع شده ایم جدا جدا صحبت کرده ایم. فعلا در این اطاق جز فارس و فارسی نژاد کسی نیست و این شخص هم (اشاره به گیو) اصلاً فارسی و از اهل زابلستان است و همواره در پای تخت مد طرف دار ما بوده است حالا بگوئید به بینم چه باید کرد. و چه تدبیری اندیشید. این مطلب را هم لازم است بگویم که راز این مجلس عقیدهٔ شما آزاد است و هیچ ملاحظه نداشته باشید که من زمام امور فارس و عیلام و شوش را در دست دارم و شما در تحت اطاعت من هستید.
چه که این مجلس مجلس مشورت است و باید هرکدام هرچه صلاح می دانید بگوئید و هر مانعی که در راه مقصود ما متصور است شرح داده شود رئیس قبیلهٔ ژرمن (کرمانیان) که جوانی بود شجاع و (کریزانت) Chrysante نام داشت برخواسته گفت. شاهزاده سلامت باشد حال که بنا است گفتنی ها گفته شود من مجبورم که آن چه به نظرم می آید عرض کنم و مطلب را از پرده خارج نمایم. ما پارسیان اگرچه دل خوشیم باینکه مستقلاً یک مملکت داریم ولی مدت هاست در تحت استیلای شاهنشاهان مد هستیم و سلاطین ما مجبورند هر سال یک مرتبه باکباتان بروند و بسلطان مد اظهار عبودیت نمایند و البته باینکه ما اهالی فارس همگی شجاع هستیم و بهتر از طوایف مدی توانیم جنگ کنیم سزاوار است که طوق

عبودیت مدعیان را از گردن خود بر داشته و امورات مملکت خودمان را
بالاستقلال اداره کنیم. خصوصاً حالا که مثل شما شخص باکفایتی زمام امور را بدست
گرفته است و در اندک زمانی تمام جوانان پارس و عیلام را فدائی خود ساخته و
قلوب اهالی را بخود جلب کرده است و در مدت یکی دو ماه از برکت تدابیر شما تغییرات مهم
در حالت روحیهٔ اهالی و اوضاع داخلی مملکت پیدا شده - ولی چیزی که هست اینست
که کوتاه کردن دست یک نفر شاهنشاه از یک مملکت و نصب شاهنشاهی دیگر در آئین
زردشت شرایط مخصوصی دارد و فقط با لشکر و شمشیر این مطلب ممکن نیست چه که شاهنشاه
قایم مقام زردشت است و او باید یا خودش مدتی در غارهای جبال زندگی نموده
و مرتبهٔ کهبدی داشته باشد. یا آنکه یک نفر کهبد یا یک نفر موبد تصدیق سلطنت او
را بکنند. و همچنین عزل شاهنشاه هم باید به فتوای کهبد و موبد باشد. شکی نیست
که فعلاً رؤسای مذهبی از شاهنشاهی ازیدهاک متنفرند تا برسد به فارسیان و
اهالی شوش و عیلام - ولی باید کاری کرد که موافق قانون زردشت فارس و عیلام
و شوش از قید شاهنشاهی ازیدهاک آزاد شده و شاهنشاه دیگری برای این
سه مملکت معین شود. گمان می کنم که همهٔ آقایان با من هم عقیده و هم رای باشند.
و کسی در این مجلس نباشد که برضد ازیدهاک و طرفدار شاهزاده نباشد و فقط باید
کاری کرد که خللی بعقاید مذهبی وارد نیاید - چه اگر ماده نفر هم اعتنائی باین مطلب
نکنیم افراد اهالی بهیچ وجه حاضر نخواهند بود که برخلاف عقیدهٔ مذهبی خود در تحت اطاعت
سلطانی بروند.

بعد از آن که نطق این شخص تمام شد کورس رو بسایرین نموده گفت هر کس حرف
دیگر دارد یا چیز دیگری بنظرش می رسد بگوئید. سایرین هم بالاتفاق تصدیق
رائی رئیس ثرمنی را نمودند و همه گفتند که ما و طایفه ما همه قسم در راه استقلال پارسیان

حاضریم - وشکی نیست که از عهدهٔ این کار هم خواهیم برآمد - ولی باید مراعات آئین مقدس ما بشود - و برخلاف آن اقدام کردن مشکل است -

کورس فوراً دست بجیب خود برده بستهٔ بدر آورده و اورا باز کرده قطعهٔ پوستی که میان دستمال ابریشمی بود بیرون آورده بدست رئیس ئیل ژرمن داده گفت بخوان - آن شخص نوشتهٔ مزبور را این طور خواند -

بنام اورموزد و ایزدان پاک بخوانند گان این صفحه بشارت می دهیم - که اکرادات پسر کامبوزیا امیر فارس که چندی قبل به کورس موسوم شده است یک نفر شخص فوق العاده ئی است که اورموزد اورا برای ترویج مذهب زردشت و رفع جنود اهریمنان پرورش داده است و به پیروان زردشت لازم است که از او امر او تخلف نورزند و حکم اورا حکم اورموزد بدانند - ومخالفین اورا از جنود اهریمین شمارند - او نه داخل مغان شده و نه مرتبهٔ مؤبدی یافته و نه زحمت ومشقت کهبدان را دیده است - بلکه او یک نفر اشو (انسان کامل) است که از کوچکی هیچ اهریمنی بقلب او راه نیافته وهمواره پاک وپاکیزه بوده است - ما این مطلب را از خود نمی گوئیم بلکه اورموزد این کلمات را انشا فرموده است - امضا (کهبد بزرگ مقیم اروند کوه) و (مؤبد اکباتان) نوشته باخر رسید و تمام اهل مجلس باحترام حکم کهبد برخواستند - بعد رئیس ایل تاوسه موسوم به (فرولاس) (Pheraulas) شروع بصحبت نموده گفت - دیگر هیچ مانعی در جلو اقدامات ما باقی نمانده وما می توانیم باکمال اطمینان قلب مشغول کار شویم و هر کس میان ئیل خود رفته بجمع کردن قشون مشغول گردد تا وقتیکه استعداد ما حاضر شود و آن وقت باز بدهاک اعلان استقلال فارس وعیلام وشورش را بدهیم واگر راضی نشد با او جنگ کنیم - رئیس قبیلهٔ مارموزیا موسوم به هیستاسب (گشتاسب)

Hystaspe برخواسته گفت قبل از این که ما به تهیهٔ قشون بپردازیم لازم است که در همین مجلس سلطان و صاحب اختیار مملکت خود را بشاهنشاهی بشناسیم و او را بسلطنت سلام دهیم. و بعد از آن هر کس میان قبیلهٔ خود رفته مشغول جمع آوری قشون گردد. این رای را همه پسندیدند.

وکورس برخواسته کتاب زند را آورد و بسر میز گذاشت و چند آیه از آن کتاب را از حفظ خواند و قسم یاد کرد که از احکام زردشت تخلف ننماید.

و بعد از آن سایرین هم قسم خوردند. سپس کورس حلقهٔ آهنی را (که در آن زمان معمول بود در وقت بیعت و معاهدهٔ دو نفر هر یک یک طرف آن را می گرفتند) بدست گرفت و به ترتیب اول رئیس طایفه پارسوز یا پیش آمده یک طرف حلقه را بدست گرفته کورس را بسلطنت سلام کرد. و بعد از آن رئیس طایفه ترمن و رئیس طایفه تا او سه و رئیس قبیله مارو که آزیادانس نام داشت و رؤسای سایر قبایل فارس یک یک آمده معاهده کردند و بیعت نمودند. و هم چنین گیو که از جملهٔ بیعت کننده گان بود.

همین که کار معاهده انجام پذیرفت کورس برخواسته رو باهل مجلس نموده گفت تاکنون ما مشغول مشورت بودیم و لازم بود که من آراء هر یک از شما را بدانم و از افکار شما استفاده نمایم ولی اکنون که شما مرا بسلطنت سلام کردید و اوامر مرا برخود واجب گردید لازم می دانم بعضی چیزهائی را که در پیش من از مسلمیات است بطور امر بشما بگویم فعلاً این مجلس مجلسی است که تقریباً اختیار تمام نفوس اهالی فارس و شوش و عیلام در دست اهل این مجلس است و شکی نیست که ما می خواهیم اهل این مملکت را بطرف یک مقصود مقدس و یک مقصد عالی سوق دهیم و برای رسیدن باین مقصود اول اتحاد و اتفاق و بعد از آن قشون و فداکاری لازم

است بر شما که رؤسای قبایل فارس هستید لازم و واجب است که باهمدیگر همواره متحد و متفق باشید. و نفاق را بکلی از خود دور نمائید بعلاوه این مطلب لازم است که با رؤسای عیلام هم به طوریکانگی رفتار نمائید وطوری حرکت کنید که ابداً از هیچ یک از حرکات و رفتار شما بوی جدائی میانه فارس و عیلام نیاید بلکه همهٔ اینها یک مملکت و اهالی آنها یک ملت محسوب شوند و در واقع هم اهالی شوش و عیلام فارسی محسوبند. یعنی اگرچه نژاد آنها از سامی و فارسی وغیره است ولی اکنون زبان وحکومت شان فارسی است.

وهم چنین اگر مملکت دیگری هم در تحت سلطنت ما بیاید رفتار ما باید همین باشد شما باید بافراد قشون حالی کنید که به هرجا وارد شوند. و هر شهری بتصرف درآورند با اهالی آنجا بطور محبت و وداد رفتار کنند. ودل آنها را بخودشان جلب نمایند.

بعد از آنکه نطق کورس تمام شد همه اهل مجلس این مطلب را قبول کردند و بنا شد هرکس بطرف ئیل خود رفته تا دو ماه از بهار گذشته هرکس با عدهٔ قشونی که حاضر کرده است در بازارگاد حاضر شود و آن وقت اعلان شاهنشاهی کورس در میان عموم منتشر شود و به ازیدهاک هم این اعلان را بفرستند و اگر او قبول نکرد مهیای جنگ شوند و بقوهٔ شمشیر بقبولانند.

و رؤسای قبایل برخواسته رفتند. پس از رفتن آنها کورس رو به گیو نموده گفت من در وقت آمدن بفارس در عیلام گردش کرده و به آبادات فرمانفرمای آنجا سفارشات لازمه کرده ام وهم چنین اکثر رؤسای عیلام را ملاقات کرده ودل آنها را بطرف خود جلب نموده ام. فردا برای هریک از آنها نامهٔ نوشته بشما می سپارم که با آنها بدهید و با شما کمال همراهی را خواهند.

کرد۔ وخودم هم بعد از عید نوروز بآنجا خواهم آمد که انتظامی در عساکر آن حدود بدهم۔ شما در آنجا از مقصودی که داریم آشکارا نباید صحبت بدارید وقشون آنجا هم لازم نیست به پازارگاد بیاید چه که راه حمله به اکباتان را آن حدود قرار خواهیم داد۔ ویک عده هم از طرف اسپادانا (اصفهان) حمله خواهند کرد۔ حالا عجالتاً شما بمنزل خود رفته استراحت نمائید فردا نزد من بیائید۔

فصل یازدهم

(شهر سارد) (Sardes)

ما سیاگزار را در یک منزلی اکباتان در حالی که باکورس وکامبوزیا وداع کرده بود وآماده می خواست به مملکت لیدی برود گذاشتیم که با دویست نفر سوار طی منازل دور و دراز راه سارد را نماید۔ و بیابان های اناطولی را درنوردد حال خوب است قارئین محترم را از حال او و ترتیب مسافرتش مسبوق سازیم. سیاگزار از کورس خدا حافظی نموده با سواران خود براه افتاد و راه مملکت لیدی را پیش گرفت و در بین راه معاهدهٔ که باکورس کرده واو را اطمینان داده بود که تا یک سال نگذارد اسپنوی را بکسی بدهند بیادش آمد وبیم کرد که مبادا شهریار پدر بهرام در عید نوروز باکباتان بیاید۔ و مسافرت خودش هم تا آن وقت طول بکشد وشاه در نبودن او مجلس خواستگاری اسپنوی را برای بهرام فراهم سازد۔ لذا از شهر کاردوشیا (کردستان) پنج منزلی اکباتان مکتوبی را که ما در فصل دهم شرح آن را دادیم به پدرش نوشت وهمه جا طی مسافت نمود۔ تا بعد از دو ماه به پنج فرسخی شهر سارد رسیده واز آنجا نامه به کرزوس پادشاه لیدی نوشته واو را خبر داد که فردا نزدیک غروب بشهر سارد وارد خواهد شد

وشب را در پنج فرسخی در قریه کوچکی منزل کرده فردا اول آفتاب براه افتاده
تا نزدیک ظهر بدو فرسخی سارد رسیده ودر آنجا کنار رود هرموس پیاده شد تا
قدری غذا خورده و استراحت نماید واین کار تا یک ساعت بعد از ظهر انجام پذیرفت
وحسب المعمول بایستی آنوقت سوار شده براه افتد چه که هم از خستگی بیرون
آمده وهم غذا خورده بود - ولیکن چون وعده ورود خود را به کرزوس نزدیک
غروب داده بود وراه هم بیش از دو فرسخ نبود واگر آن وقت براه می افتاد
دو ساعت بغروب بشهر سارد میرسید - خواست یکی دو ساعت دیگر هم در
آنجا باشد - لذا یکی دو نفر از همراهان خود را برداشته در کنار رودخانه هرموس
بنای گردش را گذاشت تا میان باغی رسید که در کنار رودخانه واقع بود و
چون جای باصفائی بنظرش آمد و در سایه درختی که در کنار رودخانه بود نشسته مشغول
تماشای جریان آب گردید وخیلی مایل بود که وقت زود تر بگذرد و او پای تخت
مملکت لیدی و وضع دربار کرزوس را به بیند وقریب نیم ساعت در آنجا نشست
تا دلتنگ شده برخواست که قدری بالاتر رفته شاید چیز تازهٔ به بیند - ناگاه
صدای فریادی از رودخانه بگوشش رسید - سیاگزار بطرف صدا متوجه شده
دید صاحب صدا کسی است که در بالاتر از این مکان میان آب افتاده وآب اورا
به باینجا آورده و در این جا سرش را از آب بیرون آورده و فریاد کرده و باز
بزیر آب رفته ولی از گیسوان او که بیرون است معلوم میشود که زنی است -
سیاگزار فوراً بالباس خود را به آب زد و بطرف غریق رفت وآب تا کمر او آمد ولی
هنوز چند قدمی مانده بود که بغریق برسد معلوم شد که آب بیش از قامت
انسان است لابد سیاگزار زره وشمشیر را از خود دور نموده شنا کرد تا بغریق
رسید وچند تار از گیسوان او را گرفته شنا کنان برگشت تا بجای رسید که آب

کم و جریانی هم نداشت . و در آنجا پای خود را بزمین گذاشت و غریق را گرفته از آب خارج کرده دید دختر جوانی است که تقریباً ۱۷ ساله به نظر می آید . و پیراهنی از حریر سبز پوشیده و گردن بند طلائی در گردن دارد و گوشواره های طلائی او که دو خوشهٔ مروارید با دانه های درشت قیمتی دارد در گوش او آویزان است دلالت می کند که این دختر از خانواده های با متمول است . و این دختر قامتی دارد بلند و گیسوانی سیاه و صورتی سفید و چرخی و دماغی کشیده و ابروهای نازک و مقوس و فرورفتگی زنخ او مبلغی بر حسن صورتش افزوده و موهای پیشانیش با آنکه با آب تر شده باز پیچیده گی و مجعد بودن خود را از دست نداده و بطرف بالا مایل است . ولی چشمهای خود را بهم گذاشته و صفوف مژگان سیاهش بیک دیگر رسیده و رنگ لب های قرمزش سفید شده و بیهوش گردیده است .

سیاگزار سر او را قدری رو به پائین نگه داشت تا آب هائی که بشکمش داخل شده بود از دهنش فرو ریخت . و بعد او را به پشت روی زمین خوابانید و دست بروی قلبش گذاشت و معلوم کرد که نمرده است تا بعد از نیم ساعت دختر چشم کشود و نگاهی به سیاه گزار نمود و باز چشمها را بهم گذاشت . سیاه گزار از این نگاه چیزی در دل خود احساس نمود که تا آن وقت نه دیده بود و دید دلش بی اندازه باین دختر مایل است و بعد از چند دقیقه دختر چند نفس طولانی کشیده باز چشم خود را باز کرد و بسیاگزار که در پهلوی او نشسته دستش را گرفته بود نظر کرد .

نگاه دوم این دختر اثرش در قلب سیاگزار بیش از اولی بود چنانکه اگر سیاگزار بخواهد حال خودش را که در آن وقت داشته بیان نماید و برای کسی حکایت کند این مصرع برای ادای مقصودش وافی است :

"او نگاه عجبی کرد و من آه عجبی"

باری دختر بقدر یک دقیقه به سیاگزار نگاه کرد و بعد گفت: این جا کجاست؟ و شما کیستید؟ دختر این چند کلمه را با لهجهٔ ادا کرد و بقدری شیرین گفت که سیاگزار فراموش کرد که باید جواب بگوید. و همین طور ساکت ماند. و بدون اینکه مژه بر هم زند بصورت دختر نگاه می کرد. تا دو مرتبه دختر گفت: من در این جا چه میکنم؟ و شما کی هستید؟ سیاگزار گفت خانم واهمه نکنید شما میان آب افتاده بودید و می خواستید غرق شوید برحسب اتفاق من شما را دیدم واز آب بیرون آوردم.
دختر بعد از شنیدن این سخن دست به پیشانی خود گذاشته مثل کسی که بخواهد چیزی را بخاطرش بیاورد دقیقهٔ ساکت ماند. و بعد خود بخود گفت. بلی صحیح است! من بلب رودخانه آمدم ولپشت سر مرغابی که تیر به پای او زده بودم داخل رودخانه شدم و در آنجا آب پای مرا از زمین کنده و باینجا آورده است.
این بگفت وخواست برخیزد و بنشیند ولی حالش درست بجا نیامده بود و نزدیک شد که بیفتد. سیاگزار فوراً او را به بغل گرفته بلند کرد و واو سرش را به سینهٔ سیاگزار تکیه داده چند نفس طولانی کشید و قریب پنج دقیقه به همان حال بود. در این وقت حالی به سیاگزار دست داد که تا آن وقت مثل آن حال ندیده بود. واز تکیه کردن دختر بسینهٔ او واز گرمی که از بدن او حس میکرد یک لذت وکیفیتی احساس می نمود که گفتی این گرمی روح زندگانی ابدی است که رب النوع حیات به بدن او تزریق میکند.
بعد از پنج دقیقه دختر بهوش آمده و سرش را از سینهٔ سیاگزار برداشته ونشست ونظری به سیاگزار نموده گفت من از شما متشکرم که از بلا نجاتم داده اید. حال مستدعیم بفرمائید که شما کی هستید؟ و من باید از چه کسی امتنان داشته باشم؟ سیاگزار جواب داد من از اهالی مملکت مدی هستم و

اسم سیاگزار است و می خواهم به شهر سارد بروم - حال استدعا دارم که شما
هم اسم خودتان را برای من بگوئید و تفصیل غرق شدن خودتان را در رود
خانه بیان کنید -
دختر جواب داد - من دختر برادر پادشاه لیدی واسمم (ژروپیتر GuPiter)
است و برخلاف دختران این سرزمین خیلی به سواری و تیراندازی مایلم - و
هر روز برای شکار از شهر خارج شده در اطراف گردش میکنم - امروز صبح هم
حسب العاده بیرون آمدم و در کنار رود خانه در جائی که در وقت طغیان آب
همیشه آب در آنجا جمع میشود و مرغابی زیادی دارد و مرغابی را با تیر زدم و او
داخل رود خانه شد من هم پشت سر او خود را به آب زدم که شاید بتوانم شکار
خود را بگیرم -
در آن حال نوکرها و کنیزان من عقب بودند - و آب پای مرا از زمین کند و زیر آب
رفتم و دو سه مرتبه هم از آب سر بیرون آوردم و فریاد کردم تا باینجا رسیدم و شما مرا نجات دادید - همین
که صحبت باینجا رسید صدای پای اسب و همهمهٔ سوارانی چند بگوش رسید - دختر گفت این آمدت
نوکرهای من رسیدند و بلاخطا من خوش ندارم که اینها غرق شدن مرا بدانند - اگرچه
تری لباس های من شاهد است که بآب افتاده ام ولی میل ندارم آنها بدانند که من
مشرف بهلاکت بوده ام چه که ممکن است به پدرم بگویند و او بعد از این مرا از شکار
منع کند لذا استدعا می کنم که شما این مطلب را اظهار نفرمائید و بمن اجازه بدهید که
تا آن ها نرسیده اند از شما خدا حافظی نموده به نزد آنها بروم و این مطلب میان من و
شما مکتوم بماند خیلی از شما معذرت می خواهم و از صمیم قلب متشکرم که مرا از مرگ نجات دادید
شاید در سارد هم خدمت شما رسیده و عرض تشکر نمایم - این بگفت و برخواسته دست
سیاگزار را گرفته فشاری داد و بدون اینکه منتظر جواب شود روانه گردید تا در پشت

درختها از نظر غایب شد.
سیاگزار که تا آن وقت زنی را دوست نداشته وعشق کسی در دل خود جای نداده بود از محبتی که در این مدت کم باین دختر پیدا کرد تعجب می نمود. وتا دختر در نزد او بود گمان می کرد این محبت ناشی از وقتی است که از دیدن حالت اضطراب دختر نسبت باو حاصل شده وبعد از رفتن او وغائب شدن از نظر محبتش هم از دل سیاگزار خارج خواهد شد.
ولی تعجبش بیشتر شد وقتی که دید دختر رفت ولی هنوز محبت او در دل باقی است!! بلکه آن بان عوض اینکه کم شود بیشتر می گردد.
خلاصه سیاگزار تا مدتی در همان جا ایستاده بود وهیچ نمی دانست چه کند؟ وبکدام طرف برود تا دید وقت رفتن رسید وباید بطرف شهر سارد رهسپار شود. ناچار بمنزل برگشته سوار شد وباهمراهان خود راه سارد را پیش گرفته روان گردید. واز دو فرسخی شهر بزرگ سارد که در بالای تپهٔ (نزدیک بندر ازمیر) واقع بود دیده می شد واشجار وباغات دور آن را احاطه کرده بود در این وقت جمعی از سواران از دور دیده شدند که از شهر خارج شده بطرف مسافرین می آمدند تا در یک فرسخی شهر بسیاگزار رسیدند ومعلوم شد جمعی از امرای لیدی هستند که باستقبال سیاگزار آمده اند وهمه لباس های فاخر پوشیده بودند.
خلاصه سیاگزار نزدیک غروب با احترام تمام وارد شهر سارد گردید و آن شهر خیلی آباد وپر جمعیت بنظرش آمد که اهالی آن غالباً متمول ومرکب از اقوام مختلفه از یونانی وسامی وآرین وغیره بودند.
نیم ساعت از شب گذشته وارد منزلی که از طرف پادشاه لیدی برای او معین شده بود گردید واین منزل یکی از خانه های سلطنتی وساختمان آن بطرز بسیار خوبی بود وبلافاصله بعد از ورود مهمان داری که برای سیاگزار معین شده بود آمده واو را بحمام برد تا خود را شستشو نموده از خستگی سفر بیرون آید وتا دو ساعت از شب گذشته

این کار طول کشید. بعد از آنکه از کار شست وشو فراغت یافته از حمام بیرون آمده او را به سالون بزرگی بردند. که مفروش بفرش های خوب و پرده های زر دوزی از در و دیوار های آن آویخته بود و در بالای میز بزرگی که در وسط اطاق بود انواع طعام های لذید و شراب های خوش گوار چیده شده و ظروف آن ها غالباً از طلا و نقرهٔ خالص بود. سیاگزار بعد از خوردن غذا به خوابگاهی که برای او معین شده بود رفت و خیلی هم خسته شده و محتاج باستراحت و خواب بود که از خستگی این مسافرت طولانی بیرون آید ولی همین که داخل رخت خواب گردید و چیزی که اسباب مشغول شدن حواس ظاهری او باشد باقی نماند خیال دختری که روز گذشته دیده بود او را از خواب باز داشت و بخود مشغول داشت و هرچه خواست بخواب رود و از خستگی بیرون آید ممکن نشد و خیالاتی که تا آن وقت سیاگزار نظیرش را ندیده بود بروی هجوم آورد و با خود میگفت: خدایا این دختر را دیگر من خواهم دید؟ آیا ممکن است که یک دفعه دیگر او را دیده و از آن لبهای نازنین سخنان شیرینش را بشنوم؟ خدایا این چه مقام و منزلتی است که این دختر در دل من حاصل کرده و مالک قلب من شده! و این چه محبتی است که در دل من جای گرفته است! اگر این عشق باقی بماند من چه کنم! و بچه وسیله بوصال معشوقه خود برسم؟ اولا اهالی لیدی غالباً و خانوادهٔ سلطنت خصوصاً مذهب شان چون اهالی یونان پرستش ارباب انواع است. و ما خدای یگانه می پرستیم با وجود اختلاف مذهب ممکن نیست که من بوصال این دختر برسم و ایام زندگی خود را با او بسر برم از او گذشته هیچ نمیدانم که دختر هم مرا دوست میدارد یا نه؟ باری خیالات خواب را از سر سیاگزار بیرون برد و تا نزدیک صبح بیدار بود و در آن وقت خوابش برد در خواب هم خیال معشوق از او جدا نشده و می دید که کورس از او سؤال می کند که چگونه دیدی عشق را و او جواب می داد که اکنون معنی کلمات شما را فهمیدم و خانم اناطولی در یک چشم

بهم زدن درس عشق را این آموخت ومعنی او را این فهمانید ومی دید که کورس از او می پرسد که در وقت ملاقات معشوقهٔ تو با تو سخنی گفت واز تو سؤالی نمود؟ واو جواب میدهد بلی فقط از من یک سؤال مختصری کرد وبرای شرح سؤال وجواب ما همین یک شعر کافی است.

پرسید با تبسم شیرین که کیستی — گفتم گدای کوی تو وبینوای تو

باری سیاگزار دو ساعت بعد از آفتاب بیدار شد و ساعت ۳ بعد از آفتاب بحضور کرزوس بادشاه لیدی رفت وکرزوس او را با کمال احترام پذیرفت ولی عقد معاهده برای تجدید مودت ودوستی درمیانهٔ مملکتین مد ولیدی حسب المعمول بایستی پس از آنکه سه روز از سیاگزار مهمان داری شد مطرح مذاکره شود لذا در این باب رسماً صحبتی نشد. وفقط بطور دوستانه بعضی صحبت ها بمیان آمد تا وقت ظهر سیاگزار در حضور شاه بود پس از آن بمنزل مراجعت کرد وسه ساعت بغروب مانده مهماندار او آمده گفت اگر شاهزاده خیال گردش در شهر را داشته باشند من برای بلدیت حاضر خدمت هستم که با یکدگر بر ویم. واگر هم مایل بسواری وگردش در بیرون شهر باشند مال برای سواری حاضر است سیاگزار تاملی نموده گفت میل دارم که قدری در اطراف شهر گردش کنم مهماندار گفت بسم الله بفرمائید سیاگزار با مهماندار بیرون آمده سوار شدند وجمعی از ملازمان سیاگزار هم با آنها سوار شدند ابتدا قدری میان شهر گردش کردند وسیاگزار ملاحظه کرده دید که اغلب مردمان متمول وبا ثروتند وغالب عمارتهای این شهر عالی وباشکوه است ومثل مملکت مد ثروت وتمول منحصر بطبقهٔ وزراء واعیان نیست ودید که در این پای تخت اگرچه بناهای معظم وباشکوه نظیر قلاع اکباتان دیده نمیشود وقلعه اکباتان بمراتب از عمارت های سلطنتی لیدی باشکوه تر است ولی در عوض برخلاف اکباتان تمام بناهای این شهر عالی وخوب است وخانه رعایا ومتوسطین از اهل شهر مثل خانهای اکباتان پست ومحقر نیست وسبز دید که در این جا برخلاف اکباتان ازمنها غالباً ردیاً ودر کمال

آزادی در میان کوچه ها گردش می کنند و صاحبان بعضی از دکاکین زن است. و ملاحظه کرد که اهالی این مملکت نسبت بساکنین مملکت خودشان سفید پوست تر هستند واز بازار های طولانی واز دکاکین که بانواع اقسام اجناس مزین بود معلوم می شد که اغلب ساکنین شهر مشغول تجارتند و بواسطه نزدیکی بدریا این شهر تجارت خانه بزرگی شده است.

باری بعد از آن که قدری میان شهر گردش کردند از دروازه جنوبی شهر خارج شدند و بعد از طی مقدار کمی مسافت به کنار نهر هرموس رسیدند. سیاگزار از مهماندار خود پرسید که اسم این نهر چیست؟ مهماندار جواب داد که این همان نهریست موسوم به هرموس که شما در وقت آمدن باین شهر در دو فرسخی اورا دیدید. سیاگزار به شنیدن این کلام قلبش طپیدن گرفت و حالش دگرگون شده: موضوع صحبت را تغییر داد و گفت من اهل این مملکت را غالباً از دو صنف خالی ندیدم یکی برزگر و دیگری تاجر و از وقت ورودم بمملکت لیدی مردمان جنگی کمتر مشاهده نموده ام مهماندار گفت. بلی صحیح است مردمان جنگی در مملکت لیدی بالنسبته بمملکت شما کم است و غالباً تاجر وزارع هستند ولی باوجود این نمی توان گفت که این مملکت از این حیث بر ممالک مجاور خود پستی دارد. چه هنوز پهلوانان و شجاعان در میان ایلات و سپاهیان یافت میشود منتها این مطلب عمومیت ندارد و روز بروز هم در این مملکت خصوصاً در شهر ها عدهٔ شجاعان کمتر می شوند و باعث این مطلب این است که اهالی بواسطهٔ تجارت با بلاد ممالک مجاوره و زراعت در زمین های حاصل خیز (اناطولی)، همگی متمول شده اند و بالطبع تمول و ثروت و خوش گذرانی آنها را از فکر جنگ و فتوحات باز داشته است این است که برخلاف سابق مردم بمشق شمشیر و تیراندازی مشغول نمی شوند.

مثلاً در مملکت شما شاید اغلب زن ها تیراندازی بلد ند و بشکار میروند ولی در اینجا
مرد ها هم مایل باین چیز ها نیستند سیاگزار موقع را غنیمت شمرده گفت من دیروز
وقتی که می آمدم در دو فرسخی شهر دختر جوانی را دیدم که در کنار نهر هرموس با ملازمان
خود مشغول تیراندازی بود مهماندار سخن سیاگزار را قطع کرده گفت بلی او دختر
برادر اعلیحضرت و از بچه گی مایل به تیراندازی بوده است و گمان می کنم در خانوادهٔ
سلطنت از جوان ها و تیرانداز ها یک نفر مثل او پیدا نشود این خانم از بچه گی شوق
غریبی به تیراندازی داشته و دارد و بکار هائی که دختر های جوان و همسن های او
مشغول می شوند مایل نشده است هرچه پدر و مادر او را منع کرده اند مثمر ثمری نشده
و تمام ساعات روز را با جمعی از ملازمان و کنیزان خود در شکار می گذرانند و بسا
میشود که یک ساعت از شب گذشته بشهر می آید و اول آفتاب باز سوار شده
راه صحرا را پیش می گیرد و غالباً در کنار نهر هرموس مشغول تیراندازی و شکار مرغابی است
و از کثرت ممارست تیراندازی و سواری فعلاً یک سوار بی نظیری شده است و
گمان می کنم در این شهر کسی در سواری و تیراندازی مثل او نباشد و در تمام شهر
های لیدی باین مطلب معروف است - عجب اینجاست که تاکنون هیچیک از جوانان
لیدی نتوانسته اند جلب توجه این دختر را بکنند - چه برای جلب توجه او فقط سواری
و تیراندازی لازم است و هر یک از جوانان که شیفتهٔ جمال او شده و قدم پیش
گذاشته اند در میدان اسب تازی و تیراندازی از او عقب مانده و مورد استخفاف
او شده اند -

مهماندار این سخنان را می گفت و سیاگزار بطوری متوجه سخنان او بود که می گفتی
حس دماغیهٔ او از اعصاب حواس چهارگانه صرف نظر نموده و متوجه سامعه است
یا آنکه تمام اعضاء او گوش شده و حرفهای مهماندار را استماع میکند

تا از باغات شهر بیرون آمدند و بجائی رسیدند که در وقت طغیان آب زیادی آب نهر در آن ها جمع و دریاچهٔ تشکیل داده بود و در اطراف آن نی ها و علف ها روئیده و مرغابی زیادی در آن دریاچه منزل کرده بعضی از آنها در روی آب بحالت شنا و بعضی دیگر در هوا مشغول پرواز بودند عمان دار گفت غالباً این دختر به کنار این دریاچه آمده از مرغابی های اینجا شکار میکند و طوری در این کار مهارت دارد که مرغابی را در وقتی که پرواز می کند با تیر میزند و در وقت تیر انداختن میگوید که تیر بکدام یک از اعضاء آن حیوان خواهد خورد۔ در این وقت صدای شیههٔ اسبی از آن طرف دریاچه بگوش رسید عمان دار توجه آنطرف شده گفت ها این است: خانم با ملازمان خود باینجا آمده اند سیاگزار هم نگاه کرده دید همان دختری است که دیروز دیده سوار اسب کرندی شده و لباس آسمانی رنگ پوشیده زلف های سیاه مجعدش بقدر چهار انگشت تاب خورده و بالا رفته و پیشانی سفیدش در زیر آن نمایش غریبی دارد و گیسوان بلندش از پشت سر تا زین اسب رسیده۔ و تیری از ترکش کشیده بچلهٔ کمان گذاشته میخواهد مرغابی سفیدی را که در وسط دریاچه بحال پرواز است شکار نماید۔ زانو های سیاگزار از دیدن دختر لرزیده و حالش منقلب گردیده و اسب خود را بطرف دیگر رانده و از عماندار قدری دورتر ایستاد که ملتفت انقلاب حالش نشوند و قریب نیم ساعت به همین حال ایستاده بودند تا حال سیاگزار قدری جا آمد و لرزیدن دست و پایش موقوف شد و تیری از ترکش کشیده بچلهٔ کمان گذاشت و مرغابی کوچکی را که بالای سر خانم در پرواز بود نشان کرده زد و مرغابی در چند قدمی خانم بزمین افتاد۔ خانم نگاهی بطرف سیاگزار نمود که اثر آن نگاه در قلب سیاگزار کمتر از اثر تیرها در بدن مرغابیان نبود و او بی اختیار این شعر را خواند

دیگر کمان مکش که خدنگ نگاه تو   بیش از خدنگ شصت تو در سینه جا کند

متعاقب این نگاه نظری هم بطرف مهماندار نمود و باز نظر خود را بطرف سیاه گزار منعطف نمود
انگشت خود را بلب گذاشت و به این وسیله باو فهمانید که نباید در پیش مهماندار با من اظهار
آشنائی نمائی و سخنی از واقعهٔ دیروز بمیان آری.
پس از آن یکی از کنیزان خود را صدا زده گفت. برو ببین کسی که این مرغابی را زده که بوده و
بگو نزد من بیاید. سیاگزار هم نزدیک مهماندار آمد که ببیند مطلب از چه قرار است. مهماندار
آهسته به کنیز گفت برو بخانم عرض کن که این شخص محترم ترین شاهزاده مملکت ماست و
در نزد اعلیحضرت عموی شما خیلی محترم است لذا خوب نیست که شما این تکلیف را باو بکنید.
سیاگزار این حرف را شنیده گفت مطلب چیست.؟
مهماندار گفت چیزی نیست. سیاگزار گفت نه من شنیدم که خانم مرا خواسته است من هم
مایلم که نزد ایشان بروم و یک همچو تیرانداز قابلی را به بینم. این بگفت و اسب خود را بطرف
خانم راند و به آن طرف دریاچه رفت تا بلازمان خانم رسید و از آنها گذشته در مقابل خانم
ایستاد. در این وقت نه تنها زانوهای سیاگزار بنای لرزیدن گذاشت و دلش مشغول
طپیدن گردید.
بلکه خانم هم اندک تغییر حالی در خود دید و محبتی در دل خود نسبت باین جوان مدعی احساس
نمود. سیاگزار بخانم تهنیت گفت. و خانم جواب او را ادا کرده گفت آقا خیلی از شما
معذرت میخواهم از اینکه نتوانستم خدمت شما رسیده و از کار دیروز شما عرض تشکر نمایم
و امروز هم گستاخانه شما را باینجا طلبیدم. سیاگزار جواب داد خانم محترم من دیروز فقط
بوظیفهٔ خود عمل نموده ام و کار من مستوجب آن نیست که شما از او تشکر نمائید. اما اینکه
شما مرا باینجا طلبیدید و من هم اطاعت کرده و حاضر شدم معذرت لازم ندارد بلکه نهایت
امتنان را باید از شما داشته باشم که دو مرتبه بفیض ملاقات شما فائض شده و شما را دیدم.
و من خیلی باید ممنون باشم که خانمی محترم که جمال و لطافت زنان با شجاعت و رشادت

در وجودش جمع است. مرا مورد مرحمت خود قرار داده و نیز دخود طلبیده است.
ژوپیتر که تا آن وقت جوانی در نزد او اهمیتی پیدا نکرده و جواب این گونه سخنان را که همواره در اول امر جوانان بدختر ها می گویند به سخره و استهزا داده بود و هیچیک از جوانان مملکت لیدی نگینی در پیش او پیدا نکرده بود دید در مقابل جوانی ایستاده است که بر خلاف سایر جوانان بزرگ و دارای اهمیت است و ملاحظه کرد که در این مدت کم این جوان در دل او دارای مقام و منزلت زیاد گردیده و بالطبع خود را در مقابل او مغلوب و خاضع می بیند: لذا بر خلاف عادت همیشه خود جواب سیاگزار را اینطور داد: من هم نهایت افتخار را از شرفیابی خدمت شما دارم چه که شما هم نجات دهندهٔ من و هم یکی از جوانان شجاع و دلیر هستید. این بگفت و آثار خجلت در صورتش پدیدار گردید و رنگ گونه هایش گلناری شده و یک جلوهٔ دیگری به صورت سفید رنگش داد.
سیاگزار که ملتفت حال او شده بود گفت خانم در شهر لیدی جوانان شجاع زیاد هستند. و این فقط خوش بختی است که مرا مورد مرحمت شما قرار داده است. و امید وارم که این خوش بختی من همیشه با من همراه بوده و مساعدتم نماید و همواره مورد لطف و مهربانی شما باشم. ژوپیتر جواب داد شما کسی هستید که مرا از مرگ نجات دادید و از هلاکتم باز داشتید و این مطلب کافی است که من همواره از شما متشکر و ممنون باشم. بعلاوه من اشخاص شجاع و دلیر را دوست دارم و شما اول کسی هستید که من شجاعت و دلیری در او دیده و تیر اندازی او را پسندیده ام. در این وقت مهماندار از عقب آمده و رسیده و صحبت این دو نفر را ناتمام گذاشت و بخانم تعظیمی نموده گفت. اگر خانم اجازه بدهند عرض مختصری خدمت شان دارم. ژوپیتر متوجه او شده گفت بگو. مهماندار چند قدمی جلوتر آمده ایستاد و گفتی مطلبی دارد که نمیخواهد در پیش سیاگزار بگوید. خانم گفت بگو. مهماندار قدری هم جلوتر رفته آهسته گفت خانم این جوان را می شناسید؟ ژوپیتر[۱]

[۱] ژوپیتر در فارسی بمعنی زاوش یعنی ستارهٔ مشتری

- جواب داده نه نمی شناسم و او را باین جا طلبیدم برای اینکه از تیراندازی او خوشم آمد مهماندار گفت این جوان پسر پادشاه مملکت مداست و بعنوان تجدید عهد مودت و دوستی میانه مملکتین مد و لیدی باینجا آمده است - چون شما او را نشناخته بواسطه اینکه خوب تیرانداخت باینجا طلبیده بد لازم دیدم که ایشان را بشما معرفی کنم برخلاف احترامات او باوی رفتاری از روی نشناختگی نشود - ثرو بیتر پس از شنیدن این سخن نگاهی بطرف سیاگزار نموده و بمهماندار اشاره کرد که عقب برود و گفت - سرکار شاهزاده ببخشید من شما را نمی شناختم و از این جهت جسارت کرده شما را باین جا خواستم - سیاگزار گفت خانم دفعهٔ دوم است که شما معذرت این مطلب را از من میخواهید منکه عرض کردم خیلی از این اتفاق ممنونم و خواهش می کنم که بواسطهٔ تکرار معذرت مرا خجل نفرمائید - ثرو بیتر پس از شنیدن این جواب نگاهی بسیاگزار نموده و باچشم بطرف مهماندار اشاره کرد و گوئی میخواست بگوید که در بودن این شخص با پدرمی صحبت کرد - و گفت شاهزاده من از این حرکت خود خجلم و از شما معذرت میخواهم - و بعد از این اسب خود را نزدیک اسب سیاگزار آورده به بهانه اینکه میخواهد با و دست داده و خداحافظی نماید دست او را گرفته و آهسته بگوشش گفت هر روزی که پدرم امیر آردیات بدیدن شما آمد شما یک روز بعد از آن برای بازدید بخانه ما بیائید که من آنروز را از شکار صرف نظر خواهم کرد و بعد از آن دست سیاگزار را که در دست داشت فشاری داد که آن فشار اثر غریبی در سیاگزار نمود و گفتی اتصال این دو دست بایک دیگر خون این دو نفر را هم بیک دیگر مربوط ساخت و حرکت خون در هر دو بدن بیک طور شد و اعصابشان هم گفتی بهم پیوست و دل آنها هم به یک دیگر مربوط گردید و از راز درون همدیگر خبردار گردیدند - و در همین یک آن ثرو بیتر محبت سیاگزار را در دل خود احساس نمود و گرمی عشق از دل و اعضا، سیاگزار از راه انگشتان به ثرو بیتر

سرایت نموده و اورا گرم نمود و آتش عشق را در دلش روشن ساخت ولی اختیار گفت
من با کمال بی طاقتی منتظر ملاقات شما خواهم بود.

سیاگزار با این زودی منتظر شنیدن چنین سخنی از معشوقهٔ خود نبود و گمان نداشت که
ژوبیتر با این که مثل سایر زنان و دختران ضعف نفس ندارد و با آن همه سخت دلی و خون
سردی که نیم ساعت قبل از او شنیده و می پنداشت که اگر هم شجاعت و مهارت
خودش را در تیراندازی با حسن صورتش توأم ساخته با مقام و منزلتی که بواسطهٔ نجات دادن
ژوبیتر از هلاکت در پیش او حاصل کرده منضم سازد باز هم مدتی وقت لازم است تا بتواند
آشکارا از دهن او کلمه که بوی عشق و محبت از او استشمام شود شنیده و بتواند در
جواب او کلمه از راز خیالات درون خویش بر زبان آرد. موقع را غنیمت شمرده گفت
خانم چه قدر خوش بخت خواهم بود اگر بدانم که سبب مرحمت و مهربانی شما مربوط بکار
دیروز من نیست و فقط از روی لطف و مرحمت خالص است.

ژوبیتر تبسمی نموده گفت. البته من نباید نیکی کسی را که بمن نموده و جان مرا
از هلاک نجات داده است فراموش نمایم. بخصوص اگر آن نیکی از کسی باشد که در
پیش من بزرگ و در دل من مقام و منزلتی را دارا شده است واگر بر فرض
از کار شما هم صرف نظر نمایم مقام شما در دل من همان است که هست و تفاوتی
نخواهد کرد ژوبیتر این بگفت و رنگ چهره اش از خجلت گلناری گردید و دست
سیاگزار را رها کرده دست ها را حجاب صورت قرار داد و اسب خود را برگردانیده
چند قدمی از سیاگزار دور شد بعد از آن برگشته نگاهی بطرف سیاگزار نموده و
از او این طور مفهوم می گردید که بیش از این صحبت ما در اینجا صلاح نیست که طول
بکشد سیاگزار مقصود او را دریافته برگشت و با حشم انداز و ملازمان خویش روان
گردید. ولی دلش از خوشحالی در اندرون او برقص اندر بود و اسبش نیز بنای

جست وخیز را گذاشته و بازی میکرد. گفتنی مبدانست که در پشت او چه سرور و خوشحالی در قلب صاحبش موجود و چه خیالات خوشی در مخیلهٔ او راه یافته و در وجودش حکم فرما است. در اینوقت نیم ساعت بیشتر بغروب نمانده بود و آفتاب نزدیک بود که در افق غربی پنهان شود لذا سیاگزار و مهماندار او بطرف شهر روان گردیدند و وقت غروب به منزل رسیدند.

فصل دوازدهم

(پذیرائی رسمی)

فردای همین روز یک ساعت از آفتاب گذشته در وقتی که سیاگزار تازه سر و صورت خود را شست شو نموده و لباس خواب خود را تبدیل بلباس روز کرده بود. مهماندار وارد اطاق او گردیده بعد از تعظیم و تهنیت گفت امروز جمعی از وزرا، و شاهزادگان بدیدن شما خواهند آمد و شاید تا نیم ساعت دیگر بعضی از آن ها بیایند لذا خوبست شاهزاده با طاق بزرگی که برای همین کار در این خانه مهیا و حاضر شده است تشریف ببرند سیاگزار جواب داد چه عیب دارد من برای رفتن بان اطاق مهیا هستم. این بگفت و برخواسته با مهماندار با طاق مزبور رفتند که قریب ۱۵ ذرع طول و ۸ ذرع عرض آن و بفرشهای کار ایران مفروش شده و پرده های زر دوزی از درهای آن آویخته و پرده های نقاشی شده از تصاویر پهلوانان و سلاطین نام دار لیدی در دیوارهای آن دیده می شد و از صنعتی که در نقاشی این پرده ها شده بود معلوم می شد که استادان ماهر یونانی در ساختن آنها زحمت های فراوان کشیده و صرف وقت نموده اند و ساختن و پرداختن این تصاویر برای پادشاه لیدی بس گران تمام شده است. و بدنهٔ دیوار سمت بالای اطاق رنگ زیست که پارچه

نقرهٔ خالص صیقلی است که انسان وقتی که بآن سمت نگاه کند عکس هر چیز و هر کس را که درین
اطاق است می بیند و همچو گمان میکند که اطاق دیگری نظیر همین اطاق در آن طرف موجود است
و نیز تخت کوچکی زراندود در صدر اطاق گذاشته شده و کرسی های کوچک و
صندلی های خوب در اطراف اطاق چیده شده است که همهٔ آنها از طلا است -
سیاگزار از دیدن صفحهٔ نقرهٔ صیقلی که یک بدنهٔ از دیوار اطاق را پوشیده بود تعجبی نکرد چه که می
دانست این صنعت را یونانیان ولیدی ها از ایرانیان آموخته اند و مخترع این صنعت
یکی از حکمای ایران بوده که در زمان سلاطین آجامی زندگانی میکرده و ابتدا این تجربه
را در آهن نمود و صفحهٔ آهنی را صیقلی کرد بطوری که عکس انسان در او دیده می شد و او را
(آهینه) نام نهاد و به یکی از سلاطین آن زمان تقدیم داشت - و بعدها نقره را برای
این کار بهتر دیدند و آئینه ها را از نقره می ساختند و کم کم این صنعت از ایرانیان بسایر
طوایف سرایت کرد - ولی صندلی های طلا سیاگزار را متعجب ساخت و از تمول پادشاه
لیدی بشگفت اندر شد - چه که سیاگزار در یکی از آن ها دقت نموده دریافت که همهٔ
آن طلا است و مثل کرسیهای اطاق پدرش زراندود نیست -
باری قریب نیم ساعت در آن اطاق تنها بود که مهماندار وارد شده گفت آردیات
برادر اعلیحضرت الان باینجا خواهد آمد - این بگفت و از اطاق بیرون رفت و طولی
نکشید که پرده بالا رفت و مردی بلند قد که ریش سیاه و صورت سفید داشت و
لباس شاهزادهگان در بر کرده بود وارد اطاق گردید و سیاگزار دانست که این
شخص همان برادر پادشاه لیدی و پدر ثروپینز است و از جای خود بلند شده و او را
از دم در استقبال نمود و با خوشروئی و بشاشتی که مصنوعی و خودبندی نمود با وی ملاقات کرد
آردیات با اینکه بالطبع آدم بشاشی نبود و غالباً با هر کس بطور خون سردی ملاقات
نموده و با سیمای بهم رفته و تعارفاتی رسمانه طرف صحبت می شد - از گشاده روئی

وبشاشت سیاگزار که از روی واقعیت بود عادت همیشه گی خویش را از دست داده تبسمی بروی سیاگزار نموده وباو تهنیت گفت و دست وی را گرفته بنزدیک تخت آورد و در آنجا هر کدام بر بالای یکی از صندلیها نشستند. وابتدا آردیات شروع صحبت نموده گفت امیدوارم که از خستگی راه بیرون آمده و چیزی که اسباب کدورت خاطر مبارک باشد موجود نبوده خوش باشید. سیاگزار جواب داد بحمدالله از مهمان نوازی های اعلیحضرت کرزوس در جوار ایشان چیزی که اسباب ملال باشد روی نداده بلکه بعکس از وقتی که وارد این شهر شده ام خوش وخرم هستم. آردیات گفت امروز اعلیحضرت شاه باسم شما تهنیه مهمانی دیده است که وزرا وامرا مملکت لیدی در این ضیافت حاضر خواهند بود ومرا باینجا فرستاده اند که عوض ایشان در اینجا مشغول مهمانداری باشم ونیز بمن فرموده اند که از جانب ایشان بشما سلام رسانیده ومعذرت بخواهم از اینکه روز تجدید عهد مودت ودوستی میانه مملکتین چند روز بتعویق خواهد افتاد. سیاه گزار جواب داد من از مرحمت های اعلیحضرت نهایت درجه متشکرم وتعویق افتادن تجدید عهد هم مطلبی نیست چه که من چون خیلی مایلم که این پای تخت بزرگ را تماشا کنم لذا مصمم شده ام که ده پانزده روز در این شهر بمانم. آردیات گفت البته شما باید بیش از اینها در اینجا توقف فرمائید چه دوستی اعلیحضرت با شاهنشاهی مدی مقتضی آن است که شما این پای تخت را مثل کباتان دوست داشته ودر اینجا چند ماهی توقف فرمائید ولیکن مقصود از این عذر خواهی این بود که گمان نفرمائید اعلیحضرت در تجدید عهد تاملی دارند بلکه علت این مطلب آن است که چون پس فردا روز پنجشنبه است واعلیحضرت بواسطه نذری که کرده اند آنروز را باید در معبد مشتری باشند از اینجهت بود که کار تجدید عهد را چند روز بعد محول داشته اند. سیاگزار گفت دوستی میانه شاهنشاه لیدی واعلیحضرت پدرم بیش از اینها است که من اینگونه خیالات را بخود راه دهم بعد از این صحبت آردیات سر بلند کرده به پیشخدمتی که دم درب اطاق بحال ادب ایستاده بود گفت. قدری شراب به مابده پیش خدمت جلو آمده جام طلائی را که در روی

میز بود برداشته و بهر یک از آنها جامی شراب داد و هرکدام بسلامتی یکدیگر و بسلامتی مملکتین مدولیدی نوشیدند. پس از آن سیاگزار شروع بصحبت نموده گفت من از معبد مشتری بعضی چیزها شنیده ام و گویند در آن جا عقده هست که کسی او را گشودن نتواند و اگر کسی آن عقده را بگشاید مالک تمام آسیا خواهد شد. آردیات جواب داد بلی این مطلب تفصیلی دارد که اگر مایل باشید برای شما نقل کنم سیاگزار گفت خیلی مایلم که این تفصیل را بشنوم.

آردیات گفت یکی از قبایل مهم این مملکت قوم (فریژی) (Phrygie) هستند که از قدیم زراعت پیشه و برزگر بوده اند و در طرف مشرق شهر سارد سکونت دارند شاید شما هم بعضی از دهکده های آباد و قصبات بزرگ آنها را که سر راه واقع است در وقت آمدن باین جا دیده اید و یک قسمت مهم از زمینهای حاصل خیز اناطولی را آنها زراعت می کنند این طایفه موجد و مخترع فن موسیقی هستند و سایر طوایف این علم را از آنها آموخته اند و این قوم (اترپ Euterpe) رب النوع موسیقی را پرستش میکنند. یکی از حکمداران قدیم و معروف ایشان کردیوس بوده است و این طایفه افسانه ها در بارهٔ این شخص حکایت می کنند از آن جمله گویند او مردی بود برزگر و دختری باو خبر داد که تو پادشاه خواهی شد. و او این مطلب را با تفألی که از نشستن عقاب در روی شیار او زده بود مطابق یافت و آن دختر را تزویج نمود و با عرابه گاوی میخواست داخل شهر شود.

از قضا پادشاه شهر مرده بود و هاتف (اراکل Oracle) آواز در داده بود که هر کس با عرابه اول وارد شهر شود پادشاه اوست.

در این اثنا این شخص وارد شد و به تخت سلطنت نشست و عرابه گاو را وقف معبد مشتری نمود و عقده لاینحلی از گردن بند گاو خودش در معبد گذاشت.

این بود افسانهٔ که در این باب میگویند و اکنون عقدهٔ در معبد مزبور موجود است مشهور است که هر کس آن عقده را تواند گشود مالک آسیا خواهد شد (۱)

(۱) گویند آن عقده را اسکندر رومی با شمشیر پاره کرد

وکسی تاکنون نتوانسته است آن عقده را بگشاید آرویات این بگفت وبساقی اشاره
کرد که به سیاگزار شراب بدهد ولی سیاگزار از خوردن شراب امتناع ورزید آرویات
گفت مملکت شما که محل اختراع شراب واهالی آن به باده پرستی معروفند چه شده است
که شما به یک جام قناعت کردید! سیاگزار جواب داد بلی صحیح است در مملکت ما استعمال
مسکرات نهایت درجه شایع است ولیکن من مضرات در او دیده وعهد کرده ام که
در هیچ مجلسی مست نشوم. آرویات گفت بلی مستی قبیح است ولیکن تاکنون من نشنیده
بودم که شراب طبّاً هم مضر باشد. سیاگزار گفت بلی کمتر کسی در این زمان بضرر
آن پی برده است. ولی مضرات آن بسیار است منجمله از مضرات آن این است
که فکر را از استقامت خود باز می دارد وممکن است که بالاخره باعث اختلال حواس
شود. وکار شراب خوار منجر بجنون گردد. البته می دانید که هر یک از اعضا انسان
بواسطهٔ عادت در کار خود ماهر شده اند. وهر طور از اول عادت یافته باشند تا آخر به
همان قسم هستند. مثلاً دست راست بواسطهٔ عادت وپرکاری چابک تر از دست
چپ است. وعجز دست چپ از بعضی کارها فقط بواسطهٔ کم کاری وعادت است.
ونیز چشم بواسطهٔ عادت است که نزدیک بین یا دوربین می شود چنانکه شکاربانان
وصحرانشینان غالباً چشمشان دوربین وبالعکس اشخاصی که اکثر اوقاتشان صرف نقاشی
یا تحریر میشود نزدیک بین هستند. وکورها با دست غالباً کار چشم میکنند. واین نیست
مگر بواسطهٔ عادت وکار انداختن قوهٔ فکریه انسان هم همین حال را دارد وقتی که انسان
غالباً مست و بواسطهٔ شراب وسایر مسکرات قوهٔ فکریه خود را از راه مستقیم باز داشته وحتی خود را دیوانه
ومجنون نماید این قوه هم کم کم به همین قسم عادت یافته استقامت خود را از دست میدهد. اشخاص
شراب خوار غالباً بی تدبیر وغلطکار خواهند بود وشاید کارشان بالاخره منجر بجنون ودیوانگی شود ودیگر
آرویات از سخنان حکیمانه سیاگزار متعجب شده ودر پیش او قدر ومنزلت او افزون تر از سابق گردید گذشت

مرحبا بشما امید است که مملکت مدا از برکت وجود مثل شما شاهزاده گان خردمند باوج عزت
و افتخار برسد - سیاگزار از این سخن کورس را به خاطر آورده و در دل گفت من بواسطهٔ معاشر
تی با کورس این مطلب را فهمیده ام و البته بعدها کورس با اینهمه دانش که در اوست بمقامات
بلند خواهد رسید و شاید بواسطهٔ او کار اهالی فارس و پارسیان بالا گیرد و نیز از این تمجید
آردیات خوشحال شد چه که دید تمجیدات او برای خوش آیند طرف نیست. و آثار جدیت و
راستی از کلمات او آشکار است. و این مطلب در راه مقصودی که سیاگزار دارد و در
طریق وصال زروپیتر کمک خواهد بود.
باری سیاگزار و آردیات مشغول صحبت بودند که پیشخدمت وارد شده آردیات را از آمدن
مهمانان خبرداد و بلافاصله قریب ۲۰ نفر از وزرا و امرای مملکت لیبدی وارد اطاق گردیدند
وپس از تعارفات رسمیه نوبت باده پیمائی رسید. ولی سیاگزار شراب نخورد و فقط بخوردن بعضی از
شیرینی ها و تنقلات قناعت کرد. وپس از آن مغنی و مغنیه ها وارد شدند. و دو سه نفر بربط
زن که از بربط زنهای معروف قبیله فریژی بودند - همراه آنها بود و در طرف پایین اطاق
نشستند و بنای نواختن بربط و خواندن آواز را گذاشتند.
و سیاگزار ملاحظه کرده دید که الحق می توان گفت فریژیها حق دارند که اختراع موسیقی را
بخودشان نسبت دهند چه که اینها به مراتب از مغنیان و موسیقی دانان هند و بابل
استادترند. تا وقت ظهر صدای بربط و آواز مغنیان از مجلس بلند بود. ولی سیاگزار
بعکس سایرین از اینهمه آوازهای خوش و اشعار طرب انگیز حال وجدی از وی مشاهده
نشد بلکه از شنیدن تصنیف ها و آواز بربط به یاد معشوقه خود افتاده و آتش محبت
در دلش شعله ور می گشت و موانعی در راه وصال زروپیتر بخاطرش خطور میکرد و غمگین
می گردید. تا نزدیک ظهر نهار آوردند و انواع اقسام غذاهای لذیذ مشرق زمینی
و مغرب زمینی بروی میز چیده شد و اغلب ظروف از طلا و نقره بود بعد از صرف

نهار مهمانان برخواسته خداحافظی نموده رفتند و آرد بات هم بعد از رفتن آنها با سیاگزار وداع
نموده بیرون رفت و سیاگزار قدری در میان اطاق قدم زده تماشای پرده های
نقاشی را نمود تا کسالت بر او غلبه نموده و بخوابگاهی که برای او معین شده بود رفته
خوابید.

فصل سیزدهم

(ژروپیتر)

اما ژروپیتر پس از آن که سیاگزار با او وداع نموده رفت تا مدتی با دلی که آتش عشق در
او روشن شده و آن به آن شعله های جگرسوز آن بیشتر می گردد در همان جا ایستاده
و پشت سر سیاگزار نگاه میکرد و هیچ نمیدانست که بکدام طرف باید برود و چه باید
بکند و این اول دفعه بود که ژروپیتر یک جوانی را دوست داشته و عشق او را در قلب
خویش جای داده بود و تا آن وقت معنی عشق را نمی دانست و جز محبت پدر و مادر
و دوستی فامیل خویش محبتی در عالم سراغ نکرده و دوستی قائل نبود و هر یک از جوانان
که او را دیده و خواسته بودند با وی طرح دوستی و محبت بریزند و اظهاری در این باب
کرده بودند از طرف او جز استهزاء و سخره نشنیده بودند.

حتی پسر پادشاه او را خواستگاری کرده و پدر و مادرش با و تکلیف همسری با پسر سلطان
کرده بودند جواب یأس شنیده و ناامید گردیده بودند. در واقع کار این دو
نفر عاشق و معشوقه خیلی شبیه به یکدیگر و محل تعجب بود - چه که سیاگزار هم قبل از آنکه
ژروپیتر را ملاقات نماید معنی عشق را نمی دانست. گوئی این معنی که موثرترین عوامل
وجود انسانی است و با اقتدارترین حاکمی است که بر عقل و اراده سمت حکومت
و فرمان فرمائی دارد.

در کمون دل و اعماق قلب این دو نفر مثل قوهٔ کهربائی مثبت و منفی که در دو قطب

پیلهای الکتریسیته که دور از یک دیگر باشند مخفی و پنهان بوده که هیچ اثری از آن محسوس نبوده ولی بمحض اینکه این دو نفر بیک دیگر نزدیک شدند و هم و بگر را دیدند فوراً قوه مخفیه سیلان نموده و برق زد و اثر آن ظاهر گردید. باری ژرو پیتر تا یک ساعت در همان جا مبهوت ایستاده بود و ملازمانش هم قدری دورتر از او منتظر بودند که خانم آن ها عازم شهر شود و آنها زودتر بمنزل خودشان رسیده رفع خستگی بنمایند ولی ژرو پیتر مشغول خیالات خود بود تا هوا تاریک گشت و یکمرتبه ملتفت شد که زمان توقفش خیلی طول کشیده است.

ناچار با ملازمان خود بشهر مراجعت کرد و بدون اینکه باطاق مادرش برود و مثل سابق مرغ آبی های شکار شده را باو عرضه دارد باطاق خواب رفت و بخادمهٔ خود که دختری بود هم سن خودش و در همه جا او را همراه خود می برد. سفارش کرد که او را بیدار نکنند. و اظهار نمود که خیلی خسته شده و بشام هم میل ندارد و درب اطاق خواب را بسته و در روی تخت خوابی دراز کشید. و غرق دریای خیال گردید خیالات گوناگون و مختلف بروی هجوم آورد و او را از خواب باز داشت ولی موضوع همه خیالات و مجمع اختلافات یکی بود اگرچه آن خیال طوری حال ژرو پیتر را منقلب ساخته بود که متصل در میان رخت خواب از پهلوی راست به چپ و از چپ براست چون مار زده می غلطید و اگر کسی حال او را میدید گمان می کرد که منتهی بدحالی را دارد و از خیالات خود متنفر و از آنها در عذاب است ولی در واقع این طور نبود و ژرو پیتر این خیالات را که مانع از خواب و راحت بود. بمجالس عیش و نوش و راحت و آسایش ترجیح میداد و زبان حالش بمضمون این شعر مترنم و سر تا پای او میگفت.

اندوه تو شد وارد کاشانه ام امشب
مهمان عزیز آمده در خانه ام امشب

خلاصه ژوپیتر شب را به همین حال گذرانید و جز دو ساعت نخوابید و صبح وقتی بیدار شد که آفتاب از پنجره بدرون اطاق تابیده و روشن ساخته بود. چون شب کم خوابیده بود احساس خستگی در خود نمود و با جامهٔ خواب آرنج دست راست را روی متکا گذاشت و ساعد را ستون سر خویش قرار داده روی تخت خواب دراز کشید و در ظاهر چنان می نمود که به پنجره نگاه میکند ولی در واقع غرق دریای اندیشه های درونی خویش بود. خوابگاه ژوپیتر اطاق کوچکی است که روشنائی آن منحصر به یک پنجرهٔ بزرگ است که بصحن خانه مشرف است. واز فرشهای ملون شهر میل (Milet) که در نزدیک مصب رود خانه ماندر واقع بود) مفروش شده و تخت خواب کوتاهی از چوب در بالای اطاق بود و فقط یک صندلی در پهلوی آن گذاشته شده بود و در بالای تخت خواب تشکی از کتان های خوب شهر (سیباریس) یکی از شهرهای یونان گسترده شده و روپوشی از پارچه پشمی ضخیم کار (ارتری) (شهر دیگر از شهرهای یونان) داشت ولباس خواب ژوپیتر فقط عبارت بود از یک پیراهن بلند از پارچهٔ ابریشمی نازک مشکی رنگ که تمام بدن او را تا روی پا ها پوشیده بود و جز سر و گردن و ساعدهای سفید او که از آستین های مشکی رنگ پیراهن بیرون آمده بود و سینه اش که چون عاج سفید و شفاف بود دیگر جائی از بدنش نمایان نبود. زلف های مجعدش که هنوز شانه نزده بود با کمال بی نظمی و پریشانی پیچ وتاب های طبیعی داشت و گیسوانش روی متکا ریخته و چشمها را هم گذاشته غرق دریای اندیشه و فکرت بود. راستی تماشای جمال این دختر در چنین حالی خالی از لذت نیست چه این دختر با آن حسن خداداده بدون ساختگی و خودبندی با حال طبیعی روی تخت خواب خویش پلک کرده و اندیشه مطلوب و خیالاتی لذیذ صفحهٔ لطیف مخیله او را مشغول داشته است ولی چه باید کرد که ما در عالم خیال هم نمی توانیم بیش از چند دقیقه فارغ البال در این اطاق مشغول تماشا باشیم چه که چند دقیقه نگذشت که درب اطاق را کوبیدند. ژوپیتر چشمهای خود را که از اثر بی

خوابی حالت خمار پیدا کرده بود باز کرده صدا زد کیست ؟ از پشت در صدای زنی بلند شد که ژروپیتر ژروپیتر در را باز کن ژروپیتر فوراً برخواسته در را باز کرد و زنی وارد اطاق گردید - این زن تقریباً ۶۰ مرحله زندگانی را طی نموده وهنوز آثر خوشکلی جوانی از بشره صورت سفید رنگش هویدا و چشمهای سیاه و زلف مجعدش شهادت میدهند که مادر یا یکی از بستگان نزدیک این دختر است - چنانکه طولی نکشید که این مطلب آشکار گردید و ژروپیتر خطاب مادرجان با و نموده و تهنیت گفت آن زن جواب تهنیت ژروپیتر راگفته در اطاق رابسته و دست ژروپیتر را گرفته در بالای تخت خواب نشانید و خودش هم روی صندلی نزدیک او قرار گرفت پس از آن رو به ژروپیتر نموده گفت : ژروپیتر امروز من آمده ام که بعضی صحبتها با تو بنمایم آیا حاضر هستی ؟ ژروپیتر جواب داد مادرجان بفرمائید من با کمال میل برای شنیدن آن حاضرم -

زن گفت دختر عزیزم آیا میدانی که میوهٔ زندگانی چندین سالهٔ من و پدرت فقط تو هستی و ما با جان و دل تورا دوست داریم ؟ و همواره سعادت و خوش بختی تو را طالبیم و میخواهیم که تو در دنیا سعادتمند باشی ؟ ژروپیتر گفت مادرجان من چگونه غیر از این در بارهٔ شما قائل توانم شد که شما از بچگی مرا تربیت کرده و زحمتها در بارهٔ من کشیده رنجها برده مرا بزرگ کرده اید و هیچوقت از تربیت من غفلت نکرده و در راه تربیت من از هیچ چیز مضایقه نکرده اید البته میدانم که من اولاد منحصر بفرد شما هستم و شما همیشه طالب خوش بختی من هستید - زن گفت آیا گمان می کنی که ما نسبت بتو چیز بدی بخواهیم و مطلبی بتو تکلیف کنیم که صلاح تو نباشد ؟ ژروپیتر گفت حاشا که من همچو گمان باطلی در بارهٔ پدر و مادر خود بنمایم مادرجان مگر چه شده است که شما اینگونه سخنان با من بمیان آورده اید - و غرض چه چیز است ؟ مگر من نافرمانی نسبت بشما نموده ام ؟ یا تکلیفی بمن کرده اید و من از قبول آن امتناع ورزیده ام ؟ زن گفت ژروپیتر هرگز تو نافرمانی نکرده و از اوامر ما بیرون نرفته و ما نهایت رضایت

را از تو داریم ولیکن من میخواستم مطلبی را از طرف پدرت و خودم تو بگویم که متعلق به زندگانی آتیهٔ تو است بعد از این سخن آن زن که بمیزی تکیه کرده بود بلند شد واز سیمای او آثار جدیت نمایان گردید و گفتی میخواهد مطلب مهمی را بدختر خود بگوید زوبیتر هم مستعد شنیدن سخن مادر خود گردید - سپس مادر سخن خود را امتداد داده گفت.

من و پدرت که تو را بیش از همه کس و همه چیز دوست داریم - از چندین سال باین طرف در خیال بودیم که تو را بکسی شوهر دهیم که اسباب خوشبختی تو شود - و زندگانی آتیهٔ تو با خوشی و راحت و جلال بگذرد ولی می خواستیم که این مطلب بتصویب و رضایت تو باشد و کسی را بدامادی خود مان قبول کنیم - که تو هم او را پسندیده باشی چه که داماد اول برای تو است و بعد برای ما پس رأی تو مقدم بر رأی ما و پسند تو اهمیتش بیش از پسند ما است -

و اغلب پسران اعیان و اشراف و امرای این مملکت فریفتهٔ حسن صورت و شجاعت تو شدند و تو به هیچیک از آنها اعتنائی نمودی تا چندی قبل پسر عمویت تو را خواستگاری کرد و ما رأی تو را در این باب خواستیم - و جواب یأس دادی اگر چه عمویت پادشاه در این باب چیزی نگفت ولی البته او از پدرت رنجیده خاطر گردید -

من با پدرت دیشب در این باب صحبت کردیم و بالاخره بنا شد من از تو بپرسم که آیا تو میخواهی تمام عمر خودت را در شکارگاه بگذرانی ؟ البته این طور که نمی شود و تو نمی توانی تا آخر عمر خودت بی شوهر باشی ناچار باید کسی را بشوهری خود قبول کنی و شوهری هم بهتر از پسر عمویت برای تو پیدا نخواهد شد چه که او هم از حیث حسب و نسب در میان جوانان لیدی اول کس است و هم خوش اخلاق نیست - حال از تو خواهش میکنم که در این باب فکری بکن و بعد از ظهر جواب بده که من به پدرت بگویم زوبیتر گفت مادر جان من فکر خود را کرده ام و محتاج فکر نیستم شما این مطلب را بمن تکلیف نکردید بلکه رأی مرا

خواستید ورضایت قلبی مرا طلب کردید ومن هم رای خود را گفتم حال هم عرض میکنم که
اگر شما امر کنید البته من اطاعت خواهم کرد اگرچه در تمام عمر خود در جهنم باشم و اگر می
خواهید که دل من باین امر رضا دهد اختیار دل با من نیست ومن میل باو ندارم اگر هر قدر
هم فکر کنم جواب شما غیر از این نخواهد بود.

مادر گفت ما هم تو را به کسی که دلت مایل باو نیست نخواهیم داد ولیکن تو هم این
مطلب را بدان که بالاخره باید شوهر کنی حال بگو به بینم به پسر عمویت میل نداری که
شوهر کنی؟ یا همهٔ جوانها دراین باب مساوی هستند؟ چه تاکنون من ندیده ام
تو به یکی از جوانان بانظر غیر عادی نگاه کنی. ژروپیتر در جواب این سخن سر به پائین
افگنده خاموش ماند و مادرش گفت چرا جواب مرا نمی گوئی. عزیز من مگر من مادر
تو نیستم. مگر در محبت من نسبت بخودت شک داری؟ یا گمان میکنی که من و
پدرت مثل پدر و مادرهای بی محبت مراعات میل تورا نخواهیم کرد. ژروپیتر همین طور
خاموش و در خیال سیاگزار بود ومیل نداشت بدون اینکه مادرش از خارج
ملتفت شود او راز درون خویش را بگوید. چه می ترسید که اگر او اسم سیاگزار را ببرد
و بگوید که من جوان غریبی را دوست دارم که از طایفهٔ لیدی نیست مورد ملامت گردد
وشاید هم بسبب غریب بودن او و اختلاف مذهبی که میانهٔ اهالی مد و لیدی
هست پدر و مادرش سیاگزار را بدامادی خودشان قبول نکنند. ولی مادرش اصرار
کرد که جواب او را بگوید. ژروپیتر گفت مادر جان خواهش دارم چند روز که صبر کنید
که خودتان جواب این مطلب را خواهید دانست یا آنکه اگر ندانستید من خود خواهم گفت
مادرش که هیچ گمان نمی کرد ژروپیتر کسی را دوست داشته وخیال زناشوئی
در دماغ او تولید شده باشد از سخنان دخترش هیچ نفهمید که او در دام عشق کسی گرفتار
است. ولی چون حالات سابقه و بی محبتی وخون سردی او را دیده بود خواست بشنید

در این موضوع صحبت کرده و به یقین بداند که آن چه فهمیده صحیح است یا نه؟ لذا در جواب ژوپیتر گفت برفرض اینکه یک چند روزی هم ما صبر کردیم و مثل سابق دیدیم که تو هر صبح برخواسته بشکار میروی و عصر بشهر آمده شکارهائی راکه کرده تحویل ما داده باز فردا همین کار را اعاده می کنی! آیا ما ازاین کار چه خواهیم فهمید؟ ژوپیتر جواب داد مادر جان من بشما اطمینان میدهم که این طور نباشد و باور کنید که من ژوپیتر چند روز قبل نیستم ولی......
وساکت ماند. مادر گفت ولی چه ؟ بگو عزیزم بگو و سر خود را از مادری که بتو محبت دارد پنهان مدار مگر تاکنون هیچ دیده که من برخلاف میل تو نسبت بتو کاری کرده باشم یا تکلیفی بتو بکنم که برخلاف رضایت تو باشد. آیا قلب یک نفر دختر که نسبت به مادرش محبت داشته باشد و معامله مادرش با او این طور باشد راضی میشود که راز درون خود را از او پنهان نماید؟ آیا در محبت من نسبت بخودت شک داری؟
ژوپیتر گفت مادر جان محبت شما و پدرم محل شبهه نیست من یک نفر دختر هستم که پدر و مادرم متمولند و از حیث حسب و نسب از بزرگترین خانواده ها هستم همه نوع اسباب آسایش و راحت برای من فراهم و پدر و مادرم نهایت مهربانی را بمن دارند.
ولی با وجود همهٔ اینها خود را بدبخت می بینم. این بگفت و خود را با ناز و دلال او لادی بنغل مادرش انداخت و اشک از دیدگانش فرو ریخت. مادرش او را بسینه چسبانیده پیشانیش را بوسید. و اشکش را پاک کرده گفت: ژوپیتر عزیزم چرا این طور میکنی؟ و برای چه آنچه در دل داری نمی گوئی؟ ژوپیتر گفت مادر جان خواهش میکنم دیگر بیش از این در این باب اصرار نکنید و مرا بحال خود واگذارید. چنانکه گفتم تا چند روز دیگر شما این مطلب را خواهید دانست. مادر از این سخنان و حرکات ژوپیتر یقین کرد که دخترش در دام عشق گرفتار است ولی معشوقش کیست؟ و برای چه این همه در پوشیدن سر خود کوشش دارد معلوم نیست و بیش از این صلاح ندید که در این

یا ب صحبتی بکند لذا برخواسته از اطاق بیرون رفت.
ژو پیتر که برحسب عادت همیشه بایستی برخواسته لباس پوشیده و بشکار برود امروز
ابداً بخیال شکار هم نیفتاد. و تمام روز را در اطاق خویش با خیالات درونی خود
گذرانید. مادرش آن روز چند مرتبه باطاق او آمده وی را متفکر یافت و
فهمیدن سرا و نزد وش اهمیتی پیدا کرد. و نمی خواست که زودتر از این مطلب آگاه
گردد. لذا بعد از ظهر خادمه مخصوص ژو پیتر را که دختر ۱۲ ساله خوشکلی بود باطاق خود
طلبیده و باو گفت. آریدیس امروز یک مطلبی از تو سؤال میکنم مشروط بر اینکه هر
اطلاعی که داشته باشی در جواب من بگوئی. آریدیس جواب داد خانم بفرمائید
البته من هرچه بدانم عرض خواهم کرد هرا (اسم مادر ژو پیتر) گفت تو همیشه ملازم
خانم خودت ژو پیتر هستی. آیا در این چند روزه هیچ دیده که او با جوانی ملاقات
نماید؟. آریدیس تاملی کرده بخاطرش آمد که در این چند روزه خانمش فقط با سیاگزار
ملاقات مختصری نموده است. این دختر اگرچه مخزن سر خانمش بود و میخواست که
همیشه محل اعتماد بوده اسرار او را نگه دارد. ولیکن گمان نمی کرد که ژو پیتر چیزی را از
مادر خود پنهان سازد. و نیز ملاقات او را با سیاگزار یک اتفاق عادی می دانست
لذا گفت خانم من هیچ چیزی تا کنون ندیده ام فقط دیروز یک نفر از شاهزادگان
مد که تازه وارد این شهر شده است بشکار آمده بود. از قضا در وقتیکه خانم
مشغول شکار مرغابی بود به نزدیک ما رسید و مرغابی را در حال پرواز شکار نمود
و خانم از این کار خوشش آمده او را نزد خود طلبید و قریب ده دقیقه با او صحبت
کرد. هرا پرسید که بعد از رفتن او حال ژو پیتر چه بود؟ آیا باز هم مشغول شکار شد
یا بشهر مراجعت نمود. آریدیس جواب داد که ژو پیتر خانم بعد از رفتن سیاگزار مدتی
در سر جای خود ایستاده بود و چهره اش گرفته بنظر می آمد بطوری که ما جرأت نکردیم

با او حرف بزنیم و تا یک ساعت از شب گذشته در همان جا ایستاده بود و با کسی
سخن نمی گفت - بعد از آن هم از شکارهائی که کرده و به ما داده بود باز پرسی
ننمود - و بدون اینکه با ما هم صحبت شود روانه شهر شد - هرا گفت تو این شهزاده
مدی را قبل از دیروز دیده بودی یا نه؟ اریدیس جواب داد بلی دو سه روز پیش از
این ژوپیتر خانم مرغابی را با تیر زد و مرغابی میان نهر هرموس رفت و خانم هم از
دنبال او از کنار رودخانه روان گردید تا از نظر ما غائب شد و ما بعد از آن که
قدری در آنجا منتظر شدیم و از خانم خبری نشد دنبال او رفتیم تا به کنار باغی رسیدیم
و در همان وقت خانم از آن باغ پیاده بیرون آمد و لباسهایش تر شده بود - و
معلوم می شد که برای گرفتن مرغابی میان آب رفته است - و در همان وقت
من نگاه کرده دیدم یک نفر در میان باغ هست ولی نشناختم تا دیروز او را
دیدم که همین شاهزاده بوده است -
هرا از سخنان این دختر و حال ژوپیتر یقین کرد که دخترش اسیر عشق جوان مدی
گردیده است و دانست که ژوپیتر در پنهان ساختن اسم معشوقش چرا اصرار داشته
و بچه جهت خود را بدبخت می نامید چه که شوهر کردن ژوپیتر بسیار گذشته از
اختلاف مذهب بواسطهٔ محبتی که پدر و مادرش با او دارند و نمی توانند اولاد
منحصر بفرد شان را از خود دور سازند بسیار سخت به نظر می آید - خلاصه هرا در این
فکر بود که آردیات وارد اطاق گردید - و اظهار خستگی نموده در روی نیم تختی دراز
کشید - و آریدیس باشارهٔ هرا بیرون رفت و آردیات بعد از نیم ساعت سر خود
را بلند کرده ساعد را ستون سر قرار داده رو به هرا نموده گفت: آخر یک جواب
قطعی از ژوپیتر گرفتی یا نه؟ هرا جواب داد بلی من با ژوپیتر صحبت کردم و معلوم
گردید که میل ندارد به پسر عمویش شوهر کند - آردیات گفت جواب این مطلب را

که داده بود ولی مقصود این بود که معلوم شود: بعد از آن که ما خواهش پادشاه را
رد کردیم و ژوپیتر شوهری باین خوبی و علو نسب را قبول ننمود به که شوهر خواهد کرد؟
آیا میخواهد تمام عمر خود را در مشق سواری و شکار بگذراند ـ؟ هرا که راز درون دخترش
را فهمیده بخیالات او پی برده بود ـ خواست آنچه فهمیده است برای شوهرش
بگوید ـ ولی چون هنوز بالصراحه از ژوپیتر چیزی نشنیده بود ـ و نیز می ترسید
که اگر این مطلب را یک مرتبه و بلا مقدمه به آردیات اظهار کند مبادا اسباب
غضب او نسبت به ژوپیتر بشود ـ لذا جواب آردیات را این طور داد که ژوپیتر
برای جواب این مطلب دو سه روز مهلت خواسته و گفته است که تا چند روز
دیگر مشی سابق او عوض شده و رأیش معلوم خواهد شد آردیات مثل اشخاصی که سخنی
را باور نکنند و من باب اتمام حجت و مسامحه او را قبول نمایند تا بعدها مطلب مکشوف
گردد گفت: خوب چند روز هم بگذرد ببینیم چه خواهد شد؟ و بعد از آن موضوع صحبت
را تغییر داده گفت فردا صبح یک نفر مهمان محترمی داریم و لازم است که اطاق مهمانخانه
را بترتیب خوبی زینت داده بهترین فرشها و قشنگ ترین پرده ها را زینت سطح و
دیوارهای آن نمائید ـ و کرسی های نقره و زراندود در آنجا بگذارید و تهیهٔ نهار
هم به بینید که شاید مهمان ما نهار را هم در اینجا باشد ـ هرا گفت اطاق مهمانخانه تا
فردا صبح به ترتیبی که فرمودید مرتب خواهد شد ـ اگر نهار هم اینجا خواهد بود بفرمائید که
تهیهٔ نهار هم ببینیم آردیات گفت مهمان ما نهار را وعده نکرده است که در اینجا باشد
ولی من مایلم که نهار را در اینجا بخورد ـ هرا گفت مهمان شما کیست؟ آردیات جواب
داد سیاگزار پسر پادشاه مدهست که تازه وارد سارد شده است و چون من در
ضمن چند ساعت که با او بودم از اخلاق پسندیده و سخنان حکیمانه او خوشم آمد
لذا مایلم که با او فقط برسمیت رفتار نکرده و دوستانه حرکت کنم ـ بنابراین مصمم

شده ام که فردا برای صرف نهار اورا در اینجا نگه دارم.
هرا از شنیدن این سخن باطناً خوش حال گردید. چه اگرچه می دانست شوهر کردن دخترش بشاهزادهٔ مدی هم مانع مذهبی دارد وهم نه هرا نه آردیات می توانند از وی دور شوند ومحتمل است که موانع سیاسی هم پیش بیاید. ولی همین قدر مطمئن گردید. که دخترش بکسی محبت دارد که دارای نسبی بلند وبعلاوه مورد تحسین وتمجید آردیات هم شده است واگر آردیات این مطلب را بشنود اقلا دختر خود را فرومایه وبی سلیقه خطاب نمی کند وبروی غضبناک نمی گردد. ازاین جهت هرا خواست دریاب سیاگزار بیش ازاین ها صحبت کند وگفت: این شاهزاده را با شاهزاده گان خودمان چگونه دیدید. آردیات گفت من گمان می کردم که شاهزاده گان لیدی ازحیث علم وحکمت بر شاهزاده گان مدی ترجیح دارند وآنها ازحیث شجاعت ازاین ها برترند. ولی این شاهزاده را که دیدم این عقیده تغییر کرد. چه که شجاعت وحکمت در وجود سیاگزار جمع بود وهیچ ربطی بشاهزاده گان خودمان ندارد. هرا بعد از شنیدن این سخنان برخواسته از اطاق بیرون رفت که ترتیب اطاق مهمانخانه را داده وتهیهٔ مهمانی فردا را ببیند.
سیاگزار وثروبیتر هرکدام در منزل های خودشان ساعت ها ودقیقه ها را می شمردند که موقع ملاقات برسد تا روز موعود رسید وصبح یک ساعت بعد از آفتاب اطاق مهمانخانه آردیات با قالیچه های خوب مفروش شده ودر ودیوارهای آن با پرده های زردوزی ونقاشی زینت یافت. چون تازه تابستان تمام شده وفصل پائیز شروع گردیده است هوا هم آب هائی را که از تبخیر آب دریای مجاور این سرزمین (دریای اژه) بلعیده وجزء خود نموده است بواسطهٔ برودت در کار پس دادن است طبقهٔ فوقانی هوا بخاراتی را که ذخیره کرده اکنون میخواهد تحویل به آب نموده زمینهای

حاصل خیز آسیای صغیر را سیراب نماید. و از تراکم ذرات آب ابر غلیظی تشکیل شده و قطرات باران کم کم بزمین می ریزد. و نسیم ملایمی در کار وزیدن است. ولی هوا هنوز اینقدر سرد نیست که پنجرهٔ اطاق مهمانخانه بسته شود. بلکه پنجره ها باز و آردیات در جلو پنجره روی یک صندلی نقرهٔ نشسته مشغول تماشای گل هائی است که در باغچهٔ حصار با سنگ های مختلف بواسطهٔ وزش نسیم حرکت خفیفی می کنند.

هراوژ و پینیز هم درکنار میز بزرگی که در وسط اطاق است ایستاده و مشغول مرتب ساختن ظروف شیرینی و میوه و چیدن تنگ ها می هستند. که دارای انواع مشروبات اند. نیم ساعت نگذشت که همه چیز مرتب شد و پیش خدمتی وارد اطاق گردید آردیات را از آمدن سیاگزار خبردار نمود. آردیات به پیش خدمت امر کرد که سیاگزار را داخل اطاق نماید.

بعد از آن ملتفت هراوژ و پینیز گردید که بهترین لباسهای خود شان را پوشیده بوند و حال ژوپیتر او را بتعجب انداخت. چه که تا آن وقت ژوپینیز در مهمانی های پدرش در اطاق مهمانخانه حاضر نمیشد. بلکه غالباً در این مواقع اسب خود را سوار شده بشکار میرفت. و اگر هم اتفاقاً در یک مجلسی حاضر می شد با همان لباس خانگی خود وابداً لباس عوض نمی کرد. ولی امروز تبدیل لباس نموده و پیراهن بلندی از پارچهٔ ابریشم سبز رنگ در بر کرده و با بهترین الماسهائی که دارد سر خود را زینت داده و هر لحظهٔ بهر طرفی که متمایل میشود روشنائی در آنها منعکس شده و تلألؤ غریبی دارد. و گوشواره های مروارید نشان که مادرش باو داده و تاکنون در گوش نکرده بود وقت استعمال آنرا امروز قرار داده است. اگر سیاگزار او را در این حال تنها ببیند یقیناً او را مخاطب ساخته خواهد گفت

از این تبدیل کاندر جامه کردی عزیز من عجب هنگامه کردی

ازهمه غریب تر آن که وقتی سیاگزار را از پیش خدمت شنید می آید حالتش تغییر یافته ورنگ صورتش پریده بصندلی تکیه کرده و مبهوت ایستاده است!! اما هرا از حرکات دخترش تعجب نمی نمود چه که می دانست مطلب از چه قرار است. آردیات بعد از رفتن پیش خدمت روبهرا و زروپیتر نموده گفت در مملکت مدی رسم نیست که زنان در مجالس مردان حاضر شوند و خوب بود شما دو نفر در اینجا حاضر نباشید و برحسب عادت اهل مملکت خود سیاگزار با او رفتار نمائیم.

ولیکن میخواهم شما به بینید که این شهزاده چه قدر نجیب و عاقل است و چه قدر با شاهزاده گان خودمان تفاوت دارد.

- ازاین جهت ما در این مجلس برحسب آنچه در مملکت خودمان مرسوم است رفتار می کنیم. هنوز حرف آردیات تمام نشده بود که پیشخدمت وارد شده پرده را بالا زد و سیاگزار در آستانه اطاق ظاهر گردید. آردیات فوراً برخواسته تا دم در سیاگزار را استقبال نمود و دستش را گرفته با او تهنیت گفت سپس هرا پیش آمده بسیاگزار تهنیت گفت و جواب شنید. بعد از آن زروپیتر در حالی که زانوهایش از دیدن سیاگزار می لرزید پیش آمد و با صدای نازک لرزانی که آثار عشق از او ظاهر بود بسیاگزار تهنیت گفت. حال سیاگزار از دیدن معشوقه خود منقلب گردید. ولی سعی کرد که از انقلاب حالش چیزی در ظاهر آشکار نشود و فقط دست زروپیتر را فشاری داده جواب تهنیت گفت بعد از آن آردیات هرا و زروپیتر را به سیاگزار معرفی کرد و دست وی را گرفته در بالای صندلی زراندودی روبروی پنجره نشانید و خودش هم در پهلوی او نشست. هرا هم در جائی که برای وی مقرر بود قرار گرفت. و زروپیتر در صندلی مقابل سیاگزار نشست. بعد از تعارفات رسمیه پیشخدمتی وارد اطاق گردید. از مشروبات و تنقلات روی میز جلو حاضرین آورد که تناول نمایند. سیاگزار فقط چند دانه مغز بادام از بشقاب برداشت و مشروبی نخورد.

آردیات وسایه بن هم با حترام او از خوردن شراب صرف نظر کردند و مشغول صحبت شدند و از هر قبیل سخنان بمیان آمد تا نزدیک ظهر شد و هرا برخواست برای ترتیب و دستور العمل نهار از اطاق بیرون آمد- و در این ضمن سیاگزار هم برخواست که با او وداع نموده برود- آردیات هر طور بود او را مانع شده و نگه داشت که نهار را در آنجا صرف نماید-
بعد از آن برخواسته برای کاری از اطاق مهمانخانه بیرون رفت ژوبیتر و سیاگزار در اطاق تنها ماندند- قریب دو دقیقه هیچ یک از این دو نفر حرفی نزدند- حیا و عفت که لازمهٔ عشق و محبت است هر دو آنها را از ابتدا کردن بسخن منع میکرد- تا سیاگزار دید که وقت میگذرد و جز چند دقیقه مجال ندارد که در خلوت با معشوقهٔ خود سخن بگوید لذا رو به ژوبیتر نموده گفت خانم خیلی از شما متشکرم که امروز شکار نرفته و برای پذیرائی من خودتان در خانه مانده اید- ژوبیتر جواب داد شاهزاده من باید از شما تشکر کنم که خواهش مرا اجابت کرده باینجا آمده اید- سیاگزار گفت خانم از لطف و مرحمت شما ممنونم و آرزو میکنم که این لطف و مهربانی یک مهربانی عادی نبوده و موقتی نباشد- چه قدر مایلم که من همیشه باین نعمت بزرگ متنعم بوده و همواره مورد لطف و مرحمت شما باشم- من از وقتیکه شما را دیده و کلمات محبت آمیز از دهن شما شنیده ام تمام ساعاتی که بمن گذشته است دقیقه از فکر شما خارج نبوده و منتهای آرزو و هم این بوده است که خدمت شما برسم- و مصمم بودم این دفعه که شما را ملاقات کنم آنچه در دل دارم آشکار نمایم دل من از محبت تو لبریز شده و اکنون چیزی در عالم عزیز تر از تو ندارم و از همه عالم فقط تو را دوست دارم- ژوبیتر خانم عزیزم حیات و ممات من فعلاً در میان دو لب تو است و خوش بختی و بد بختی من در ضمن کلامی است که در جواب من بگوئی- چه قدر خوش بختم اگر از دهن تو بشنوم که تو هم مرا دوست داری؟ سیاگزار این بگفت و منتظر ایستاد تا به بیند از معشوقه خود چه جوابی خواهد شنید- ژوبیتر سر بپائین افگنده با صدای که بصعوبت مسموع میشد جواب داد من هم تو را دوست دارم و عزیز تر از تو ندارم-

پس از آن رنگ چهره اش از شدت حیا وخجلت گلناری گردید. و دست های خود را بجای صورت قرار داد. سیاگزار از شنیدن این سخن از شدت خوشحالی چشمهایش برق زد ولی اختیار از جای بلند شده و دو مرتبه روی صندلی نشست.

در این هین صدای پای آردیات از صحن خانه بگوش رسید وصحبت این دو نفر قطع گردید. ولی هر دو آنها آنچه باید بگویند گفته وجوابی را که آرزو داشتند از یکدیگر شنیده بودند.

سیاگزار محض اینکه به آردیات وانمود کند که در مدت غیبت او ساکت بوده است یک دانه مغز بادام بدهن گذاشته بصندلی تکیه کرده مشغول تماشای گلهای باغچه گردید که بواسطه آمدن باران گرد وغبار شان بکلی پاک شده وجلوه مخصوصی در آنها پیدا شده بود. باری آردیات وارد اطاق گردید واز غیبت خود معذرت خواست ونهار طلبید بعد از صرف نهار سیاگزار برخواست با آردیات وهمراه زرو پتیر وداع نموده بمنزل خود رفت.

فصل چهاردهم

(خواستگاری)

چنانکه گفتیم زرو پتیر و سیاگزار محبت خود شان را بیکدیگر اظهار نموده ومانعی از طرف خود آنها در زناشوئی ومواصلت باقی نمانده بود. آردیات وهمراهم سیاگزار را از هر جهت پسندیده بودند. ولی سیاگزار اختلاف مذهب را مانع بزرگی می دانست ومی ترسید که اگر زرو پتیر را خواستگاری نماید این مطلب را بهانه قرار داده مسئول او را اجابت ننمایند واز طرفی هم زرو پتیر چون محبت پدر ومادر را نسبت بخودمی دانست می ترسید که آنها راضی باین امر نشوند. لذا با اینکه سیاگزار با شاه تجدید معاهده را نموده وعهد نامه را از هر دو طرف بامضا رسانیده بودند. قریب بیست روز بود که در شهر سارد توقف نموده واظهار این امر را با آردیات نکرده بود.

ژوپیتر هم مطلب را بمادر خود اظهار کرده واو اگرچه مایل نبود که دخترش به یک مملکت دور دستی سفر کند ولی محض اینکه دختر را نرنجاند جواب یاس باو نداده بود - تا یک روز سیاگزار در شکارگاه ژوپیتر را ملاقات کرد و بعد از گفتگو بنا شد که مطلب را آشکار نموده از آردیات ژوپیتر را خواستگاری نماید - سیاگزار فردای همان روز اول آفتاب از خواب برخواسته بعد از آنکه قدری شیر و عسل با نان صرف نمود به پیش خدمت مخصوص خود که هرمز نام داشت گفت - : خانهٔ را که من ۱۷ روز قبل در آنجا مهمان بودم و تو هم همراه من بآنجا آمدی بلد هستی؟ پیش خدمت جواب داد بلی بلدم و چند مرتبه هم از درب آن خانه عبور نموده ام سیاگزار نامهٔ را که شب نوشته بود از جیب خود بیرون آورده باو داد - و گفت این نامه را بآنجا ببر و بگو از طرف سیاگزار آمده ام و میخواهم خدمت شاهزاده آردیات برسم - پس از آنکه ترا نزد شاهزاده بردند نامه را باو بده و بعد از گرفتن جواب نزد من بیا - هرمز تبسمی نموده و باکمال خوشروئی تعظیمی بسیاگزار کرده از اطاق بیرون آمده و راه خانهٔ آردیات را پیش گرفته روان گردید -
این پیشخدمت تازه مرحلهٔ بچه گی را طی کرده و هنوز بیش از ۱۶ سال از سن او نگذشته جوانی است خوش سیما با چشمهای سیاه و صورتی گندم گون بالهجهٔ مطبوع و کلماتی شیرین صحبت می کند - از ده سالگی نزد سیاه گزار بوده و زیر دست او تربیت یافته بسیار مؤدب است و بهمین جهات سیاگزار او را دوست دارد و همیشه در سفرها همراه خود می برد -
این جوان نامه را بدست گرفته و طوری تند می رود که گوئی پرواز میکند - با اینکه نه باکسی صحبت میکند و نه امر عجیبی دیده است اثر تبسم در لبهای او ظاهر است - تا نزدیک درب خانهٔ آردیات رسید - و خود بخود گفت - کاش آن دخترهٔ ملیح که همراه ژوپیتر خانم بود در اینجا باشد - و بعد از رفته باشد آه چه قدر ملیح و قشنگ است - خلاصه طولی نکشید که بدرب خانه رسیده بدربان گفت از طرف آقای خودم شاهزادهٔ سیاگزار آمده ام که

خدمت شاهزادهٔ آردیات برسم. دربان رفته و بعد از یک دقیقه برگشت و بهرمز گفت بفرمائید. هرمز از یک دالان طولانی عبور کرده داخل خانه شد و در آنجا ابدیس را دید منتظر ورود او است که به نزد آردیات راه نمائیش نماید و تا هرمز را دید گفت آقا شما فرستادهٔ شاهزادهٔ سیاگزار هستید.؟ هرمز جواب داد بلی خانم کوچک خواهش دارم مرا بحضور شاهزادهٔ آردیات راه نمائی کنید. ولی این کلمات را با لهجهٔ او اکرده طوری شیرین گفت که آبدیس بی اختیار گفت چشم آقا جانم چشم. بیا برویم و دست او را گرفته بطرف اطاق آردیات روان گردید.

و در حال رفتن اگر کسی حال این دو نفر را می دید و صحبت های ساده و بی تعارف آنها را می شنید گمان میکرد که اینها از بچه گی با یکدیگر بزرگ شده و سالها با هم هم بازی بوده اند. تا بدرب اطاق رسیدند و هرمز داخل اطاق گردیده آبدیس در پشت پرده ایستاد هرمز با کمال ادب نامه را بدست آردیات داد در حالی که او روی یک صندلی دسته درازی نشسته و کلاه از سر خود برداشته بود. و هرا هم در نزدیک او کنار میز کوتاهی روی کرسی نشسته مشغول خیاطی بود. آردیات نامه را باز کرده این طور خواند :

خدمت شاهزادهٔ محترم مملکت لیدی حضرت آردیات برادر اعلیحضرت شاهنشاه گویا خود شما هم تصدیق دارید که در این مملکت بجز شما ارادت صمیمی ندارم و از وقت ورودم تا کنون فقط با آن شاهزاده از روی صمیمت و واقعیت اظهار دوستی و اخلاص نموده ام و یقین دارم که حضرت شاهزاده هم نسبت به بنده مرحمتشان قلبی بوده و هست چنانچه در این مملکت فقط آنجناب بوده که غریب نوازی کرده و از من دلجوئی فرموده و نگذاشته است که دل تنگ شوم. اینک همان مرحمت ها و الطاف بمن اجازه جسارت داده و مرا وا داشته است که از حضرت شاهزاده خواهش کنم که این بنده را سرافراز فرموده به اولادی خود شان قبول کنند. و شاهزاده خانم ژوپیتر را بمن

تزویج نمایند. امید وارم از این که من شخصاً این عرایض را نموده‌ام معذورم دارید چه که من احدی را در این شهر نداشتم که بوسیله او این درخواست را از شما بکنم.
امضا سیاگزار. آردیات نامه را مطالعه کرده بفکر عمیقی فرو رفت و تا مدتی ابداً متوجه هرمز نگردید. تا بعد از نیم ساعت سر بلند کرده هرمز را ایستاده دید و باو گفت پسر تو برو جواب نامه را من خودم به آقای تو خواهم رسانید. هرمز تعظیمی نموده گفت: آقا اگر بفرمائید بنده خودم هر وقت را معین کنید حاضر شده جواب نامه را ببرم و غرض هرمز از این سخن این بود که بلکه باین بهانه یک دفعهٔ دیگر خدمت خانم کوچک برسد. آردیات جواب داد که سه روز دیگر باین جا بیا که جواب نامه را ببری. هرمز از شنیدن این سخن چشمهایش برق زده و آثار شادی در چهره‌اش نمایان گردید و با ردیات تعظیمی نموده از اطاق خارج شد و آریدیس را در پشت پرده منتظر دید. باز این دو نفر دست یکدیگر را گرفته صحبت کنان تا درب خانه رفتند و در آنجا با هم وداع کرده از یک دیگر جدا شدند. هرمز از درب خانه بیرون رفت و آریدیس باطاق خانم خودش ژروپینز برگشت و او را دید که مشغول قلاب دوزی پرده است.
آریدیس گفت خانم الان آن پسره خوشگله پیش خدمت شاهزاده سیاگزار این جا آمده بود. ولی این سخن را با یک حال بشاشتی گفت که ژروپینز با این که از شنیدن اسم سیاگزار کمتر ملتفت حال او بود از بشاشت وطرز سخن او تعجب کرده قبل از آن که بپرسد کارش چه بود؟ گفت کدام پسره خوشگل؟ آریدیس گفت آن پسره که همیشه همراه شاه زاده است راستی خانم شما اسم او را می‌دانید؟ ژروپینز تبسمی نموده گفت تو اسم او را بجوئی چه کنی؟
آریدیس با کمال ساده گی و ساده لوحی طبیعی بچه گی گفت پسر خوب قشنگی است و من از او خوشم می‌آید می‌خواستم اسمش را بدانم. ژروپینز گفت اسم او را من برای تو میگویم ولی بگو به‌بینم میل داری که تو را باو شوهر بدهم؟ آریدیس که هنوز بچه بود و از جنگونه

سخنان نشنیده ولی دانست رنگ صورتش تغییر کرده گفت خانم چه حرفها میزنید؟ ژروپیتر گفت انشاءالله امید دارم کاری بکنم که تو همیشه با این جوان باشی و آنهم او هم برمزایا است

پس از آن گفت برمزایای چه باینجا آمده بود؟ آریدیس جواب داد که از آقای خودش برای پدر شما نامهٔ آورده بود. ژروپیتر گفت پدرم جواب نامهٔ او را داد یا نه؟ آریدیس جواب داد نه خیر گفت سه روز بعد بیاید جواب نامه را ببرد. ژروپیتر گفت پدرم با مادرم بعد از خواندن نامه صحبتی نکردند؟ آریدیس جواب داد خیر صحبتی نکردند: خانم بزرگ مشغول خیالاطی بود و شاهزاده بعد از خواندن نامه مشغول فکر بود. ژروپیتر گفت بسیار خوب برو باطاق خودت عجالتاً با تو کاری ندارم - اطاق آریدیس در فاصله اطاق ژروپیتر و اطاق آردیات واقع بود. فاصله میان اطاق آریدیس و آردیات دیوار تخته بود. واگر کسی در اطاق آردیات صحبت می کرد. در اطاق آریدیس شنیدن آن ممکن بود. خلاصه بعد از رفتن آریدیس چندمرتبه ژروپیتر خیال کرد که برخواسته باطاق آریدیس برود. وگوش بدهد به بیند پدر و مادرش در باب نامهٔ سیاگزار چه می گویند باوجوداینکه صحبت مزبوره برای او دارای اهمیت بود وجدانش مانع گردید ازاینکه این کار زشت را مرتکب شود و به صحبت دونفر که جائی را خلوت دیده و آزادانه با همدیگر حرف می زنند گوش دهد و با خود گفت. نه نه این کار هم یک نوع از دزدی است ومن مرتکب آن نخواهم شد. البته مادرم صحبتهای پدرم را برای من خواهد گفت واگر هم او نگوید واین مطلب بکلی از من مخفی بماند باز هم شایسته نیست که من اقدام به همچو عمل شنیعی بکنم.

اما آردیات پس از آن که نامهٔ سیاگزار را خواند. قریب یک ساعت مشغول فکر بود پس از آن نامه را بهرا داده گفت این نامه را بخوان و بگو به بینم جواب آن را چه باید داد؟ هرا نامه را گرفته خواند ولی چون از سابقهٔ آن اطلاع داشت در این باب

بسیار فکر کرده بود۔ مثل شوهرش حال تحیر با و دست نداد و بلا فاصله بعد از خواندن نامه گفت البته بجواب آن شما اولی تر از من هستید بگوئید۔ بہ بینم خیالتان در این باب چیست؟ آردیات که منتظر بود هرا بعد از شنیدن این سخن فوراً حالش منقلب شده و بگوید: من هرگز راضی نمی شوم که دخترم از شهر سارد خارج شود همین که این جواب از او شنیده و اضطرابی از وی مشاهده نکرد و دید که او تعجبی می ماند که از سابقۀ مطلب خبر داشته و مثل اینکه رضایت هم دارد بجهت امتحان هرا گفت: چه عیب دارد برای زوپیتر بهتر از این شاهزاده شوهری پیدا نخواهد شد۔ هرا گفت بلی سپاسگزاراز همه جهت خوبست ولی چه باید کرد با مفارقت زوپیتر۔ آردیات باز بهمان خیال جواب داد باید دید که زوپیتر چه میگوید؟ اگر او راضی باشد ما نباید برای خاطر خود مان دختر خود را از خوشبختی محروم نمائیم۔ هرا گفت زوپیتر باین مطلب راضی است۔ ولی من در اول امر هیچ رأی باین مطلب نداشتم و حالا هم دل من بهیچوجه رضایت نمی دهد که دخترم از من دور باشد ولی تاکنون این حرف را آشکار به زوپیتر نگفته ام۔ آردیات ملتفت شد که این مطلب سابقه داشته است۔ روش صحبت را تغییر داده گفت ولی حالا خوبست این مطلب را باو بگوئی و او را امر کنی که این خیال را از سر خود بیرون نماید چه که این کار مو انعش زیاد است۔ اولاً اعلیحضرت کروس در حالیکه او را برای پسرش خواستگاری کرده و مانداده ایم۔ اگر این کار را هم بکنیم با آن تعصبی که او در مذهب دارد با چه خواهد گفت۔ وثانیاً ما چگونه راضی می شویم که زوپیتر دویست فرسخ از ما دور باشد۔ و در یک مملکت غریب دور از اقوام و خویشاوندان زندگی کند۔ هرا گفت اینها که شما فرمودید صحیح است ولی من نمی توانم این حرف ها را به زوپیتر بگویم چه که می دانم او از غصه هلاک خواهد شد۔ آردیات گفت علی ای حال این خیال باید از سر زوپیتر بیرون برود۔ و بعد با آهنگی که آثار جدیت و تحکم از او معلوم بود گفت: آیا زوپیتر

می خواهد بر خلاف رای من عمل کند؟! هراهین که این سخن را از شوهر خود شنید دقیقه‌ای
ساکت ماند و بفکر اندر شد- چه از طرفی میدانست که اگر جواب یاس به دختر خود بدهد
او از غصه رنجور خواهد شد و شاید بالاخره رنجوریش منجر به هلاکت شود- و از طرفی هم میدید که
موانع این کار زیاد است و با این موانع ممکن نیست که آردیات با این امر راضی شود
لذا بعد از فکر به نظرش این طور آمد که قدری از حدت استنکاف شوهرش بکاهد و محبت
پدری او را نسبت به ثروپیتر تحریک کند- تا شاید یک علاجی برای این کار پیدا کند
بنابراین گفت: نه ثروپیتر هرگز از اوامر پدرش سرپیچی نداشته و ندارد چند روز
قبل باو گفتم که اگر پدرت با این امر راضی نشود چه خواهی کرد؟ او در جواب من گفت
اگر پدر و مادر من مرا امر کنند که خود را بدریا اندازم یا میان آتش سوزان بروم هرگز
از اوامر آنها تخلف نخواهم کرد در این باب هم اگر پدرم مرا امر کند که به بدبختی دائمی
تن در دهم البته قبول خواهم کرد و می دانم هم که عمر این بدبختی کوتاه خواهد بود و من از
اثر حزن و اندوه دائمی این عالم را وداع خواهم گفت- پس از آن اشک از چشم
های هراجاری گردید و از روی کرسی برخاسته در مقابل آردیات زانو به زمین زده
دست ها را بطرف وی دراز کرده در حالی که گریه گلویش را گرفته با صدائی گرفته
و با آهنگ استغاثه گفت: شاهزاده مگر ثروپیتر اولاد منحصر بفرد ما نیست؟ مگر نتیجه‌ی
زندگانی و میوه‌ی عمر ما او نیست؟ مگر نه تاکنون همواره مطیع اوامر ما بوده و ما را
محترم شمرده است؟ آیا محبت پدری مقتضی آن هست که با وی این گونه سخنان
گفته و از غصه اش هلاک سازی-؟
آردیات با آهنگی که آثار ملایمت از آن ظاهر بود گفت: پس چه باید کرد؟ آیا دل تو اجازه
می دهد که ثروپیتر از تو دور باشد؟ گرفتیم که ما به رنجش پادشاه اعتنائی نکردیم- و امر
مذهب را سهل شمردیم- چه کنیم با دوری ثروپیتر؟ هرا گفت من نمی گویم که ما مشغول

سیاگزار را اجابت نمائیم یا او را مأیوس کنیم ولی همین قدر میدانم که اگر جواب یاس باو بدهیم
ژرو پیتر از این مطلب آگاه شود از غصه هلاک خواهد شد - آرویات قدری فکر کرده گفت حال این
صحبت بماند تا من قدری فکر در این باب بکنم - حال باید بمجلس شاه بروم و بیش از این مجال صحبت
نیست - این بگفت و برخواسته لباس پوشیده از اطاق خارج گردید -
اما آریدیس که این سخنان را شنیده بود و میدانست که این گفتگو در نزد خانمش اهمیتی دارد
برخواسته و باطاق ژرو پیتر رفت و تمام این مکالمات را برای وی نقل کرده و از اطاق
خارج شد - ژرو پیتر همین که حرفهای پدرش را شنید و از رأی او در این باب آگاه گردید -
بسیار غمگین شد - ولی از طرفی هم از کلمات مادرش بوی امیدی بمشامش می رسید - لیکن از آنجا
که عاشق هر مانع کوچکی بزرگ بنظرش می آید تا برسد به چنین مانعی که بسی مهم است این امید
نتوانست راه نا امیدی او را مسدود سازد - بیچاره ژرو پیتر روی یک صندلی راحتی دراز
کشید چشمها را بهم گذاشت و در دریای حزن و اندوه غوطه ور گردید - و قریب نیم ساعت
بهمین حال بود - تا صدای پای مادرش را شنید که بطرف اطاق او می آمد محض اینکه
مادرش از حال او خبردار نشود - برخواسته روی تخت خواب دراز کشید و خود را در زیر رو
پوشی مخفی داشت - که اگر مادرش باطاق او بیاید وی را در خواب پندارد -
بعد از چند دقیقه در اطاق باز شد و همادار داطاق گردیده او را در خواب یافت لذا در را
پوشیده بیرون رفت - اما ژرو پیتر پس از آنکه به بهانه خواب غرق دریای خیال گردید کم کم
موانعی که در راه وصال سیاگزار تصور می شد - در نظرش قوت گرفت و در مقابلش مجسم
گشت و راه چاره را مسدود دیده عنان گریه را رها کرده دانه های اشک از چشمهایش
جاری گردید و آن روز را تا نزدیک ظهر بهمین حال بود و چند مرتبه مادرش باطاق او آمد
گمان کرد در خواب است و برگشت تا وقت نهار شد و مادرش خواست او را بیدار کند
لذا بالای سر او آمده روپوش از صورتش برداشته دید خترش در خواب نیست

بلکه بیدار است و سر خود را روی متکا گذاشته گریه می کند! هرا با ملاطفت مادری سر او را از بالای متکا برداشته بروی زانو گذاشت - و دید متکای او از اشک چشمش تر گردیده و چشمها از زیادی گریه قرمز شده و رنگ صورتش که سفید بوده مایل به زردی شده است دلش بحال او سوخته گفت ژرو پیتر عزیزم چرا این طور میکنی؟ برای چه گریه کرده ؟ ژرو پیتر گفت مادر جان تو خودت سبب گریه مرا بهتر می دانی - هرا برای اینکه شاید بتواند دخترش را تسلی دهد گفت عزیزم سببی برای گریه تو من سراغ ندارم البته مقصود تو تعجیل خواهد آمد - ژرو پیتر که آه های پی درپی می کشید گفت مادر جان میدانم میخواهی با این سخنان مرا تسلی دهی ولی من خودم از بدبختی خود خبر دارم - این بگفت و دو مرتبه با کمال شدت شروع به گریه نمود تا دل مادرش بحال او سوخت و گفت عزیزم ژرو پیتر هیچ تاکنون از من دروغ شنیده ؟ ژرو پیتر گفت نه مادر جان هرا گفت پس من با تو می گویم که من هر قدر از دستم بر آید کوشش خواهم کرد که مقصود تو تعجیل آید - حال برخیز برویم که پدرت منتظر ما است که با یک دیگر غذا بخوریم - خلاصه هر طور بود ژرو پیتر را تسلی داده به اطاق سفره خانه رفتند و هنوز اثر گریه در چشمهایش ظاهر بود - و آردیات ملتفت حال او گردیده بروی رقت کرد - و بعد از نهار هم که ژرو پیتر با طاق خود رفت هرا حال او را برای پدرش نقل کرد و او را بر سر مهر و محبت آورد - خلاصه بعد از آنکه در این دو سه روزه هرا و آردیات مشورت ها کردند رأی ایشان بر این قرار گرفت که لیسیاگزار جواب یاس ندهند - بلکه اظهار رضایت نمایند ولی وقوع این امر را موقوف بامر شاه نمایند و اختیار را باو واگذار کنند - لذا نامهٔ به همین مضمون نوشتند و روز سوم هرمز آمده بدلالت و راه نمائی آردیلس نامه را برای سیاگزار برد و دو روز بعد از آنکه جواب نامهٔ سیاگزار با و رسید نامهٔ بشاه نوشت و ژرو پیتر را از او خواستگاری نمود و نیز در ضمن خواستگاری اظهار نمود

که پدر و مادر ژرو پیتر رضایت باین امر دارند ولی اختیار این امر را با اعلیحضرت میدانند.
شاه آردیات را خواسته باو گفت باوجود اختلاف مذهب این کار ممکن نیست. ولی جواب یاس هم به سیاگزار نمی توان داد چه که او پسر پادشاه مدو با ما همسایه است و عداوت او با ما خالی از اهمیت سیاسی نیست و باید در این باب چارهٔ اندیشید. که بعدها اسباب زحمت فراهم نشود. و چون این مطلب متعلق به امور مملکت داری است. خوب است در این باب با وزرا هم مشورت کنیم و ببینیم چه باید کرد؟ آردیات این رای را پسندید و فردای آن روز مجلس مشورت دایر گردید. و بعد از گفتگوهای زیاد حاصل آرا همگی این شد که چون برای دولت لیدی دوستی پادشاه مد لازم است وقوع این ازدواج خوب است. بلکه در آتیه هم وجود ژرو پیتر در مملکت مد منافع سیاسی خواهد داشت ولی باید چند شرط با سیاگزار نمود.
(۱) آنکه این خواستگاری از طرف خود از ید هاک پادشاه مد بشود
(۲) آنکه تغییر مذهب از ژرو پیتر نخواهند.
(۳) آنکه ژرو پیتر زن بالانحصار سیاگزار باشد.
آردیات هم با کمال میل این مطلب را قبول کرد. چه که اولاً تمام محذوراتی که از طرف شاه متوجه او شده بود رفع گردید. وثانیاً ترتیبی داده شد که اولاد دختر او بعدها در مملکت مد سلطان خواهد بود. وثالثاً جواب یأس هم بدختر ش نداده است. لذا جواب کاغذ سیاگزار بهمین مضمون از طرف اعلیحضرت کرزوس نوشته شد و برای سیاگزار فرستادند.

فصل پانزدهم

(وداع)

اقامت سیاگزار در مملکت لیدی تا اواخر پائیز طول کشید و علت تعطیلش هم فقط محبت ژرو پیتر بود و آتش عشق وی را طوری سرگرم ساخته بود که از سرمای راه های دور و دراز و ماین

شهر سارد و پای تخت پدرش اکباتان غفلت کرده بود- تا بالاخره بعد از آنکه خود را
مجبور دید که برای اجرای مراسم عروسی و بجا آوردن یکی از شرایط آن که عبارت از
خواستگاری مستقیم از طرف پدرش بود شهر حبیبهٔ خویش را وداع گفته راه اکباتان را
پیش گیرد- لذا مصمم اسفر گردید و یک روز قبل از مسافرت بخانه آردیات رفته با او و همراه
وزر و پیتر وداع نمود- پس از آن بخدمت اعلیحضرت رفت و مراسم استجازه رسمی بعمل
آمده فردای آنروز اول آفتاب از شهر خارج شد- آردیات و جمعی از محترمین او را تا
یک فرسخی مشایعت کردند و دو ساعت قبل از ظهر به سه فرسخی شهر سارد در یک دهکدهٔ
محقری که در آنجا چند خانوار در کنار نهر هرموس ساکن بودند رسیده و امر کرد که خیمه و خرگاه
را در آنجا زدند- با اینکه مسافرین در آنجا منزل نمی کردند بنای ماندن شب را در آنجا
گذاشت- البته قارئین محترم فراموش نکرده اند که سیاگزار در همین منزل بود که اسباب
نجات نزد و پیتر گردیده و دل بستهٔ او شده- از این جهت تعجبی نخواهند داشت که سیاگزار
برخلاف سایر مسافرین در اینجا رحل اقامت بیندازد و بگوید-

مران ای ساربان اشتر که اینجا   خر و بار من افتاده است در گل

هنوز یک ساعت نگذشته بود که خیمه ها برپا گردید- و خیمهٔ سیاگزار قدری دور از آبادی
در پهلوی باغی در کنار نهر هرموس زده شده بود- و با اینکه هوا سرد بود دامنه های خیمه را از
یک طرف بالا زده بودند- و کسی هم در نزد سیاگزار جز هرمز پیش خدمت که در مقابل آقای
خود ایستاده بود وجود نداشت- ولی هر دو آنها غمگین بنظر می آمدند و هیچیک سخنی نمی گفتند-
و سیاگزار بر ختخوابی که در یک طرف خیمه گذاشته شده بود تکیه کرده براه باریکی که از میان باغ
بطرف نهر ممتد شده چشم دوخته بود تا وقت ظهر شد و نهار صرف کردند- بعد از نهار هم سیاگزار بدون
اینکه احدی از ملازمان محترم خویش را پیش خود طلبیده و با صحبت آنها وقت بگذراند- در
خیمه نشسته بود و احدی جز هرمز در نزد او نبود تا سه ساعت بغروب مانده رو به هرمز

نموده گفت: حالا احتمال دارد که ژرو پیتر خانم باینجا بیاید- تو خوب است از همین راه باریک
از میان باغ بروی تا از باغ خارج شوی وقتی که خانم آمد تو در همان جا اسب او را گرفته
نگاه دار و باو بگو که من در اینجا منتظر او هستم- هرمز بمحض شنیدن این سخن با یک حال
تعجبی آمیخته بشوق و شعف گفت: ژرو پیتر خانم؟! ژرو پیتر خانم باینجا خواهد آمد؟!
لابد اگر بیاید آن خانم کوچک آریدیس را هم همراه خود خواهد آورد آیا این طور نیست؟
سیاگزار نگاهی از روی تعجب به هرمز نموده چه تاکنون ندیده بود که هرمز از شنیدن خبری
این طور خوشحال شود که ابهت و هیبت آقای خود را فراموش نموده بحال سادگی طبیعی و
بشاشت سخن گوید- هرمز که این سخنان را از روی بی اختیاری گفته و بمحض شنیدن اسم
ژرو پیتر و تصور همراه بودن آریدیس با وی خود را گم کرده و فراموش کرده بود که در حضور آقای
خود نباید این سخنان را بگوید از نگاه سیاگزار ملتفت شد که باخته است و سر خود را پائین
انداخته از حیا و خجلت رنگ صورتش سرخ شد و خواست که از خیمه خارج شده راه باغ را پیش
گیرد سیاگزار او را صدا زده با تبسمی که مخصوص اوقات خوشحالی و شوخی کردن با زیردستان
خود بود گفت تو آریدیس را میخواهی چه کنی؟ هرمز باز سر خود را به پائین افگنده رنگش
قرمزتر شده دانه های عرق از شدت خجلت در صورتش ظاهر گردیده جوابی نداد- سیاگزار
که مطلب را دریافته بود با نهایت ملاطفت گفت چرا جواب نمی دهی؟ بگو خجالت نکش
هرمز در حالیکه چشمها را از حیا بهم گذاشته بود گفت استدعا می کنم که از این بی احتیاطی بنده در
گذرید و بیش از این مرا در خدمت خودتان شرمنده نخواهید- سیاگزار ملاطفت خود را مضاعف
نموده و دفعه سوم اصرار کرد که هرمز سؤال وی را جوابی بگوید- هرمز خود را مجبور دید که سؤال
آقای خود را بی جواب نگذارد- و با صدای آهسته گفت من آریدیس را دوست دارم- سیاگزار
خندهٔ از روی ملاطفت نموده گفت کاش این مطلب را زودتر گفته بودی- چون من بژرو پیتر
گفته ام که ملازمان خود را در جائی دورتر از اینجا گذاشته و خودش تنها بنزد من بیاید-

ولی بتو قول میدهم که به ژروپیتر سفارش کنم که آریدیس را بجسی ندهد- هرمز از این که آریدیس همراه ژروپیتر نخواهد بود گرفته خاطر گردید. ولی از طرفی هم از وعدهٔ آقای خود خوشحال شده از خیمه بیرون آمد وراه باریک راپیش گرفته از میان باغ عبور کرده از آنطرف باغ بیرون رفت و در آنجا بالای سنگی در کنار نهر هرموس نشسته منتظر آمدن ژروپیتر گردید- واز شدت دل تنگی که از یأس بعد از امیدواری برای او حادث شده بود نی کوچکی راکه در دست داشت با آهنگ غم انگیزی که تازه از نی زن های فریژی در مدت اقامتش در شهر ساردیا گرفته بود بنای نواختن گذاشت - تاکم کم صدای حزن انگیز نی غم فراق را در دل نازک این بچه تحریک نموده قطرات اشک از چشمهای سیاهش بگونه های گندم گون وی جاری گردید- وقریب نیم ساعت هرمز بهمین حال مشغول نی زدن وگریه کردن بود تا گریه اش شدید گردیده نی را بزمین گذاشته های های بنای گریه راگذاشت - تا یک مرتبه صدای پای اسبی در نزدیکی خود شنید وهنوز اشک چشمهای خود را پاک نکرده وبطرف سوار متوجه نشده بود که ژروپیتر دست او راگرفته صدا زد هرمز هرمز اینجا چه میکنی؟ سبب گریه ات چه چیز است؟ بعد از آن نزدیک هرمز آمده با دستمال ابریشمی که در دست داشت اشک چشم های او را پاک کرده گفت راست بگو به بینم برای چه گریه می کردی- هرمز گفت هیچ خانم دل تنگ بودم- ژروپیتر گفت تو میخواهی بوطن خودت بروی چرا باید دل تنگ باشی- هرمز گفت آه! خانم کاش من هیچوقت از شهر سارد دور نمی شدم ژروپیتر گفت برای چه؟ هرمز جواب داد بجهت اینکه در شهر سارد دل من .... ژروپیتر گفت دل من چه؟ بگو به بینم گمان میکنم توهم آریدیس را دوست داری مثل اینکه او هم تو را دوست دارد- هرمز گفت او هم او هم مرا دوست دارد- از کجا میدانید که مرا دوست دارد ژروپیتر گفت من مجال صحبت ندارم این است از خودش بپرس ببین این طور است

یانه ؟ (واشاره بیک طرف نمود که آریدیس ایستاده بود وهنوز هرمزاورا ندیده بود) هرمز همین که چشمش به آریدیس افتاد یک مرتبه اثر شادی در بشرهٔ صورتش نمایان گردید و بی اختیار لبهای قرمز رنگش تبسمی ظاهر ساخته ولی فوراً ملتفت ژوپیتر شده خودرا نگه داشت و چیزی نگفت. ژوپیتر گفت بگو ببینم آقایت کجاست تا من نبزد او بروم تو هم در اینجا اسب مرا نگه دار و با آریدیس هم وداع کن ولی امید وارم که باز همین زودی ها یکدیگر را ببینید. هرمز راه باریکی را که از میان باغ عبور کرده بخیمهٔ سیاگزار منتهی می گردید به ژوپیتر نشان داده خودش نبزد آریدیس برگشت.

البته قارئین محترم میدانند که این دو نفر بچه هنوز اسم عشق وعاشقی را نشنیده بمعنی حقیقی آن نرسیده اند و در صحبت کردن مثل سایرین متکلف نیستند. وچون دو نفر شخص عادی همه چیز و همه حرف را بالصراحه به یک دیگر می گویند. بلی در واقع همین طور هم بود واین دو نفر مدتی باهم صحبت کرده آشکارا درد دل های خود را به همدیگر می گفتند تا وقتیکه دیدند ژوپیتر از میان باغ می آید دست بگردن یک دیگر انداخته همدیگر را بوسیدند و با چشمهای پر از اشک از هم جدا شدند.

اما سیاگزار چنانکه گفتیم در خیمهٔ خود منتظر نشسته وچشم براه دوخته بود. تا ژوپیتر را دید که لباس بلند آسمانی رنگ دربر کرده باقدمهای کوچک از میان درختان باغ می آید وبواسطهٔ ناهمواری های راه به هر طرف متمایل می گردد.

سیاگزار بی اختیار از جای خود برخواست وچند قدم اورا استقبال نموده دست اورا گرفت و باتفاق داخل خیمه شده پهلوی یک دگر نشستند تا مدتی هر دو ساکت بودند واندیشهٔ زمان مفارقت که می دانستند طولانی خواهد بود. خیالاتشان را مشغول نموده در هر آن چندین رنگ خیال با اشکال مختلفه در صفحهٔ مخیلهٔ آنها مصور شده فوراً محو میگردید. تا سیاگزار سکوت را بهم زده دست ژوپیتر را گرفته فشاری داد و گفت عزیزم

فلک آواره بهر سو کندم می دانی　　رشک می آیدش از صحبت جان پرور ما

عاقبت ایام اقامت من در شهر سارد باخر رسید - چنانکه می دانی من باید برای اینکه مقدمات وصال تو را فراهم سازم و بشرایطی که پدر و عمویت با من کرده اند عمل کنم تا چندی از تو دور باشم - ولی ایام مفارقت تو بر من بسی ناگوار است - و ساعتهای آن بسیار سنگین خواهد بود - چنانکه روزهای وصال تو خیلی سریع و تند گذشت عزیزم ژوپیتر شرایطی را که پدرت با من نموده مرا مجبور ساخته است که تو را در شهر سارد گذاشته با قدم هائی که زنجیر محکم محبت آنها را و بعقب می کشد با کمال مشقت راه دور و دراز اکباتان را طی کنم و سرما های موذی و خشک فلات آری مینور (Ariemineure) (آسیای صغیر) را تحمل شوم ولی با این اوصاف چون در راه وصال تو قدم می زنم و بخیال دوستی و رسیدن بتو سرگرم نه خستگی بمن راه خواهد یافت و نه از سرما متالم خواهم بود - ژوپیتر این سخنان را می شنید و هر لحظه بر گرفتگی چهرهٔ او افزوده شده و حزنش بیشتر می گردید - سخن سیا گزار که باینجا رسید اشک از چشمهای ژوپیتر بر گونه اش جاری گردید و با صدائی که از حلقوم گرفتهٔ وی با کمال صعوبت بر می آمد گفت : شاهزاده خدا حکم شاه و پدرم را بکند که این شرایط منحوس را با تو کردند و مرا بمفارقت تو مبتلا ساختند - برو که سلامت همراه تو باد ولی بدان که بعد از رفتن تو مونس من فقط خیال تو و تفرج گاه هم اطاق خلوت و تفریح من عبارت از گریه خواهد بود - برو ولی فراموش نکن که : من با چشمی اشکبار بانتظار آمدن تو براه اکباتان نگرانم - این بگفت و دستمال ابریشمی را که در دست داشت حجاب صورت قرار داده بنای گریه را گذاشت - باری این دو نفر تا مدتی بایکدیگر مشغول این قبیل سخنان بودند تا وقت تنگ شد و بیش از یک ساعت بغروب آفتاب نماند و ژوپیتر بایستی سه فرسخ راه طی نماید لابد هر دو برخواستند و بنای مفارقت شد -

سیاگزار انگشتری را که در دست داشت و اسم خود و خانواده اش در نگین آن نقش بود
از انگشت خود بیرون آورده بثروپیتر داد و گفت این یادگاری است که توحید هم
و نشانی میانه من و تواست ـ ثروپیتر نیز انگشتر خود را به سیاگزار داد حال دیگر باید
ثروپیتر برود و از معشوق خود جدا شود ولی قدم ها را آن قوت نیست در طریق راه
رود که او را از معشوق دور سازد و مدتی هم سر پا با یکدیگر سخن میگفتند تا بالاخره ثروپیتر
برای وداع دست سیاگزار را گرفته و فشار داده گفت خدا حافظ تو باد عزیز من باز
هم می گویم که من با چشمی پر از اشک براه اکباتان در انتظار تو نگران خواهم بود و
امید وارم که تو هم مرا فراموش نکنی و بحال من رقت کرده و هر چه زودتر بیائی ـ
سیاگزار دست بگردن ثروپیتر انداخته بوسهٔ از لبهای او نموده گفت عزیزم من هرگز
تورا فراموش نخواهم کرد حال دیگر وقت تنگ شد و هوا تاریک خواهد گردید ـ شما را
بخدا سپردم این بگفت و ثروپیتر را تا وسط باغ مشایعت نمود و در همان جا ایستاد ـ
ثروپیتر با کمال کندی قدم بر می داشت و در هر قدمی رو بعقب نگاه می کرد ـ سیاگزار
هم از عقب او نگران بود تا معشوقه از نظرش غایب گردید و سیاگزار بدرختی تکیه
کرده بی حرکت ایستاد و به دریای بهت و حیرت فرو رفت تا چندی به همین حال
بود تا هرمز را دید که ثروپیتر را راه انداخته و خودش نی بدست گرفته با آهنگی حزن
انگیز فریژی می نوازد و شعری بزبان لیدی در میان نی می زند که مضمون آن
بفارسی این است ـ همیشه می گویند جان می رود و تن باقی می ماند ـ ولی اکنون تن
من بسمت اکباتان می رود و جانم در سارد مانده است ـ از شنیدن این شعر حال سیا
گزار منقلب تر گردید و دیگر نتوانست خود را از گریه باز دارد و از اشک چشم جلوگیری
نماید ـ و دانه های سرشک بگونه هایش جاری گردید ـ و در پای درخت بر زمین نشست
تا هرمز که بتانی قدم بر می داشت بعد از چند دقیقه باو نزدیک شد و سیاگزار برخواسته

اشک چشمهای خود را پاک نموده بهرمز را صدا زد. و او بمحض شنیدن صدای آقای خویش نی زدن را موقوف داشت و به نزد سیاگزار آمد و باتفاق هم به خیمه برگشتند و آن شب را در آنجا مانده فردا براه افتادند. خلاصه سیاگزار بعد از طی منازل و دشت وسیع طبرزه را طی کرده و از خاک فرزی گذشت به سلیسی رسید و در آنجا نامهٔ از پدرش دریافت و عوض این که از سلیسی از شعب ردد. دجله و فرات عبور کرده از حدود خرابه های نینوا گذشته باکباتان برود. برای انجام ماموریتی که از طرف انید هاک باو داده شده بود بارمنیه رفته و از دامنهٔ کوه های بلند و پر برف ارمنستان عبور نموده ماموریت خود را در آن حدود انجام داده و از آنجا دارو ایالت مانیان (اردمیه) گردید و برگشتن او خیلی طول کشید. چنانکه در جشن (سده) زردشتیان (جشن دهقان آئین) (پنجاه روز و پنجاه شب قبل از عید نوروز است بیادگار آذر هوشنگ) که بایستی در شهری باشد در کنار آتش مقدس سرود های مذهبی را گوش دهد مشغول طی بیابان ها بود و یک روز قبل از عید نوروز باکباتان رسید.

فصل شانزدهم

(نوروز)

بزرگترین اعیاد زردشتیان رسیده و سنهٔ ۲۶۴۹ زردشتی از فردا شروع خواهد گردید دو ساعت بلیش نمانده است که آفتاب آخرین روز سال ۲۶۴۸ غروب کرده جشن جمشیدی شروع گردد. مردم اکباتان با یک بشاشت فوق العاده در حالیکه لباس های رنگارنگ نو پوشیده اند در کوچه و بازار های اکباتان با کمال عجله از طرفی بطرفی میروند. بهر فردی از افراد که نظر کنی مثل کسی است که باید کار چند روز را در یک ساعت انجام دهد. و هر کسی پی مقصودی می دود. جمعی سبو های شراب گرفته بخانه خود می روند جمعی دیگر خوراکی ها و لوازمات دیگر خریداری می کنند. جلو دکاکین عطاری از خریداران

بخورات از دهام غریبی است وصدای فیل و قال شتریان که هر یک میخواهند زودتر خرید نمایند بلند وهمهٔ غریبی درمیان شهر برپا شده است- مغان بالباسهای سفید بلند درکنار آتشکده ها گردش می کنند ومستعد روشن کردن آتش هستند که آتشکده را از آتش مقدس مملو سازند-

دقیقه های این دو ساعت برای ساکنین این شهر خیلی پرقیمت است ولی باوجود این بسرعت می گذرد وآفتاب کم کم افول کرده ابرهائی را که قدری بالاتر از کوه الوند مثل نوار در افق دیده می شدند لاجوردی رنگ نموده پس از آن در پائین ابرها خور را نشان داده ولی فوراً آخرین شعاع خور را برعمارت های زر اندود قلعه دولتی فرستاده در پشت کوه الوند پنهان شد- ونیم ساعت نگذشت که پردهٔ ظلمت را دست طبیعت از افق شرقی گسترده در پشت قلعه بربرف الوند ختم نمود وتاریکی میخواست برا هالی اکباتان سایه افکن شود- ولی آتش زردشت دست به ممانعت گشود وشعلهای قرمز رنگ از آتشکده ها وپشت بام های اکباتان واطراف مشغول روشن ساختن شهر گردید تمام مردم شهر از زن ومرد بزرگ وکوچک برپا ها برآمده منظرهٔ آتشهای مقدس را تماشا میکردند وصدای شعف آمیز از هر طرف بلند بود-

تا ۱۲ ساعتی شب بدین منوال بود- بعد از آن شروع به گردش هفت خانه شد و برحسب رسم آن زمان هرکس در شب عید نوروز به هفت خانه از خانهای خویشاوندان وهمسایگان خود میرود واز دریچه یا پنجرهٔ اطاق شال یا دستمالی که بریسمانی بسته شده بود آویزان میکرد وصاحب خانه چیزی برسم عیدانه سرشب باو می بست وآنکس اورا بالا می کشید- وغالباً این کار را جوانها میکردند- وهرکس برای حصول مطلبی و مرادی که داشت این عمل را می نمود- وجهت تخصیص آن بهفت خانه این بود که عدد هفت در نزد زردشتیان عدد مبارکی بود واغلب حسابهای

آنها مبنی براین عدد بود۔ چنانچه هفت آسمان هفت ستاره وهفت اندام را دلیل آن می دانستند که این عدد میمونی است ومطابق کتب آسمانی خلقت عالم راهم در شش روز می دانستند که روز هفتم روز راحت وفراغت بوده۔ وسبب مقرر شدن هفته را برای حساب روزها هم همین مطلب می دانستند۔

خلاصه شب عید نوروز بعداز چهار ساعت از شب گذشته زن ومرد بالای پشت بام ها گردش میکردند وبعضی ها هم خودشان را بصاحب خانه ها معرفی نمی نمودند و بسامی شدکه قناعت به هفت خانه هم نه نموده یک نفر یاغلب خانه ها رفته مراد بطلبد و باین وسیله مقدار زیادی پول وتخم مرغ وگردو جمع نماید۔

درین شب سیاگزار تا ساعت پنج از شب گذشته در نزد شاه بود وجمعی از خویشاوندان وبستگان نزدیک سلطنتی که درقلعه سلطانی منزل داشتند آمده مراد طلبیدند وشاه بدستمال هریک از آنها یک (داریک) پول طلا بست سیاگزار چون خسته شده بود برخواسته باطاق خود رفت که قدری بخوابد واز خستگی راه بیرون آید۔ همین که خادمه رخت خواب اورا مرتب ساخت واز اطاق بیرون رفت سیاگزار رختهای خودرا بیرون آورد ومهیای خواب گردید ناگاه دید که از دریچهٔ اطاق دستمالی پایئن آمد۔ سیاگزار ازاین کار تعجب کرد چه که مراد طلبیدن مخصوص جوانان بود که از بزرگ هر خانواده ئی طلب میکردند۔ ونمی دانست که درقلعه هم جز خویشاوندان نزدیک سلطان کسی نیست وآنها هم اطاق شاه رابلدند وباطاق او اشتباه نمی کنند۔ لذا بدریچه نگاه کرده گفت کیستی؟ گمان میکنم که خیال شوخی داری یا اشتباهاً باینجا آمدهٔ؟ صاحب دستمال از بالا جواب داد که خیر نه اشتباه کرده ام ونه شوخی میکنم آمده ام که مراد بطلبم۔ سیاگزار صدای اورا شناخته گفت اسپنوی شما هستید پس چرا طلب مراد از من میکنی؟

اسپنوی جواب داد مرادی که من داشتم لازم بود که از شما طلب کنم. سیاگزار خنده نمود گفت
گمان میکنم: این دیگر حاشیهٔ تازه باشد که ذهناً بر رساله خود شان اضافه کرده اند و تو
را باینجا فرستاده اند. اسپنوی گفت گویا خود شما خبر داشته باشید که من بمتن آن رساله چندان
اعتقاد نداشته باشم تا برسد بحاشیهٔ جدید آن آمدن من باینجا بجهت کاری است که برای من
اهمیت دارد سیاگزار بعد از شنیدن این سخن برخواسته لباس پوشید و باسپنوی گفت
که داخل اطاق شود. اسپنوی از پشت بام پائین آمده داخل اطاق گردید. و روی
کرسی روبروی سیاگزار نشست. و بلا فاصله شروع بصحبت نموده گفت. من نهایت
تشکر را از شما دارم که تاکنون بوسیله تدبیری که کرده و از همین راه نامهٔ خنثی برای شاه
نوشته بودید خیالات اورا دربارهٔ تزویج من بعهدهٔ تعویق انداختید وامشب هم برای همین
شرفیاب شدم که از شما بپرسم و بدانم که برای آتیه در این باب چه فکری کرده اید؟ چراکه
بهرام و مادر بهرام درین موضوع خیلی جدیت داشتند ولی بواسطهٔ کاغذ شما جدیت آن ها
عقیم و بی نتیجه ماند. و نیز محرمانه اطلاع حاصل کرده ام که شاه خیال دارد شب سوم عید را شب
خواستگاری رسمی من قرار دهد و مرا برای شما نامزد نماید. (۱) اگر شما از این کار استنکاف
نمائید با جدیتی که بهرام و مادرش در این باب دارند و تقیدی که شاه دارد باین که آنها را از
خود نرنجاند. فردا مجلس خواستگاری مرا برای بهرام فراهم خواهد کرد و مقید به نمودن شاهزاده شهریار نخواهد بود و علاجی که
موقتاً من برای این مطلب فکر کرده ام این است که شما اصل مطلب را عجالتاً رد نکنید ولی مجلس خواستگاری را بتعویق
بیندازید تا ببینیم چه میشود اینکه من در این وقت خدمت شما آمدم برای آن بود که مبادا با شما در این باب صحبت کنند
و شما بخیال اینکه بتوانید دل شاه را بطرف کورس مایل سازید اصل مطلب را بگوئید. سیاگزار گفت شما از کجا میدانید که من
قادر باین مطلب نیستم و نمی توانم شاه را راضی کنم که کورس را در این باب بر بهرام ترجیح دهد. اسپنوی گفت اگر شما وقایعی را
که بعد از رفتن کورس واقع شده است مطلع شوید خواهید دانست که شاه را بهیچوجه و با هیچ تدبیری نمی توان مایل بکورس نمود

(۱) در شریعت زردشت تزویج خواهرزاده بخالو ممنوع نیست.

سیاگزار با تعجب پرسید مگر بعد از رفتن کورس چه واقع شده است؟ اسپنوی جواب داد شاه همین که از رفتن کورس بطرف فارس خبردار شد - پسر هارپاکس وزیر را کشته گوشت کباب شدهٔ او را به پدرش خورانید و باو علناً گفت که این کار بجرم این است که تو کورس را نجات دادهٔ - میترادات را هم کتک زیادی زده از تمام دارائیش محروم ساخت و اسپاکو زن میترادات را سنگسار نمود و هیچ معلوم نشد که جسد او چه شد - در این ضمن شهرت دادند که کورس در راه فارس گشته شده است و اغلب مردم این مطلب را باور کردند - بعد از آن از قراری که شنیده ام شاه محرمانه نامهٔ بایکی از رؤسای قبایل فارس نوشته و او را ترغیب بقتل کورس نموده و در عوض وعدهٔ سلطنت و حکومت فارس و عیلام را باو داده است و او هم این نامه را برداشته به نزد کورس رفته و باو نشان داده و گفته است من هرگز باین نامه عمل نخواهم کرد و در خدمتگزاری بتو و خانوادهٔ هخامنش از هیچ نحو مساعدتی مضایقه ندارم - کورس بعد از دانستن این مطلب و پی بردن بخیالات شاه جمعی از سواران طایفه پارساگادی را بشهر بازارگاد خواسته و برای محافظت خود نگه داشته است - سیاگزار از شنیدن این سخنان بفکر اندر شد و مدتی دست به پیشانی خود گذاشته ساکت ماند - بعد از آن سر بر داشته گفت من بر حسب وعدهٔ که بکورس داده ام حتی المقدور سعی خواهم کرد که مجلس خواستگاری تو بتعویق افتد - و از شما هم ممنونم که مرا از این مطالب بزودی مطلع ساختید که اقدامی برخلاف مصلحت ننمایم - اگرچه سیاگزار وعدهٔ مساعدت با اسپنوی داد ولی اسپنوی از اینکه او صریحاً قول نداد تدبیری را که اسپنوی پیش نهاد کرده بود اجرا نماید بشبهه افتاد و خواست بداند که سیاگزار همین تدبیر را اعمال خواهد کرد یا خیال دیگری دارد؟ لذا گفت اگر اجازه بدهید از شما سؤال کنم که مساعدت شما بچه ترتیب خواهد بود؟ آیا به همان قسمی که من عرض کردم عمل خواهید کرد یا تدبیر دیگر در نظر دارید؟ سیاگزار باز هم بفکر فرو رفت و جوابی نگفت چه که او خیال داشت

پدرش را وادار د که یک ماه بعد از عید نوروز کسی را برای خواستگاری ژروپیتر به شهر سارد لفرستند واین مطلب با پیشنهاد اسپنوی منافات داشت واز طرفی هم تدبیری دیگر بنظرش نمی رسید که با آن تدبیر بتواند شاه را از خیال تزویج اسپنوی به بهرام باز دارد - از بیجهت قریب نیم ساعت ساکت ماند - بعد از آن سر بلند کرده گفت لازم است که من دراین باب قدری فکر کنم تا ببینم چه باید کرد - اسپنوی بعد از شنیدن این جواب برخواسته بیرون رفت وسیاگزار هم برخواسته میان رخت خواب رفت - ولی باوجود خستگی خواب از سرش بیرون رفته ومشغول فکر گردید - از طرفی عشق ژروپیتر او را امر می کرد که هر طور هست باید هرچه زود تر ایلچی پدرش به پای تخت لیدی برود واز طرفی قولی که بکورس داده بود مانع این مطلب بود چه که هیچ تدبیری غیراز آنکه اسپنوی گفته بود بنظرش نمی آمد تا بالاخره رایش براین قرار گرفت که تا دو ماه از بهار گذشته صبر کند بعد از آن مسئلهٔ ژروپیتر را عنوان نماید -

درآن وقت هم چون یک ماه بیشتر تا بستان نمانده است وشاهزاده شهریار تابستان باید با کباتان بیاید البته صبر خواهند کرد که مجلس خواستگاری در حضور او باشد وتا او بیاید مدتی که با کورس قرار گذاشته است که اسپنوی را تا آن وقت نگذارد دیگر مجلس تزویج نمایند قریب با تمام خواهد بود سیاگزار آخرین تدبیری که به نظرش آمد همین بود وبه همین مطلب مصمم شده خوابید - مدتی است که اسپنوی را در قصر فریبرز گذاشته واز حال او خبر نداشتیم که بعد از رفتن کورس حال او چه بوده واین چند ماه را با مفارقت معشوق خویش بچه نحو گذرانیده است - بعد از آنکه کورس از قصر فریبرز عازم اکباتان گردید اسپنوی از عقبش نگاه های حسرت آمیز نمود تا معشوق از نظرش غایب گردید - بعد از رفتن او عالم در نظر اسپنوی تاریک گشت - وفضا برای او تنگ شده مثل آن بود که در قبری گذاشته شده است - واز شدت دل تنگی خواست از اطاق بیرون آمد

سوار اسب شده به کوه های طرف اکباتان بعنوان شکار عازم گردد تا شاید یکمرتبه دیگر کورس را در بین راه به بیند. ولی زانو هایش قوه راه رفتن نداشت و تا درب اطاق بیشتر نتوانست برود. و در آنجا آهی دردناک کشیده بروی زمین افتاده بی هوش گردید. و تا یک ساعت بیهوش بود. تا مادرش باطاق آمده به هوش آورده و او را تسلی داد. و او تا چند روز با احدی هم صحبت نمی شد و جائی نمیرفت شب و روز در اطاق خود بود و غالباً مشغول گریه بود و میدانست که کار او بسی دشوار است چه که مانع راه مقصودش پادشاهی است جابر و با اقتدار ولی نامهٔ کورس و تدبیر سیاگزار دلتنگی او را قدری تخفیف داد تا باکباتان آمدند. و چندین نامه از کورس باو رسید و اسباب مشغله او گردید. چه هر وقت دلتنگ می شد آن نامه ها را آورده مطالعه میکرد و مضامینی که در آن نامه ها بود اسباب امیدواریش میگردید و از طرف بهرام و شاه هم آسوده شده بود. چه که میدانست تا آمدن سیاگزار کسی معترض مسئله خواستگاری و عروسی نخواهد شد چند روز بعید نوروز مانده شنید که سیاگزار شب عید وارد اکباتان خواهد شد و نیز مادرش باو خبر داد که شاه مصمم شده است روز سوم عید مجلس خواستگاری او را برای سیاگزار فراهم نماید. تا سیاگزار باکباتان وارد شد و چنانکه قبلاً خواندیم اسپنوی بنزد او رفته تدبیری را که بنظرش رسیده بود باو گفت و میخواست از این مطلب خاطر جمع شود. که سیاگزار بهمین ترتیب که او میگوید عمل خواهد کرد. ولی سیاگزار قول قطعی نداد و اسپنوی را مطمئن ننمود و او با خاطری مشوش و خیالاتی پریشان از اطاق سیاگزار بیرون آمد و در این وقت یک ساعت از نصف شب گذشته و مردم از گردش شب عید فارغ شده و هر کس در منزل خود بخواب رفته بود. اسپنوی از پله هائی که در پهلوی اطاق سیاگزار بود به پشت بام رفت که از آنجا از پله های حیاط دیگر که منزلش در آن جا بود پائین آید. چه که درب حیاط بسته و دربان در خواب بود.

همین که بر بالای پشت بام برآمد دید که احدی در پشت بام ها نیست وسکوت عالم را فراگرفته هوا صاف ولطیف است نسیم ملائمی در کار وزیدن ورایحهٔ بهار از آن استشمام می گردد. ستاره ها درخشنده گی غریبی دارند. اسپنوی آنجا را خلوت دیده قدری ایستاد و مشغول تماشای ستارگان گردید. که از دور نور سفید رنگشان چون نقطهٔ بنظر می آمد و بواسطهٔ تلألوئی که داشتند چنان می نمود که بنگاه کنندهٔ خود چشمک میزنند. مدتی نگذشت که ماه در حالی که بیش از دو ثلث از آن روشن نبود از افق نمایان گردید. و روشنائی ضعیفش بجوه الوند و عمارتهای اکباتان تابید. شبی را که اسپنوی در باغ فریبرز در سر چمن با کورس ملاقات نمود بخاطر اسپنوی آورد و خیال معشوق او را از تماشای مناظر طبیعت باز داشت. و غرق دریای اندیشهٔ عشق و یاد معشوق گردید. و تا نزدیک صبح با همین خیال از خواب صرف نظر نمود. تا نسیمی که بواسطهٔ لطافت و روح افزائیش بشارت صبح را می داد وزیدن گرفت و بکلی کسالت بی خوابی را از اسپنوی زایل ساخت. و او نسیم را مخاطب ساخته گفت (امی نسیم سحر آرامگه یار کجاست) ای نسیم صبح آیا تو از عمارتها و خانهای شهر یار گذر عبور کردهٔ و بدر و دیوار آن وزیدهٔ؟ آری بوی خوش و گوارائی نفس تو بزرگ ترین دلیلند که تو از شهر معشوق عبور کردهٔ و از دیار یار گذشتهٔ. ای نسیم خوشا بحال تو که چون من پای بند نیستی و به آزادی بهر طرف می وزی و بهر دیار میروی.

خلاصه اسپنوی آن شب را بخوابگاه خود نرفت تا هوا روشن گشت و مردم برای تقدیس آفتاب به پشت بام ها برآمدند. و آفتاب روز نوروز از مشرق طالع گردید. و مردم اکباتان همه لباس های نو پوشیده مصمم دید و بازدید و گردش عید گردیدند. و این شهر بزرگ یک پارچه شادی و نشاط شده در کوچه ها و خانه ها مردم بیکدیگر رسیده با بشاشت همدیگر را استقبال نموده مصافحه و معانقه می کردند. و در هر خانه

بقدر وسعت صاحب خانه شیرینی ها و شربت های مختلف برای واردین تهیه شده عطر
بخورات گوناگون از هر خانه متصاعد و صدای آواز و سرود های مذهبی از کوچه ها و خانها
بگوش میرسید. سه ساعت از آفتاب گذشته و وقت آن است که تمام امرا و سر
کرده گان بسلام شاه بروند. شاه در اطاق بزرگی که در حیاط اول قلعه شاهی
واقع است و ما آن را تماشا کرده ایم در بالای تخت خود نشسته و بر متکائی تکیه
کرده است. هفت مجمره به هفت رنگ پر از آتش در وسط اطاق گذاشته شده
و در اطراف آنها انواع بخورات در ظروف طلائی چیده اند و ظروف هفت سین
نزدیک شاه گذاشته شده است. تا وقت رسید و شاه به امرا و سرداران
کشوری و لشکری که در صحن خانه منتظر بودند اجازهٔ دخول داد و همگی وارد اطاق گردیده
مراسم تعظیم بعمل آوردند و بعد از تحصیل اجازه بزمین نشستند. و یکی از آنها برخواسته به
تدخین بخور مشغول گردید. تا اطاق معطر شد. و سرود مذهبی شروع شد مغان همه
با آهنگی خوش و اوزان طرب انگیز بنای خواندن سرود را گذاشتند. فضای اطاق
و خیالات اهل مجلس روحانیتی پیدا کرد که گفتی باحترام این روز مقدس جنود ایزدان
در مجلس حاضر شده اند و بار گناهان سالیانه را از دوش اهل مجلس برمیدارند.
سیاگزار هم در این مجلس حضور داشت و روبروی پدرش سرپا ایستاده بسرود مغان
گوش میداد. بعد از تمام سرود و مراسم مذهبی پیش خدمتها وارد شده شیرینی و شربت باهل
مجلس دادند. سپس مجلس عمومی شد و از محترمین هر طبقه برای تبریک عید وارد مجلس شاه
شدند. و تا نزدیک غروب حال بدین منوال بود و باحترام آن روز زندانیان از
حبس خلاصی یافتند. و هر یک از سپاهیان که خدمتی کرده بودند پاداش آنها از طرف
شاه عطا گردید و مجلس از آیندگان خالی گشت. شاه سیاگزار را نزد خود طلبیده گفت
بگو به بینم در این مسافرت طولانی چه کردهٔ. سیاگزار جواب داد ماموریتی که از طرف

اعلیحضرت شاه داشتم انجام داده و تجدید معاهدهٔ دوستی میان دولتین رانمودیم
این است صورت معاهده که تقدیم خاکپای مبارک می دارد که خود کرزوس و وزرای
او امضا کرده اند و ورقهٔ معاهده را بشاه داد. شاه ورقه را گرفته مطالعه نمود. بعد
از آن گفت مملکت لیدی را چگونه دیدی. ؟ سیاگزار جواب داد مملکت لیدی را میتوان
گفت امروز از حیث تمول کمتر از بابل در زمان پیش نیست. من کرزوس پادشاه
لیدی را اول متمول دنیا دیدم بطوری که گوئی تمام طلا ها ی دنیا را در خزانه ها ی او جمع
کرده اند. ! ! وقشون آن مملکت هم برحسب تحقیقاتی که کرده ام در وقت جنگ کمتر
از چهار صد هزار نخواهد بود. ولی اهالی آن را شجاع و دلیر ندیدم چه که تمول زیاد در اهالی
آن مملکت اثر طبیعی خود را بخشیده و مردمان آنجا راحت طلب و تن پرور هستند
گمان میکنم که دویست هزار نفر از قشون ما می تواند با تمام قشون آن دولت جنگ کرده
غالب شود. شاه گفت بلی این طورهست ولیکن من عقیده بجنگ ندارم وحتی المقدور
ما باید با کرزوس دوست باشیم کرزوس امروز بعلاوه قوه وقدرت خود قشون مصر و
یونان را هم دار است چه که او (آمازیس) فرعون مصر و اهالی آطن و اسپارت
را با تدابیر خویش با خود متحد ساخته است و در وقت جنگ میتواند از آنها استمداد نماید.
سیاگزار جواب داد بلی اعلی حضرت صحیح میفرمائید غرض بنده هم این نبود که
باید با آن دولت جنگ کرد یا صلح نمود بلکه مقصود این بود که از قوای آن دولت
مخبر باشیم و ما هم برای روز مبادا تهیهٔ قوا به نمائیم. چه معلوم است که دوستی و دشمنی
دول بسته بمنافع آنها است. اگر فرض کنیم که کرزواس با ما دوست شود برای این
است که بمستملکات یونان دست اندازی کند یا بمصری ها تعدی نماید و ما هیچ
نمی توانیم مطمئن باشیم که او اگر در قوهٔ خود به بیند بخاک ما طمع نکند و با ما عهد شکنی نه
نماید. شاه از این سخنان ابرو درهم کشیده جوابی نگفت وموضوع صحبت را تغییر

داده گفت کرزوس چند پسر دارد سیاگزار جواب داد دو پسر دارد که یکی از آنها از نعمت نطق محروم و لال مادرزاد است و یکی دیگر که ولی عهد او است تحصیلات علمی و عملی او بد نیست ولیکن مثل خود کرزوس اهل فکر و تدبیر نیست. شاه پس از شنیدن این کلمات اظهار خستگی نموده برخواست و از اطاق خارج گردید و بحصار اندرون رفت سیاگزار هم باطاق خود رفت و از صحبتی که با شاه کرده و جواب هائی که از او شنیده بود از طرفی غمگین و از جهتی خوش حال بود. غمگینی او از جهت آن بود که شاه هیچ در بند مملکت داری نیست و معتقد است که باظهار دوستی و تملق از پادشاهان می توان از حرص جهان گیری آنها جلوگیری نمود و در داخله هم از بعضی از متقدین و صاحبان قبیله خوش روئی و خوش رفتاری کرده با سایرین بدسلوکی میکند. و گمان کرده است که با این وصف در روزهای سخت میتوان جلو دشمن داخلی و خارجی را گرفت. اما خوش حالی او از اینجهت بود که مسئله خواستگاری نرو پیتر را بمحض اینکه به شاه بگوید قبول خواهد کرد و این مطلب را اسباب دوستی و اتحاد میانه خود و کرزوس میداند. باری سیاگزار تا دو ساعت از شب گذشته با این خیالات وقت گذرانید بعد از آن فرستادهٔ شاه آمد باو گفت که شاه شما را خواسته است. سیاگزار برخواسته از اطاق بیرون آمد که نزد شاه برود. در بین راه اسپنوی را دید که باطاق او می آید سیاگزار بدون اینکه اسپنوی باو چیزی بگوید. باو گفت که آسوده باشید. من تا دو ماه دیگر مجلس خواستگاری را بتعویق خواهم انداخت. اسپنوی گفت ممنون شما هستم ولی گمان میکنم که دو ماه کم باشد و شما بیش از این بکورس وعده داده بودید. سیاگزار گفت بعد از آن یک ماه دیگر هم برای آمدن شاه زادهٔ شهریار بتعویق خواهد افتاد. اسپنوی این جواب را اگرچه موافق میل خود ندید ولی دیگر صلاح ندید که بیش از این در این باب سخن گوید و اظهار امتنان از سیاگزار نموده رفت. سیاگزار هم بحضور شاه

رفت. وشاه بعداز تمهید مقدمات خیال خود را در باب مجلس خواستگاری به سیاگزار
گفت و اظهار داشت که سه روز بعداز عید باید مجلس خواستگاری رسمی اسپنوی برای تو منعقد
گردد. سیاگزار بعداز قدری تفکر گفت به نظر بنده خوب است در این باب عجله نفرمائید و
این کار را دو ماه دیگر هم به تعویق بیندازید. شاه گفت تعویق این کار صلاح نیست و باید
همین وقتی که من معین کرده ام مجلس خواستگاری منعقد شود و سیاگزار هرچه اصرار
کرد فایده نبخشید. بالاخره تدبیر دیگری به خاطرش رسید که هم صحبت بهرام تا دوماه
بمیان نیاید و هم مسئله زودتر را بشاه گفته باشد. لذا رو بشاه نموده گفت. بنده
هرگز نمی توانم از امر اعلیحضرت تخلف ورزم ولی در این باب نظری داشتم که اگر اعلیحضرت
از آن مطلع شوند خودشان تعویق این مطلب را مطابق مصلحت خواهند دانست
شاه گفت نظریه تو چیست؟ سیاگزار جواب داد که برادر اعلیحضرت کرزوس
دختری دارد که کرزوس او را خیلی دوست دارد و دختر هم از هر حیث آراسته است
و کرزوس مایل شده بود که محض تزئید مراتب دوستی میانه او و اعلیحضرت آن دختر
را بمن دهد ولی منحو است که این مطلب بارضایت مادر دختر واقع شود و مادرش
هم به یونان رفته بود. از این جهت این طور بنا شده که بعداز آمدن او شاه او را
راضی نماید و بمن اطلاع بدهد که حضور مبارک عرض نمایم. وشما برای خواستگاری او ایلچی
بفرستید. و بنا شده است که اگر مادر دختر راضی شد تا دو ماه از بهار گذشته بمن اطلاع
بدهند والا فلا. نظریه بنده در تعویق این مسئله این بود که تا آن وقت صبر کنیم. اگر خبری از
آنجا نشد آنوقت این کار واقع شود. از شنیدن این کلمات آثار خوشحالی در جبهه شاه
پیدا شده گفت. بسیار خوب در این صورت تعویق این مطلب لازم بلکه واجب است
سیاگزار هم بعداز آنکه مقصود خود را حاصل دید از اطاق شاه بیرون آمد و از دروغی
که گفته بود در پیش خود خجل بود و در دل خود بر شاه خشمگین بود که چرا بواسطه اصرارهای

بی موقع او را مجبور کرده است که دروغ بگوید.

فصل هفدهم

(تهیه جنگ)

یک ماه و نیم از بهار گذشت و ماه اردی بهشت کوه‌ها و دره‌های اکباتان را بقدوم خویش از سبزه‌های خوشرنگ و گلهای معطر مبدل به بهشت برین نمود و درختهای باغات و اطراف رودخانه‌ها سبز و هوا لطیف و روح افزا گردید. وقت آن بود که مردم این شهر در روی سبزه‌های چمن در سایه درختهای بید مشغول عیش و عشرت باشند ولی گردش روزگار بآن‌ها مجال این کار را نداده و از تفرج گاه‌ها و مجالس عیش بمیدان جنگشان طلبید

خبر خروج کورس بر علیه ازیدهاک از خواص تجاوز نموده در میان مردم اکباتان و قبایل اطراف آن منتشر شد ازیدهاک به تهیهٔ لشکر پرداخت ماه اردی بهشت باتمام نرسیده بود که عده کثیری سوار و پیاده مسلح حاضر و آماده شدند. ازیدهاک ریاست لشکر را بهارپاکس که بشغل وزارت باقی و داوطلب این جنگ شده بود داده بطرف عیلام مأمور ساخت که بعد از تصرف قسمت شمالی آن مملکت عازم فارس شود و کورس را کشته یا اسیر نماید. هارپاکس به تهیهٔ حرکت سوار پرداخت و هرچه توانست از سوارهای قابل و تیراندازان و شمشیرزنان شجاع گرد آورده بهترین صلاح‌ها را از اسلحه خانه دولتی بیرون آورده در میان آنها تقسیم نمود. و جمعی از سرکرده‌گان و سرداران شجاع که با او دوست و همدست بودند وا داشت که قشون ابواب جمعی خودشان را برداشته به همراهی او بطرف عیلام عازم شوند و روز ۲۹ اردی بهشت بالشکر خود از اکباتان خارج و بطرف عیلام ره سپار گردیدند.

اما کورس هم در این مدت مشغول جمع آوری قشون بود و خیال داشت در ماه نسیم بهار بطرف عیلام حرکت کرده از آنجا عازم اکباتان گردد. و پدرش کامبوزیا هم بعد از آنکه از ناخوشی و مرض خلاصی یافت کار وکاردانی پسر را پسندیده و وی را شخصی فوق العاده یافت. لذا کارها را بدو واگذار و تفویض نموده زمام امور مملکت را بدست وی سپرده که هر چه میخواهد بکند. یک ماه از بهار گذشت و یک روز صبح در خروجی اطاق سردرکه ما قبلاً او را دیده ایم با دل تنگی. فوق العاده که سببش فقط دوری از معشوقه خویش بود نشسته و مشغول سان یک عده از سپاهیان شتر سوار بود که در میدان جلو عمارت از پیش روی او دفیله داده می گذشتند. فاذا پیش خدمتی وارد گردیده باو گفت که شخصی از اهالی اکباتان میگوید اسم من میترادات است میخواهد به حضور مبارک شرفیاب شود. کورس جوابی نگفت و باشاره پیش خدمت را امر به توقف فرمود. تا سان شتر سواران تمام شد و کورس امر کرد که اطاق را خلوت کنند و میترادات را نزد خود طلبید. و او را با خوشروئی و احترام پذیرفت و از او شرح واقعه خودش را پرسید میترادات شرح غضب از یدهاک را برای او نقل کرد. و گفت اسپاکو را سنگسار نمودند. و صبح که من رفتم جسد او را از میان سنگ ها و چوب ها بیرون آرم دیدم در آنجا نیست و هیچ معلوم نشد که جسد او چه شده است. و هر چه در این باب تفحص کردم چیزی نفهمیدم. بعضی گفتند که او هنوز نمرده بود و احتمال می دادند که شب خودش بیرون آمده فرار کرده باشد. و بعضی سخنان دیگر گفتند که من بصحت و سقم هیچکدام حکم نتوانم کرد. اما من بعد از آنکه از دارائی و حشم خود محروم شدم چند روز با کمال عسرت گذرانیدم و دوستان قدیم از ترس شاه از من روگردان شدند و بمن اعتنائی نکرده پناهم ندادند. تا یک روز یک نفر از طرف اسپنوی آمده و مبلغی پول برای مخارج بمن داد و گفت. خانم میگوید که تو دریکی از دهات نزدیک سکنی بگیر و هر وقت هم

محتاج پول باشی به تو خواهم رسانید ولی این مطلب را پوشیده دار واحدی را از آشنائی من با خودت مطلع نساز- من بفرمودهٔ او عمل کردم و در یکی از دهات ساکن شدم تا چند روز بعد از عید نوروز باز فرستادهٔ خانم نزد من آمده نامهٔ سربسته بمن داد و گفت خانم گفته است که تو باید این نامه را هرچه زودتر بکورس برسانی من نامه را گرفته در میان موی سر خود پنهان داشته عازم فارس گردیدم و امروز به اینجا رسیده ام-

بعد از آن نامه را از میان موی سر خود بیرون آورده به کورس داد- کورس نامه را باز کرده این طور خواند-

عزیزم ایام مفارقت تو بسی طول کشید و روزگار تلخ جدائی لذت شیرینی کلمات تو را که با آن نام مرا مطمئن ساخته و وعده داده بودی که هر طور هست خود را بمن برسانی از یاد من برد-

ابرهای مظلم نا امیدی بر دل من سایه افگنده- و چنان عالم را که در نظرم تیره و تاریک ساخته که گوئی دیگر هرگز روشنی امید در دل تنگ من راه نخواهد یافت گاهی خبر کشته شدن تو در دربار ازدهاک مذاکره شده در شهر اکباتان ورد زبان ها می گردد- و زمانی می گویند که ایلات کارمانی پاس احترام تو را نگه نداشته و دست گیرت نموده اند هر روز با خبر وحشت انگیزی روزگارم را چون شب تار می سازند و هر ساعت با شمشیر زبان زخمی بر جراحات قلبم می افزایند- فقط گاه گاهی سیاگزار مرا دیده و بمن اطمینان می دهد که این سخنان اصلی ندارد و تو در شهر پازارگاد سالم هستی ولی تو خود میدانی که فقط قول او اسباب اطمینان قلب یک نفر عاشق نخواهد شد-

عزیزم این خبرهای وحشت انگیز شب و روز مرا یکی کرده و آنی از زحمت غصه و رنج راحت نیستم من با همهٔ این ها صبوری و بردباری پیشه ساخته می ساختم و می سوختم فقط امیدم بوعدهٔ تو بود که جز چند ماه از آن باقی نمانده و امیدوار بودم که تا یک ماه از تابستان گذشته تو حسب الوعده هر طور هست خود را بمن خواهی رسانید- و سیاگزار هم بوسیله تدبیری

از خیال بهرام و شاه جلوگیری کرده بود. ولیکن شب عید سیاگزار بالصراحة بمن گفت که تا دو ماه از بهار گذشته هم می تواند از آنها جلوگیری کند و بعد از آن دیگر ممکن نیست از اینجهت لازم دیدم که این مطلب را به شما اطلاع دهم که اگر تا دو ماه دیگر خود را بمن نرسانید شاه مرا بقبول مزاوجت با بهرام مجبور خواهد ساخت. من تا آخرین دقیقه انتظار تو را خواهم کشید و تا زمانی که مغان مراسم مذهبی را بعمل آورند صبر خواهم کرد و اگر تا آن وقت از شما خبری نرسید خود را از حیات محروم خواهم ساخت و شاید هم دیگر بعد از این نتوانم نامه بشما بنویسم لهذا درهمین نامه با قلمی لرزان و دلی غمناک و چشم گریان بشما می نویسم که در وقت جان دادن هم ترا فراموش نکرده و آخرین حرفیکه لبهای من با نهایت صعوبت ادا نماید و آخرین کلمه که از دهن من خارج خواهد شد کلمهٔ کورش است آخر صورتی که در صفحهٔ قوهٔ متصوره ام منقوش شده و باقی خواهد ماند صورت تو خواهد بود.

امضا اسپنوی

کورس اگرچه اول دفعه از دیدن خط معشوقهٔ خویش خوشحال شده رنگ صورتش هم افروخته گردید ولی همین که مشغول مطالعه گردید کم کم آثار حزن و اندوه در بشرهٔ صورت او آشکار تر گردید تا اینکه قطرات اشک از چشمهای سیاه رنگش جاری گردید و نامه را جلو صورت خود گرفت تا متیرادات از گریه او مطلع نشود. کورس که در متانت و صبوری در مقابل هرگونه از واردات بی نظیر است و کمتر کسی می تواند از ظاهر حال و تغییر رنگ صورت و چشمان او سرضمیرش را خوانده و خیالات او را ملتفت شود و هر خبر وحشت انگیزی که باو داده می شود بدون اینکه اثری در حال او کرده اندک تغییری در حرکات و سکنات او پیدا شود فوراً به تدبیر چاره می پردازد و ابداً افکارش از تمیز راه کار و چاره جوئی باز نمانده اندک پریشانی در وی حادث نمی گردد. اکنون عشق او را بحالی انداخته که بکلی خود را باخته حتی از اشک چشم و آه های پی در پی هم نمی تواند جلوگیری کند. و

نزدیک است که میترادات از حال او آگاه گردد.
خلاصه کورس برای پنهان داشتن حال خود بدون مقدمه مثل اینکه مطلبی فوری بخاطرش آمده باشد از روی صندلی برخواسته از دری که نزدیک صندلی وی بود داخل اطاق دیگر گردیده در را بست و روی صندلی نشست چون اطفال مشغول گریه شد و قریب نیم ساعت گریه اش طول کشید تا قدری دلش آرام یافت واشک چشمهای خود را پاک کرده نبزد میترادات آمده امر کرد که برای او غذا آوردند و قریب یک ساعت نزد او بود واز حالت زوجهٔ اهالی مداز وی سؤالات می نمود. بعد از آن پیشخدمتی را طلب نموده باو امر کرد که میترادات را بمنزلی که قبلا برای او آماده شده بود ببرد که در آنجا استراحت نموده از خستگی راه بیرون آید. میترادات با پیش خدمت از اطاق بیرون رفتند و کورس تنها ماند در این وقت تنهائی هم برای او لازم بود که بفراغت در باب کار آسپنوی فکری بکند. همین که کورس خود را تنها دید نامهٔ آسپنوی را از جیب خود بیرون آورده یک مرتبه دیگر با کمال دقت مطالعه کرد. بعد از آن پیشانی خود را به کنار میزی تکیه داده مشغول فکر گردید و تا مدتی در بحر فکر مستغرق بود تا بعد از نیم ساعت سر بلند کرده خود بخود گفت اگرچه طریقهٔ احتیاط غیر از این است ولی چاره نیست و باید در کار تعجیل نمود.
پس از آن قلم برداشته مشغول نامه نوشتن گردید و تا دو ساعت مشغول این کار بود تا نامه ها تمام شده و پیش خدمت را طلبیده امر کرد که چند نفر قاصد حاضر کند. طولی نکشید که دوازده نفر قاصد حاضر شدند و کورس به هر یک از آنها نامهٔ داده و گفت این نامها را باید خیلی زود برسانید و در پیمودن راه آنچه در قوه دارید بفعلیت آورده انعام و جایزه از من دریافت دارید. این نامه ها برای رؤسای قبایل بود و کورس به آنها امر کرده بود که تا ۱۲ روز دیگر باید قشون شان در شهر پازارگاد حاضر شود. جز اهالی هارموزیاد تورنا که نزدیک باب هرمز سکونت داشتند و قریب هشتاد و پنج فرسنگ از پازارگاد

دور بودند آنها را امر کرده بود که با ترمنی های سیستانی ما هر چه زودتر از طرف اسپادانا (اصفهان) بسمت اکباتان بروند و در سه منزلی اکباتان منتظر خبر او باشند. یک ماه یک نامه خود گرفته بیرون رفتند هنوز ۱۲ روز تمام نشده بود که رؤسای قبایل هر یک با عدهٔ کثیری از جوانان پارسی در شهر پازارگاد حاضر شدند و روز دهم اردی بهشت کورس سان قشون خود را در میدان جلو عمارت خویش دید این کار تا یک ساعت بغروب مانده طول کشید و بایستی دیگر هر یک از دستجات قشون بمنزل خود رفته بتهیهٔ حرکت بپردازند. چه بآنها اطلاع داده شده بود که روز (ا) باید بطرف عیلام حرکت نمایند ولی هنوز میدان بآن وسعت از جمعیت سپاهیان مملو واز کثرت ازدحام سنگ فرش های میدان دیده نمی شود بلکه نخلستان های سمت شرقی رود خانه هم پر از جمعیت گردیده و جز پشت بام های اطراف میدان جائی برای تماشاییان غیر مسلح باقی نمانده است و آنجاها هم از زنان و مردان تماشاچی پر است.

دراین بین در بالای خروجی سردر عمارت کرسی گذاشته شد و کورس که در بالای صندلی نشسته بود بر بالای کرسی برآمد یک مرتبه قیل و قال جمعیت و همهمه های سپاهیان و تماشاچیان که فضای میدان را پر ساخته و هیچکس کلمات رفیق نزدیک خویش را شنیدن نمی توانست موقوف شده سکوت و آرامشی در آن فضای وسیع حکم فرما گردید. که گفتی احدی دراین میدان نیست. چشم ها متوجه کورس گردیده گردنها کشیده شده و در مردمک چشمان این جمعیت جز عکس کورس منعکس نشده و گوش ها غیر شنیدن کلمات او انتظاری نداشتند. کورس ابتدا چند آیه از کتاب زند با صدای متوسطی تلاوت نمود ولی اغلب کلمات او را نمی شنیدند. پس از آن با صدای رسائی که فضای میدان را پر ساخته بگوش همه میرسید گفت. ای قبیله من ای پارسیان شجاع و دلیر آیا میدانید که شما برای چه مسلح شده و من شما را در راه چه مقصودی میخواهم سیر دهم. من از طرف اورموزد پادشاه و فرمانفرمای آسمانها و زمینها برانگیخته شده ام که امت زردشت را از تحت تسلط و استیلای اهرمن

ظلم و جور خلاصی دهیم و شما را در طریق سعادت و سلامت بسر بریم. هان ای جوانان پارسی نژاد بدانید که این جنگ جنگ مقدسی است و شمشیرهای شما برای یک مقصود مقدس از غلاف بیرون خواهد آمد. اگر در این جنگ پای ثبات و استقامت استوار دارید و مردانه کوشش کنید قبیله پارس را ابدالدهر از زیر بار حکومت سایر قبایل بیرون خواهید آورد و ملت پارس را باوج عزت و افتخار ابدی خواهید رسانید. هان ای ملت پارس شما همواره بر سایر قبایل آرین در شجاعت و قوت ترجیح داشته اید. در میان هیچ قبیله بقدر شما پهلوانان رشید پیدا نمی شود. پس جهت چیست که باید مطیع شاهنشاهی باشید که از قبیله شما نباشد؟ شمائید که اطفال خردتان را از بچه گی بزحمت و مشقت عادت داده با آنها تیراندازی و اسب تازی یاد داده اید شمائید که تمام جوانانتان بشجاعت و پهلوانی در عالم معروف اند پس چرا باید زمام امور شما ها در دست قومی باشد که از هر جهت از شما پست ترند. هان ای ملت پارس این شجاعت فطری که او موجود در نهاد افراد پارسیان گذاشته و سالها آنها را در خط شمشیر زدن و جنگ کردن انداخته نه برای آن بوده است که مشغول نخجیربانی یا راه زنی باشند یا با یک دیگر بجدال و نزاع پردازند. بلکه آنها را برای همچو روزی پرورش داده و برای همچو میدانی حاضر و آماده کرده است.

من به جوانان شجاع قبیله خود که خود را برای جانبازی در راه سعادت و ترقی حاضر کرده اند سلام می کنم و به آنها میگویم که باید مردانه بکوشید و در میدان جنگ پای فشرده صبور باشید و ذره خوف و واهمه بخود راه ندهید. در میدان جنگ باید طوری قرار و عقب نشینی را فراموش کنید که گوئی عقب شما دریائی بی پایانی است که اگر یک قدم پشت بدشمن کرده روبه عقب روید غرق خواهید شد اشخاص غیر مسلح و زنان و بچه های بی گناه را نکشید و کسی که اسلحه خود را انداخته از شما امان طلبید او را امان دهید و نیز بدانید که کنون ما با قومی جنگ می کنیم که با ما از یک نژادی باشند و دارای یک مذهب هستند که ما هم همان مذهب را داریم و از دست ظلم های ازیدهاک به تنگ آمده طالب خلاصی خویش می باشند و با ما عداوت و دشمنی ندارند و بزودی تسلیم خواهند شد

لذا شما هم نباید با آن ها بطور خشونت رفتار کنید - بلکه باید با آنها طوری باشید که خود شما با یک
دیگر هستید - اینک وقت تنگ شده و آفتاب غروب کرد بروید و مهیای حرکت شوید
که فردا باید همگی از پازارگاد بطرف عیلام رهسپار شویم - این بگفت و از بالای کرسی پایین
آمد و یک مرتبه تمام آن جمعیت صدا های شعف آمیز برآوردند - و صدای خوشحالی فضای
میدان را پر ساخته گوشها از لرزش هوای محیط یک تاثر مطبوعی حاصل کرد - و ساعتی نگذشت
که جمعیت متفرق شد و هر کس بمنزل خود مراجعت نمود - آن شب در تمام خانهای پازارگاد
جز این صحبت سخنی نبود و جز تمجید و تحسین کورس حرفی بر زبان ها جاری نمی گشت - و صبح آن
روز کورس با سپاهیان فارس از شهر پازارگاد حرکت کرد - بعد از آن که منزل اول را طی نمود خود
با سی هزار از سواران پارساگادی و دو نفر از سرکرده های شجاع که خودش از میان طایفهٔ
خویش انتخاب کرده بود و یکی از آنها موسوم به آرتاباز و دیگری آرتازرساس نام داشتند
بطرف شهر شوش رفت و باقی قشون را با رؤسای قبایل و پدرش کامبوزیا به طرف ایالت
هاپارادیب (لرستان) (۱) مامور ساخت که یکی دو روز در آن نواحی توقف کنند تا کورس
شهر شوش که کنون از آن جز خرابه ها و تلهای خاک چیزی باقی نمانده است در نزدیکی شوشتر
حالیه در سمت چپ رود کرخه واقع بوده و از پازارگاد تا آنجا تقریباً هشتاد فرسخ راه بوده است -

کورس این مسافت را در مدت ۱۲ روز طی کرده بشهر شوش رسید این شهر اگر چه در
آن وقت رو بخرابی نهاده بود ولی عمارتهای عالی و بناهای معظم آن شهادت میداد که یکی
از بزرگ ترین پای تخت های دنیا بوده است - معابد متعدد آن که بهیکل از آنها

---

(۱) مملکت عیلام بسه ایالت تقسیم شده که مرکز آنها سوزیان (یعنی شوش) بوده (۱) هوبی یعنی
(خورستان و اهواز) ۲ - بیمه که عبارت از پشت کوه و نواحی خوش هوای آنجا است ۳ - هاپارادیب
(یعنی لرستان و مضافات آن) که محصولات خرما و حبوبات و انگور آن معروف بوده -

یادگار یک قرن و یک سلسله از سلاطین عیلام بود دلالت داشت که عقاید مختلفه و مذهب
متعدده میان اهالی این شهر قدیم حکم فرما بوده دسته از مجسمه های بزرگ از عقاید یک سلسله
از پیشینیان خبر میداد و آثار عتیقه و کتیبه های متعدده که غالباً بخط میخی و بخط هیروگلیفی
و هر یک برسم الخط زمانی و هر کدام بزبانی بود دلالت داشت که این شهر در قدمت تمدن
کمتر از شهرهای کلده و آشور نیست - خلاصه کورس بعد از سه روز توقف قشونی را که در شهر
شوش و نواحی اطراف آن قبلا تهیه شده بود برداشته بطرف اکباتان عازم گردید و در بین راه به پدرش رسید - از شوش
تا اکباتان بخط مستقیم ۱۰۲ فرسخ راه بیشتر نبود ولی بواسطه کوه های شمالی عیلام و جنگل های بی پایان آن نواحی پیچ
و خمهای زیاد در راه پیدا شده و تقریباً مسافت دو مقابل شده بود -

فصل هیژدهم

(غوغای عشق)

حال خوب است کورس را بگذاریم که با لشکر خویش مشغول طی راه های صعب العبور مملکت
عیلام باشد و با کباتان رفته به بینیم اسپنوی در آنجا چه میکند - اسپنوی همین که خروج کورس
و دعوی شاهنشاهی او را شنید دانست که وعده کورس مبنی بر این مطلب بوده و خیال
داشته که بقهر و غلبه وارد اکباتان شود نه بطریق دوستی و راضی کردن شاه از طرفی از
شنیدن این خبر خوشحال بود چه که میدید معشوقش همتی بلند دارد و هوای مقام شاهنشاهی
را در کله خود پرورش میدهد - و هم میدید که آمدن کورس با کباتان جز باین ترتیب امکان
ندارد و هرگز شاه موهوماتی را که در کله خود جای داده بی اثر نخواهد گذاشت و از خیال کشتن
کورس فارغ نخواهد شد - از طرفی هم متوحش بود که مبادا کورس مغلوب گردد و از عهده
انجام خیالی که وجهه همت خود ساخته بیرون نیاید و سپاهیان ازدهاک غالب شوند - از
آنجا که عشاق همواره در راه وصال معشوق هر مانع کوچکی را بزرگ می شمارند - و از اندک چیزی

که محتمل است در راه رسیدن بمقصود شان مانع واقع شود می ترسند- تا چه رسد بیک هیچو مانع بزرگی- اسپنوی بخیال اندر شد و روز بروز این خیال شدید تر گردید تا اینکه شنید یک سپاه بزرگی برای مقابله با کورس آماده شده و فردا حرکت خواهند کرد- از شنیدن این مطلب سخت غمگین گردید- و باطاق خود رفته درب اطاق را بست و مشغول گریه گردید بیچاره اسپنوی که هیچ کس را ندارد درد دل خود را باو بگوید گاه گاهی بعضی اطلاعات از سیاگزار تحصیل مینمود او هم در اکباتان نیست و برای تنبیه قشون به مایتان مسافرت کرده است بر فرض اینکه او هم در اکباتان باشد با اینکه کورس بر علیه تخت و تاج ازیدهاک قیام کرده چگونه ممکن است که در این صورت دوستی او با کورس باقی مانده باشد و بشود از این قبیل سخنان باوی در میان گذاشت؟ اسپنوی آنروز از اطاق بیرون نیامد و در آنجا جز گریه کاری نداشت تا آفتاب غروب کرد و هوا تاریک شد- خدمت گار باطاق او آمد که چراغ روشن کند- اسپنوی باو گفت که من خیلی خسته شده ام و میخواهم بخوابم روشن کردن چراغ لازم نیست- وقت شام هم بگو کسی مرا بیدار نکند- خادمه بیرون رفت و اسپنوی شب را در اطاق تاریک تا نزدیک صبح بیدار بود- گاهی گریه میکرد- زمانی خیالات بروی غلبه می نمود- تا نزدیک صبح خوابش برد- وقتی بیدار شد که ظهر نزدیک بود هنوز لباس نپوشیده بود که صدای کوبیدن درب اطاق بگوشش رسید- برخواسته درب را باز کرد- کوبنده در خادمهٔ مادرش بود و باو گفت که آقایم آرتمبارس در اطاق خانم است و شما را خواسته- اسپنوی فوراً لباس پوشیده باطاق مادرش رفت و در آنجا پدر خود را دید که لباس سفر پوشیده و زرهی در بر کرده شمشیر خود را به کمر بسته نزدیک درب اطاق ایستاده است- اسپنوی باو تهنیت گفت- آرتمبارس به تهنیت او جواب داده گفت غرض از طلبیدن شما باینجا این بود که با شما وداع نمایم- اسپنوی باحال تعجب گفت پدر جان مگر کجا میخواهید بروید؟ آرتمباس جواب داد که برحسب امر

شاه من باید با سواران ابوالجمعی خود بطرف عیلام و فارس بروم. اسپنوی گفت چه مطلبی باعث شده که این طور بی مقدمه شما مامور مسافرت به عیلام و فارس شده اید؟ آرتمبارس گفت از قراری که خبر رسیده کورس بر پادشاه یاغی شده و ما ماموریم که بر سرکرده گی هارپاکس وزیر بفارس رفته او را دستگیر نمائیم و بحضور شاه بیاوریم. اسپنوی اگرچه این مطالب را قبلاً می دانست و غرضش ازین سوالات آن بود که شاید چیز تازه بفهمد سخن پدرش که باین جا رسید دیگر نتوانست خود داری نماید و گفت! پدر جان شما به جنگ کورس میروید؟ آیا با وجود قرابت و خویشی که در میانه شما و او هست میخواهید باوی جنگ کنید.؟!! آیا با آنکه کورس را دیده و از کفایت و لیاقت و جوانمردی او اطلاع دارید بروی او شمشیر خواهید کشید؟! آرتمبارس گفت اسپنوی من ترا وصیت میکنم که بعد ازین این طور کورس را مدح نکنی. چه اگر این سخنان بگوش شاه برسد بر تو غضب خواهد کرد. اما من حتی المقدور سعی خواهم کرد که شاید کار به صلح بگذرد. و اگر نشد مجبورم که جنگ کنم چه که امر شاه مقدم تر از قرابت و قوم خویشی است. اسپنوی از شنیدن این سخنان غضبناک گردید ولی سعی کرد غضب خود را پنهان وارد. همین قدر در جواب پدر مثل اینکه خود بخود سخن میگوید و طرف خطابش کسی نیست گفت: چه عقیدهٔ باطلی!! دربارهٔ چه پادشاه...... !! آرتمبارس اول خواست که این صحبت را قطع نموده با اسپنوی خدا حافظی کرده برود ولی ترسید که این دختر بعد از رفتن او هم ازاین قبیل سخنان گفته اسباب خطری برای خود تهیه کند. لذا دست او را گرفته باطاق دیگری برد و در آنجا رو باو نموده گفت دختر عزیزم من از علاقهٔ تو با کورس بی اطلاع نیستم و از مکارم اخلاق کورس هم باخبرم ولی تو خود بهتر میدانی که از امر شاه نمی توان تخلف نمود. اسپنوی سخن پدر را قطع کرده گفت نه نه اطاعت هیچ ظالمی را نباید کرد. آرتمبارس گفت دختر جان گوش بده و ببین مقصود من چیست: بلی میدانم که

اطاعت همچو ظالمی را نباید کرد. ولیکن اگر من از رفتن سرپیچی نمایم فوراً بامر شاه کشته خواهم شد. ولی من بتو قول میدهم که هرگز شمشیر خود را برعلیه کورس از غلاف بیرون نیاورم. و از تو خواهش میکنم که بیش از این در این باب با من صحبت نکنی و تکلیف تو این است که ابداً در این ابواب سخنی نگوئی و صحبتی را که در این جا باهم کردیم از همه کس نهان داری حتی از مادرت. بعد از آن صورت اسپنوی را بوسیده از اطاق خارج گردیده رفت. اسپنوی بعد از شنیدن این سخنان متفکر ماند و صحبتهای پدرش چون معما بنظر او می آمد که حل آن برای او مشکل می نمود. لذا برای این که قدری تنها بوده در این باب فکر کند با طاق خود رفته درب را از داخل بست و در روی صندلی بزرگی نشسته صحبت های پدر را بخاطر آورده مشغول فکر گردید. ولی چیز تازه نفهمید چه نمی توانست تصور کند که هارپاکس و پدرش بتوانند مخالفت شاه را بکنند. ولی تنها چیزی که از کلمات آرتمبارس عاید اسپنوی گردید. آن بود که آن اضطراب و وحشتی که برکورس داشت تخفیف یافت و چند روز بهمین حال گذرانید. ولی هر ساعت منتظر بود که خبری از کورس باو برسد.

تا یک روز در حالتی که تنها در اطاق نشسته بود خادمهٔ وارد گردید و باو گفت یک نفر مرد که لباس دهاتیان در بر دارد درب خانه ایستاده میگوید کار لازمی با خانم دارم و هرچه خواستم که هر سخنی دارد بمن بگوید و من بشما برسانم قبول نکرده گفت کار من کاری است که باید بخود خانم عرض کنم. اسپنوی فوراً برخواسته بدرب خانه رفت شخصی را دید که لباس نمد پوشیده و هیئتش باهالی دهات شبیه است در درب خانه ایستاده است. اسپنوی گفت بگو ببینم تو کیستی و با من چه کار داری. آن شخص گفت من یک کاری با اسپنوی خانم دارم آیا شما هستید؟ اسپنوی گفت بلی منم بگو ببینم چه میگوئی. آن شخص نگاهی باسپنوی نموده مثل اینکه با نگاه میخواست صدق و کذب سخن او را فهمیده و ندیده او را بشناسد و

ساکت ماند. اسپنوی گفت هر حرفی داری زود بگو که قراولان درب خانه در نزدیک ماهستند و محتمل است که حرف زدن مرا با تو در این جا به بینند و این مطلب برای من شایسته نیست. آن شخص گفت میخواستم عرض کنم من کسی را می شناسم که در خارج باغ فریبرز به پنجره های قصر طرف مغرب خیلی نگاه کرده است. اگر شما اسپنوی هستید بگوئید که آن شخص کیست؟ اسپنوی از شنیدن این سخن دلش بنای طپیدن گذاشت و زانوهایش لرزید ولی خود را نگاه داشته گفت خبری از طرف او داری؟ آن شخص گفت اگر شما اسم او را بدانید شاید. اسپنوی از اشتیاقی که بشنیدن خبر معشوقش داشت ملتفت کلام او نشده گفت بگو ببینم چه خبر داری. آن شخص گفت گمان میکنم چندان مایل بشنیدن خبر نیستید والا اسم او را میگفتید. اسپنوی گفت اسم او کورس است حال بگو ببینم از طرف او چه خبری آورده آنشخص نزدیک اسپنوی آمده از جیب خود نامهٔ بیرون آورده باو داد. اسپنوی نامه را گرفته در بغل خود پنهان نمود. و دست بجیب خود کرده چند عدد پول طلا بآن شخص داده گفت آیا جواب این نامه را هم تو خواهی برد.؟ آن شخص گفت کورس بمن سفارش کرده که در اکباتان بمانم و گفته است که نامهٔ او جواب نخواهد داشت. این بگفت و تعظیمی نموده رفت. اسپنوی نامه را برداشته با دلی پر از شوق باطاق خود آمده در را از داخل اطاق بست و نامه را بیرون آورده باز کرده این طور خواند.

عزیزم. هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد
لیکن امید وصل توام عنقریب هست

من برحسب وعدهٔ که به تو داده بودم بیاوری اورموزد داخل اکباتان خواهم شد و شاهد فتح و ظفر را در آغوش خواهم گرفت تو مطمئن و آسوده باش و بدان که اینهمه غوغا برای تو است. و این فتنه ها از تو برخواسته است چه که محرک

ومتصدی این لشکرکشی من هستم و منم که برضد یک پادشاه مقتدری برخواسته ام۔ هزاران نفر برحسب ارادهٔ من مسلح شده وجان فشانی می کنند۔ محرک و مالک ارادهٔ من هم عشق تواست فقط عشق تو بود که همت مرا متوجه مقام بلندی نمود و مرا واداشت که بطرف اکباتان لشکرکشیده بایک سلطنت و دولت قوی طرف شوم و اعلان شاهنشاهی خود را منتشر سازم۔ آری من در این خیال بودم و نقشهٔ عقلائی برای رسیدن بمقصود کشیده بودم که تا یک ماه بعد از تابستان به آسانی بمقصود خود برسم۔ ولی نامهٔ تو رسید و عشق تو را مامور ساخت که علی رغم عقل و خرد جنون را پیشهٔ خود ساخته با نصف قشونی که پیش بینی کرده بودم با پادشاه مدای جنگ کنم۔ بنابراین گویا حق داشته باشم که تو را مخاطب ساخته بگویم۔

ای فتنهٔ جهان قد بالا بلای تو — ای ره زن خرد سخن جانفزای تو
پیش لب تو جان دهم ولاف هنر زنم — کاز خیل عاشقان شده ام من فدای تو

بلی عشق تو مرا حاضر کرده بود که تا آخرین نفس جنگ کنم یا کشته شوم یا تو را از خطر نجات دهم احتمال دومی بیش از اول بود۔ من هم باکی از آن نداشتم ولیکن اکنون که این نامه را می نویسم به فتح و فیروزی خود اطمینان دارم۔ چه که هارپاگس وزیر با دو ثلث از قشونی که همراهش بود بمن ملحق گردید۔ و یک ثلث از قشون او که در تحت ریاست ابیرآرتمبارس بودند در ظاهر با ما در حالت جنگ می باشند۔ و این جنگ هم ظاهر سازیست و بدستورالعمل من این طور شده است۔ چه که اگر ابیرآرتمبارس همراهی خویش را بمن آشکار می ساخت احتمال میرفت که از یدهاک بشما ها صدمهٔ وارد آورد۔ لذا بنا شده که او بعد از یک جنگ مغلوب گردیده تسلیم شود۔ این خبر سه روز بعد از رسیدن نامهٔ من منتشر خواهد شد من قبلا خواستم که تو را از کیفیت قضیه مسبوق سازم تا آسوده باشی۔

(امضا کورس)

اسپینوی بعد از خواندن این نامه خوشحال گردیده گرفتگی خاطرش بکلی رفع شد۔ دو سه روز از این مقدمه گذشت چنان که کورس نوشته بود خبر رسید که هارباکس وزیر با تمام سرکردگان و صاحب منصبان که همراه او بوده اند بکورس ملحق شده. فقط آرتمبارس با قشون ابوالجمعی خود از ملحق شدن به کورس امتناع ورزیده و با فارسیان جنگیده است ولی بالاخره او هم تاب مقاومت نیاورده و در درهٔ کوهی محصور شده و مجبور از تسلیم گردیده است۔ ازیدهاک از شنیدن این خبر غضبناک گردیده و خانهٔ هارباکس را آتش زده پس از آن مغان را طلب نمود و حکم کرد که تمام آنها را بجرم اینکه اسباب خلاصی کورس شده اند به دار آویختند و بتهیهٔ لشکر پرداخت۔ چند روز طول نکشید که لشکری انبوه مهیا ساخته سپاه گزار را که تازه از مانیان برگشته بود جانشین خود قرار داده خود با لشکر از اکباتان خارج شد۔ باز این مطلب باعث تشویش خاطر اسپینوی گردید و تا دو روز نهایت وحشت و اضطراب را داشت چه که میدانست لشکر کورس کمتر از قشون ازیدهاک است که تهیه کرده و همراه خود برای جلوگیری کورس برده۔ ولی روز سوم خبر رسید که قبایل سیستانی و زرمن وغیره بکورس ملحق شده اند۔ و ازیدهاک قشونی را که احتیاطاً در اکباتان گذاشته بود نزد خود طلبیده۔ این خبر هم باعث رفع تشویش اسپینوی نگردید۔ چه که میدانست جنگ به مغلوبیت یکطرف لاعلی التعیین خاتمه پیدا می کند۔

علی ای حال در هر یک از طرفین احتمال مغلوبیت هست۔ لذا قریب ده روز با حال تشویش و امید و خوف و رجا بسر برد۔ تا خبر رسید که کامبوزیا پدر کورس در جنگ کشته شده و کورس نعش او را به فارس فرستاده و خود با کمال جلادت و شجاعت در جلو قشون بی شمار ازیدهاک مشغول جنگ است و تاکنون قریب شش فرسخ مدی ها عقب نشسته اند۔ البته این خبر هم خاطر اسپینوی را مطمئن نمی سازد چه که هنوز جنگ تمام نشده و نتیجه معلوم نگردیده است۔ بخصوص خبر کشته شدن کامبوزیا تشویش خاطر او را

بیشتر نمود. چه در جنگی که کامبوزیا کشته شود ممکن است که صدمه هم بکورس وارد آید. چنانچه گفتیم اسپنوی کسی را هم نداشت که باو تسلی داده از اضطراب خاطرش بکاهد. لذا باطاق خود رفته و در روی تخت خواب خود دراز کشید و خیالات اضطراب آمیز بروی غلبه کرد هر چه فکر کرد فکرش بجائی منتهی نشد و خود را عاجز دید. از اینکه کمکی بمعشوق خود کرده باشد. و خود بخود میگفت. کورس عزیزم تو برای خاطر من خود را به مهلکه انداخته و در جلو شمشیرها و نیزه های سپاهیان مد مقاومت می کنی. و شب و روز آرام نداری. و من در این جا راحت و آسوده نشسته ام؛ چه کنم که کاری از من بر نمی آید. و به هیچ وجه نمی توانم ترا یاری کنم. خلاصه اسپنوی مدتی بهمین حال بود تا آفتاب غروب کرد. و اطاق تاریک گشت و خادمهٔ او وارد اطاق گردیده شمع را روشن نمود. و بوی عود که با شمع آمیخته شده بود به مشام اسپنوی رسید. اسپنوی بمحض اینکه چشمش بشعله چراغ افتاد و بوی عود را استشمام نمود مجالس دعا بخاطرش رسید که زردشتیان در اوقات سختی در مجلس چراغ های متعدد روشن ساخته و بخورات با آتش مقدس ریخته دعا می کنند بخاطرش آمد که می تواند از طریق دعا به معشوق خود یاری نماید. لذا بخادمهٔ خود امر کرد که منقلی از آتش مقدس (که همیشه در خانهها موجود بود و هیچ نمی گذاشتند تمام شود) باطاق او بیاورد و هفت شمع که هر یک به بخوری آمیخته شده است روشن سازد و خود برخواسته زینت های اطاق را از طاقچه های آن برچیده به اطاق دیگر برد. و روفرشی سفید بروی قالیچه های الوان انداخته اطاق را مبدل به یک معبد کوچکی نمود. و خود نیز لباس سادهٔ پوشیده آتش مقدس در وسط اطاق و شمع ها در دو دیوار های اطراف اطاق را روشن کردند. و عطر بخورات هوا را معطر ساخت. همین که تمام لوازم مجلس دعا فراهم گشت اسپنوی چون فرشتهٔ که در مجالس روحانی مجسم شده ظاهر گردد در کنار آتش زانو بزمین زده و کتاب زند را باز کرده چند آیه از آن را بالهجه که آثار اضطراب از آن نمایان

بود خواندن گرفت. که خلاصهٔ مضمون آن آیات این بود. منم اورموزد. نور پاک مجرد. من هیچوجه مجسم نشده در جلو چشم های شما حاضر نمی شوم که بمن نگاه کنید و با من مکالمه نمائید ولیکن هر وقت که مرا دوست داشته و بخواهید رو بمن کنید به مازدیسنان (۱)، کامل توجه نمائید چه آنان در میان شما نورهای پاک و مقدس هستند با آنها سخن گوئید منم اورموزد که نه مجسمه دارم و نه خانه و نه معبد. لیکن پیر بدان باید در قله کوه ها و جاهای بلند باسم من آتشکده ها و معابد بنا کنند. پس از خواندن آیات روحانیتی دید که گفتی فرشتگان در این اطاق حاضر شده و اهریمن در اینجا راه ندارد. وبعد از آن بایک حال تضرع فوق العادهٔ برای سلامتی و فیروزی کورس دعا کرده برخواست. و در قلب خود اطمینانی دید که یقین کرد دعای او باجابت رسیده است و در با اطاق را باز کرده خادمه را طلبیده که اطاق را دومرتبه بصورت پیش درآورد. و خودش برای تنفس هوای پاکیزه به پشت بام عمارت رفت.

در این وقت دو ساعت از شب گذشته و ماه بحالت بدر در طرف مشرق سی درجه بالاتر از افق مشغول نورفشانی و اشعهٔ سفیدش بعمارت ها و باغات اکباتان تابیده بود و کوه الوند بواسطهٔ این روشنائی ملایم و هوای لطیف نمایش غریبی داشت. چه که سطح برف های قله و قسمت بالای کوه که روزها از اثر گرمی آفتاب آب شده و شب یخ کرده بود نور سیمین قمر را چون آئینه منعکس کرده و چون ماه می درخشید و پائین تر از برف ها سیاه بنظر می آمد و پائین تر از آن سبز و خرم بود و از وسط سبزه ها

---

(۱) از به پارسی بمعنی نور و مازو و مبزد بمعنی پاک و مجرد بنابراین اورموزد بمعنی نور پاک و مجرد است. و مازدیس یعنی (چون پاک و مجرد) که در میان پارسیان یعنی اشخاصیکه پاک و مقدس هستند.

جوی های بزرگ آب در سینه کشی کوه خطوطی نورانی و متلألا بنظر می آمد. بواسطهٔ
صافی هوا آسمان خوشرنگ وبعضی از ستاره ها دیده می شد که نور ضعیفی داشتند.
اسپنوی که بکلی از شویش خاطر آسوده شده بود برای رفع خستگی روح به تماشای
این مناظر طبیعی دراین هوای خوب بسی محتاج بود. لذا در بالای پشت بام مشغول
قدم زدن و تماشا گردید. وتا نصف شب در بالای پشت بام بود. خوردن شام
وطعام را بکلی فراموش کرد و هرچه عدد ساعت های ماضیهٔ شب بیشتر می شد
میل او برفتن اطاق خویش کمتر می گردید. تا همه بخواب رفتند وکوچه ها از متر ددین
خالی گشت چراغ ها خاموش گردید سکوت تمام قصر بلکه تمام شهر را فرا گرفت.
اسپنوی بدیواری که درلب پشت بام قریب نیم زرع ارتفاع داشت تکیه داده مشغول
تماشای ماه گردید. که از دایرهٔ نصف النهار گذشته به طرف مغرب مایل شده بود.
ناگاه صدای همهمه بگوشش رسید ابتدا گمان کرد که دستهٔ شب گردانند
که از کوچه عبور می کنند. و با یک دیگر حرف میزنند. ولی دقیقهٔ نگذشت که خلاف
این مطلب آشکار گشت. واز هر طرف صدای های هو بلند شد وسکوت آخر شب
بهم خورده مبدل بقیل وقال روز گردید که گفتی تمام اهل شهر بیدار شده وچون روز
درکوچه ها راه می روند. و با یکدیگر صحبت می کنند. وهمدیگر را با صدای بلند میخوانند
اسپنوی برخواسته بطرف سردر رفت واز آنجا بکوچه نگاه کرده کسی را
ندید. ولی صدای پای اسپان وحرف زدن سواران از دور بگوشش رسید
طولی نکشید که در آخر کوچه سوارانی نمودار گردیدند که بطرف درب قلعهٔ سلطانی
می آمدند. اسپنوی ازاین مطلب تعجب نمود که دراین وقت شب این سوار ها
از کجا می آیند. ! و در قلعه چه کار دارند؟ تا سواران نزدیک شدند. اسپنوی
نگاه کرده دید ازید هاک درجلو سوار ها می آید واسپش از خستگی قادر براه رفتن نیست

و پای خود را بزمین می کشد. تا به درب قلعه رسیده بشدت تمام در را کوفت.
اسپنوی از طرز ورود ازیدهاک فهمید که او با فتح و فیروزی نیامده است چه اگر او
بدشمن غلبه کرده بود بی خبر در این وقت شب وارد نمی گشت. بلکه قبلا خبر ورود او را
میدادند و مردم شهر باستقبال او میرفتند. بر فرض این که ازیدهاک باین جنگ اهمیت
نداده و از روی بی اعتنائی از استقبال و غیره چشم پوشیده باشد. اقلا مثل سایر مسافرت
ها یک روز قبل خبر ورود خود را میداد. خلاصه بعد از آنکه مدتی ازیدهاک در را با کمال
شدت کوفت دربان در را باز کرد و شاه داخل قلعه گردید. اسپنوی برای اینکه شاید
از سبب آمدن شاه در این وقت مطلع شود از جائی که بود بطرفی که مشرف بر حصار
اول بود رفته شاه را دید که داخل حصار گردید و بطرف اطاق سیاگزار رفته در را
بسته دید. و بشدت در را کوفت و سیاگزار را صدا زد. در این وقت چند نفر
از خدام قلعه هم بیدار شده بطرف شاه آمدند و با و تعظیم کردند. شاه بآنها اشاره کرد که
از نزد او دور شوند. بعد از چند دقیقه درب اطاق باز شد و سیاگزار با لباس
خواب بیرون آمد. اسپنوی در بالای پشت بام بالای درب اطاق مزبور آمده
گوش خود را بلب بام گذاشت که صحبت های آنها را بشنود. با اینکه شاه خیلی
آهسته صحبت میکرد. اسپنوی این چند کلمه را از او شنید که میگوید. پشت دروازه های
شهر را هر چه زودتر بدهید خاک ریز کنند. قشونی که در شهر حاضر است بمحافظت شهر بپردازند
و نیز کلمات دیگری هم شنید که دلالت بمغلوبیت شاه میکرد. و مطمئن گردید که کورش غالب
شده و قشون ازیدهاک شکست خورده است. شاه قریب نیم ساعت با سیاگزار صحبت کرده
پس از آن بحصار دوم رفته داخل اطاق خواب گردید و سیاگزار هم لباس پوشیده از
قلعه بیرون رفت و اسپنوی با خاطری خوش از پشت بام پائین آمده باطاق خود
رفته خوابید.

فصل نوزدهم

(محاصره)

فردای همین شب یک وحشت و اضطراب فوق العادهٔ بقلوب اهالی اکباتان حکم فرمائی میکرد قریب سه ربع از قشون ازیدهاک بکلی متفرق شده و یک ربع دیگر آن هم خسته وخراب وارد شهری شدند. و در شهر هم اینقدرها قشون نبود. تمام دکاکین و بازار ها بسته مردم شهر مبهوت و سرگردان هر لحظه مترصد رسیدن قشون کورس بودند. تا نزدیک غروب تمام دروازه ها خاک ریز گردیده برج و باروی شهر مرمت شد. و اطراف قلعه های هفت گانه و برج های آنها هم پر از سپاهیان گردید. اول غروب خبر رسید که مقدمة الجیش قشون کورس به دو فرسخی شهر رسیده اند. و آن شب را همهٔ اهل شهر با اضطراب خاطر گزرانیدند. مگر اسپنوی که خوشحال بود ولی خوشحالی خود را پنهان می نمود. و در ظاهر خود را چون سایر زنان و دختران قلعه شاهی مضطرب و پریشان نمایش میداد. اول آفتاب قشون کورس دور شهر را احاطه کردند و خواستند هجوم کرده داخل شهر شوند. ولی دروازه ها بسته بود و اطراف شهر همه سنگ بندی شده و سپاهیان مداز بالای برج ها و پشت بام ها با سنگ وغیره از ورود آنها مانع می شدند. مدت این محاصره سه روز طول کشید. و اسپنوی از طول مدت محاصره و از اینکه معشوق او کمتر از نیم فرسخ از وی دور است و با وجود این قادر بدیدن آن نیست غمگین و چون ساعت وصال نزدیک شده بود آتش عشق او تیز تر گردیده در کانون سینه اش شعله ور گشت و غالباً برخلاف سایر زنان قصر به پشت بام میرفت که شاید کورس را درمیان لشکریان وی از دور به بیند بلکه بدیدن سواران او هم اکتفا می نمود. و از مشاهدهٔ حمله پی در پی آنها لذت می برد. روز سوم طرف

عصر خبر رسید که لشکریان کورس از طرف جنوب شهر دیوار قلعهٔ دور شهر را خراب کرده داخل شهر شده اند. و مستحفظین آن طرف قوهٔ مدافعه و مقاومت در خود ندیده فرار کرده اند. اسپنوی بمحض شنیدن این خبر فوراً از اطاق بیرون آمده بالای پشت بام رفت چون محل قلعهٔ شاهی در بالای تپه بود از بالای پشت بام های آن دیدن تمام شهر ممکن بود - اسپنوی بطرف جنوب شهر نظر انداخته جوانان پارسی را دید که شمشیرهای عریان در دست دارند. و از معبری که باز کرده اند چون سیل بنیان کن وارد شهر شده به لشکریان ازید هاک حمله می کنند. و آنها چون پشه که از جلو باد سخت می گریزد از مقابل آنها فرار کرده در خانه ها پنهان می شوند. ساعتی طول نکشید که تمام دروازه های جنوبی را باز کرده برج ها را متصرف شدند. و از هر طرف قشون فارس پیاده و سواره وارد شهر گردیدند. اسپنوی از شجاعت و پهلوانی آنها تعجب می نمود و میدید که بعضی از آنها با شخاصیکه در بالای پشت بامها و برجها بودند تیر می انداختند. و بعضی دیگر شمشیر بدست گرفته و زره در بر کرده ابداً اعتنائی به سنگ های گران که از بالا چون تگرگ بسرشان می بارید نکرده از راه پله ها بالا رفته سپاهیان مد را اسیر می کنند یا اگر راهی پیدا نه کنند با کمند به بالای بام ها بر می آیند و بواسطهٔ لباس ارغوانی همدیگر را شناخته و از قشون مدی ممتاز اند. اسپنوی این غوغا ها را مشاهده میکرد و با صدای بیتی این شعر را می خواند.

شهر پر آشوب و غارت دل و دین است
باز مگر یار ما به خانه زین است

هنوز ظهر نشده بود که تمام شهر به تصرف شجاعان پارسی در آمد و اطراف قلعه ها که در وسط شهر بودند محاصره شد. مستحفظین قلعه ها هم بیش از یک ساعت تاب مقاومت نیاورده همه گی تسلیم شدند سیاگزارهم که در قلعه اولی بود بعد از برداشتن دو زخم کاری

از دست راست و دیگری از شانه چپ دستگیر گردید. آن وقت نوبت به قلعه سلطانی رسید و لشکریان کورس دور قلعه را گرفتند و می خواستند به قهر و غلبه وارد قلعه شوند. اسپنوی در این وقت فقط همش مصروف بود باینکه شاید بتواند کورس را در میان لشکریان به بیند. ناگاه چشمش بسواری افتاد که در نزدیک درب قلعه ایستاده فرمان کورش میدهد که قشونش بوسیله کمندها از دیوار مرتفع قلعه بالا روند. از دیدن این سوار زانوهای اسپنوی لرزیدن گرفت و رنگ صورتش تغییر کرده و میل داشت که بتواند خود را از دیوار قلعه به پائین انداخته نزد کورس رود. در این بین دید که مدافعین قلعه دست از مدافعه کشیدند. و درب قلعه باز شد. معلوم گردید که از یدهاک دیگر جنگ را بی ثمر دیده و تسلیم شده است. اول کسی که از در قلعه داخل گردید کورس بود که از اسب پیاده شده وارد قلعه شد و پشت سر او قریب بیست نفر هم وارد گردیدند.

اسپنوی فوراً از پله ها پائین آمد و کورس را دید که شمشیر در دست دارد و می خواهد داخل حصار دوم قلعه گردد. اسپنوی بمحض دیدن کورس پایش از رفتار باز ماند. و بدیواری تکیه کرده ایستاد.

اما کورس چون بدرب حصار دوم رسید برگشت بعقب نگاه کرد که شاید یکی از خدام قصر را دیده از محل از یدهاک پرسش نماید ناگاه چشمش باسپنوی افتاد که بفاصله بیست قدم از او بدیوار تکیه کرده وایستاده است یک مرتبه از دیدن معشوقه قلبش بنای طپیدن گرفت و اعصابش سست شده نزدیک بود که شمشیر از دستش بیفتد و قریب یک دقیقه به همین حال باقی ماند. بعد از آن بطرف همراهان خویش متوجه شده به آن ها امر کرد که از او دور شوند. و خود بطرف اسپنوی رفت تا نزدیک او رسید ولی هیچ یک از این دو نفر نتوانستند بدیگری تهنیت بگویند. و تا چند دقیقه هر دو آنها مبهوت در مقابل یک دیگر ایستاده بهمدیگر نگاه می کردند. تا بعد از مدتی

کورس دست اسپنوی را گرفته فشاری داد بواسطهٔ این فشار حال هر دو تغییر کرد۔ وخون بدن شان که جریانش بطی شده اسباب سستی اعصاب و پریده گی رنگ صورت هر دو گردیده بود۔ یک مرتبه به جریان افتاد در رنگ رخسار شان بر افروخته شده اسپنوی نیز دست کورس را که در دست داشت فشار داده باو گفت ، شاهزادهٔ عزیزم ۔ توئی ؟ : توئی که در مقابل خویش مشاهده می کنم یا چشم من اشتباه می کند ؟! توئی برابر من یا خیال در نظرم ؟ خدایا ' خدایا این به بیداری است که من مشاهده می کنم یا خواب می بینم ۔ ؟ کورس تبسمی نموده گفت عزیزم اسپنوی نه خواب هستی و نه اینجا عالم خیال تو است بلکه عالم بیداری است ۔ و این منم که برای رسیدن بتو شمشیر کشیده سپاه بی شمار ازیدهاک را که چون دیوار آهنین میانه من و تو فاصله بود از میان برداشته خود را بتو رسانیده ام ۔ این همه هیاهو که مشاهده می کنی عشق تو باعث آن شده و این همه شمشیرها برای خاطر تو از نیام کشیده شده است و این غوغاها را عشق تو در عالم انداخته است ۔

خلاصه این دو نفر عاشق و معشوق که مدت ها است همدیگر را ندیده اند در این گیر و دار که هیچکس تکلیف خود را نمی داند جمعی می ترسند و نمی دانند چه بسر آنها خواهد آمد ۔ طایفه از غلبه و فیروزی خود شان خوش حالند ولی بواسطهٔ اینکه فرمانده آنها مشغول معاشقه است تکلیف خود را نمی دانند ۔ در صحن حصار تا مدتی مشغول صحبت بودند ۔ بعد از یک ساعت کورس صدای قیل و قال شنیده بطرف در نگاه کرده دید جمعی از سپاهیان خاصهٔ او داخل قلعه شدند ۔ و ملتفت شد که آنها چون دیده اند ۔ مدتی گذشته و از او خبری نشده است ترسیده اند که سانحهٔ روی داده و صدمهٔ باو رسیده باشد ۔ از این جهت بی اجازه داخل قلعه شده اند ۔ لذا بطرف آنها متوجه شده اشاره کرد که در همان جا بایستید ۔

بعد از آن از اسپنوی پرسید که ازیدهاک در کجا است ؟ اسپنوی جواب داد که شاه

پاسی نفر در برج طرف مغرب قلعه است. و قریب دویست نفر هم که مستحفظ قلعه هستند در برج های اطراف قلعه می باشند. کورس گفت که تو برو و زنهائی که در قلعه هستند در حصار مخصوص خودتان جمع کن و بآنها اطمینان بده که احدی بآن حصار نخواهد آمد و در آنجا منتظر باش تا از طرف من بتو خبر برسد. اسپنوی گفت چشم من این کار را خواهم کرد و یک مطلبی دارم که لازم است حالا عرض کنم و آن این است که در این مدت پاسگزار با من خیلی همراهی کرده و خواهش می کنم که شما او را عفو کنید. کورس جواب داد که من ازیدهاک را هم با این که با من ملتهی درجه بدرفتاری را نموده است خواهم بخشید تا چه رسد به پاسگزار که با من دوستی ها کرده است. اسپنوی نظری از روی امتنان بکورس نموده رفت

پس از آن کورس متوجه سپاهیان گردیده و بآنها امر کرد که بسر پشت بام رفته مستحفظین قلعه را خلع سلاح کرده و ازیدهاک را محترماً نزد او بیاورند و خودش با هارپاکس و چند نفر از رؤسای قبایل باطاق بزرگی که در این حصار بود و ما قبلاً آن را دیده ایم رفتند. و کورس در بالای تختی که در این اطاق گذاشته شده و احدی جز پادشاه حق نداشت که بر آن قرار گیرد نشست. و همراهان او بوی تبریک این فتح بزرگ را گفتند. پس از آن کورس امر کرد که در میان شهر اعلانی منتشر نموده و بمردم اطمینان دهند که از طرف او و سپاهیانش ابداً خطری متوجه کسی نخواهد شد. تمام مردم آسوده و راحت مشغول کسب و کار خودشان باشند و نیز حکم اکید از طرف کورس صادر گردید که لشکریان با اهالی اکباتان و سایر بلاد بطور دوستی و مهربانی رفتار نمایند.

پس از آن یک نفر از سرکردگان وارد اطاق شده خبر داد که تمام مستحفظین قلعه براق چین شدند. و ازیدهاک هم حاضر است. کورس امر کرد که او را داخل اطاق نمودند و از او نهایت اکرام و احترام را بعمل آورد و در پهلوی خود نشانیده بطور مهربانی و ادب با وی سخن گفت.

خلاصه کورس آن روز را تا سه ساعت از شب گذشته مشغول بود و یک یک
بزرگان و روسای مدی را طلبیده و بآنها اطمینان می داد که بهیچوجه از شان و رتبه
آنها کاسته نخواهد شد۔ و هر کدام مثل سابق مصدر کارهای مملکت مدی خواهند
گردید۔ و حکم کرد تمام اشخاصی را که در جنگ اسیر شده بودند آزاد ساختند۔ فردای
آن روز از یدهاک را با همان جلال و کبکبه که در زمان سلطنت حرکت میکرد در مسافت
می نمود با جمعی از سواران فارس بطرف پازارگاد روانه ساخت۔ و سفارش نمود که
اورا در عمارت شاهی منزل دهند و عمارتی عالی برای او بنا کنند که بعد از اتمام در آنجا
منزل کند و نیز دستورالعمل داد که ماندان مادرش را بزودی با احترام روانه اکباتان
نمایند۔ و سیاگزار را هم در قشون منصب سرداری داد و اورا ملقب به لقب کی
آرش نمود که لقب جدش بود۔ و امر کرد بهرام را که در جنگ کشته شده بود با جمعی
دیگر از مقتولین با نهایت اجلال و احترام به خاک سپردند۔ و هارپاکس را رئیس سپاهیان
خاصه نمود و او را ملقب به پیران ویسه ساخت۔ آرتمباس را منصب وزارت
بخشید۔ فرخ را بحکومت مانیان منصوب داشت۔ خلاصه کورس در مدت یک
ماه طوری با رؤسای مد و رعایای آنجا رفتار کرد که دل تمام آنها را بحکومت و سلطنت
خود جلب نمود۔ و از خلیج فارس تا بحر خزر در تحت سلطنت و اقتدار کورس درآمد۔
و تمام رؤسای قبایل و اشخاص با نفوذ او را بسلطنت و شاهنشاهی سلام کردند۔
و لبفرمان او تن در دادند۔ و برای اینکه بکلی بیگانگی را از میان مد و پارس بردارد
مملکت خویش را (پارس و مدی) نام نهاد و به مدی ها این طور وانمود کرد۔ که چون
او پسر دختر از یدهاک است تاج و تخت کیان بارث بوی رسیده و در معنی باز
هم سلطنت از دست طایفهٔ مد خارج نگشته است۔
و بمناسبت اینکه کورس در صباحت منظر و خوش روئی بی نظیر بود اهالی مد او را

(خوشسرو) می گفتند و کم کم این لقب تحریف شده مبدل به خسرو گردید. و بمنزله اسم شد لذا اهالی مد او را کی خسرو نام نهادند و لقب کی را که مخصوص سلسله کیقباد بود بوی دادند اهالی فارس هم که مدتی بود که در تحت تبعیت قبیله مد بودند بواسطهٔ اینکه کورس از طایفهٔ آنها است و بوسیلهٔ او سلطنت از مدی ها بفارسیان منتقل گردیده است نهایت درجه او را دوست میداشتند. خلاصه کورس با این تدابیر حکیمانه ملت فارس و مد را ملت واحد ساخت. و پس از یک ماه ماندان هم وارد اکباتان شده و بدیدار کورس مسرور به خوشحالی اینکه پسرش شاهنشاه شده است از خیالات گذشته شدن شوهرش کامبوزیا و خلع پدرش از دیهاک منصرف و آسوده گردید.

فصل بیستم

(عروسی)

یک ماه از تابستان گذشته و هوا بالنسبه گرم شده است ولی اکباتان یکی از شهرهای کوه پایه است و هوای آن اینقدر گرم نیست که انسان متألم شود و محتاج به ییلاق باشد اگر هم کسی بخواهد در شهر اقامت نکند باغات اطراف شهر و دره های باصفای کوه الوند در خوبی هوا و گوارائی آب بی نظیر است و هیچ انسان محتاج نیست که بیش از نیم فرسخ از شهر دور باشد بتبعیت همانها دیگر کورس تقلید از سلاطین سابق ننموده و بقصر فریبرز نرفته و همچنین تمام امرا و سرکرده گان در اکباتان و باغات اطرف آن اقامت دارند. در این وقت اگر در بازارهای طولانی این شهر گردش کنیم خواهیم دید که تمام آن با کاکین زینت شده و مردم لباس های نو پوشیده و یک سرور و شادمانی فوق العاده در این پای تخت بزرگ حکمفرما است چیست؟ چه خبر است؟ اکنون چهار ماه از عید نوروز میگذرد و به عید مهرگان دو ماه تمام مانده است و عیدی هم در این فصل و در این وقت که اینقدر اهمیت داشته باشد

سراغ نداریم. پس علت این عیش و سرور چیست؟ برای فهمیدن این مطلب لازم است
که قارئین خود را بعمارت سلطنتی متوجه سازیم. اکنون دو ساعت به غروب مانده است
و عمارت های قلعه سلطانی وضعش غیر سابق است تمام اطاق های قلعه مرتب و درها
شان باز و شمعدان های طلا و نقره که شمعهای آمیخته با بخورات بان ها زده شده در
وسط اطاقها چیده اند و عدهٔ عملهٔ آشپزخانه بمراتب بیش از پیش شده و همگی مشغول طبخ
هستند. پیش خدمت ها سبوهای مشروبات را متصل از خمها پر کرده و از خم خانه های
عمارات بقهوه خانه ها می برند. از این وضع معلوم است که امشب در این قلعه مهمانان
زیادی خواهند آمد. بلی این تهیه تهیهٔ عروسی است و گمان ندارم که عروسی جز برای
کورس پادشاه با اقتدار پارس و مدی باشد چه که امروز کسی جز او این قدر در نزد اهالی
اکباتان محبوبیت ندارد که مردم عروسی او را چون عیدی بزرگ دانسته و بازارها را
زینت کرده و از صمیم قلب اظهار سرور و شادمانی نمایند. یک ساعت از شب گذشته
و تاریکی شب رسید ولی تمام حصارهای قلعه سلطانی و اطاقهای آنها از روز روشن
تر است در هر یک از حصارها یک صنف از مردم دیده می شوند. که برای عروسی دعوت
شده اند. صدای ساز و آواز از هر گوشه بلند بساط عیش و عشرت در هر یک از اطاق
ها گسترده شده است پیاله های شراب که متصل از شراب پر و خالی می شوند دائماً در
گردش و ساقیان آنی از کار فارغ نیستند. در حصار مخصوص آرتمبارس جمعیت
نسوان هستند و یکی از اطاق های بزرگ که در سمت جنوب حصار است بیش از همه
اطاق ها انظار را بخود جلب می کند. چه در این مجلس دختران و زنان جوان جمع شده
و مشغول خواندن آواز و نواختن ساز می باشند و روشنائی شمع ها بمراتب بر جلوهٔ خوشگلی اهل
مجلس افزوده است. در یک طرف اطاق روی یک صندلی دسته داری اسپنوی
نشسته آثار حیا و خجلت از چهرهٔ گلنارش ظاهر و هویدا است لباس بلند از ابریشم

گلی در بر کرده و تاجی مکلل بجواهرات والماس های برلیان بر سر نهاده و انعکاس روشنائی یک تلألؤ غریبی در آن ها احداث کرده است. اگرچه مشاطه گان برای تزئین و غنج اسپنوی حاضر شده اند ولی او راضی به بعضی پیرایه ها نشده و ساده گی طبیعی را بهتر از هر نحو زینت و پیرایه دانسته. ابروهای معوسش مستغنی از وسمه و چشمهای سیاهش بی نیاز از سرمه است. مشاطگان هم مجبور شده اند که رای اسپنوی را پذیرفته بگویند.

تورا بغازه چه حاجت که رخ بیارائی که شمع جمعی و چون مه بجلن یکتائی

پس کورس کجا است؟ و او مشغول چه کاری است؟ چه در هیچ یک از قصرها نیست و اطاقی که حجله خانه او است خالی از جمعیت و جز شمع دانها و مجمره ها در آنجا چیزی از لوازم مجلس دیده نمی شود.! در طرف جنوب قلعه شاهی یک مهتابی بزرگی هست که یک طرف آن باز است و از آنجا غالب نقاط شهر دیده می شود. و در سه طرف آن اطاق های کوچک است و عوض آجر در این مهتابی کاشی های بسیار ممتاز بکار رفته و یک طرف مهتابی گلدان ها که دارای گلهای معطر با الوان مختلفه گذاشته شده. و در طرف دیگر قالیچه های بسیار اعلی انداخته و شمعدان های طلا گذاشته شده. کورس با چند نفر دیگر که یکی از آنها سیاگزار است نشسته اند. و دو نفر پیش خدمت قدری دورتر از اهل مجلس بحال ادب سرپا ایستاده اند و هیچ وجه شراب و پیاله در این مجلس راه نیافته و دور گردش نیست و از اقسام آلات طرب هم چیزی دیده نمی شود. فقط گاه گاهی یکی از اهل مجلس چند شعری میخواند. و دیگران با کمال میل بدون این که حرکت غیر مطبوعی برخلاف ادب از آنها سرزند گوش می دهند. اگرچه ظاهراً اسباب عیش مهیا نیست ولی یک سرور و خوشحالی در قلوب این چند نفر حکم فرما است که اثر آن از بشره صورت و ظاهر حال آنها آشکار است. مگر یکی از آنها که صورتاً خود را خوشحال می نمایاند. لیکن اثر

گرفتگی را از چهره اش بعد از اندک وقتی می توان دید. کورس که اینگونه دقایق را خوب
می فهمید ملتفت این مطلب شده رو باو نموده گفت. شاه زاده شما را دل تنگ و گرفته
می بینم؟ آیا در این موقع سبب دل تنگی شما چه چیز است؟ مگر نه من دوست صمیمی تو هستم
و چند مرتبه با تو عهد مودت بسته ام؟ مگر نباید شما در وقت سرور من مسرور و خوشحال باشید
اگر سبب دل تنگی شما از جهت پدرتان است او امروز محترم تر از زمان سلطنت
خود زندگانی می کند. و اگر جهت دیگر دارد بگوئید که من برای رفع دل تنگی شما از هیچ
اقدامی کوتاهی نخواهم کرد. سیاگزار جواب داد اعلی حضرتا من هیچ وجه از این حیثیات
دل تنگ نبوده و نیستم بلکه از خوش بختی شما نهایت خوشحالی را دارم. پس از آن
محض اینکه موضوع صحبت را تغییر داده و نگذارد که کورس بیش از این دنباله این سخن را
امتداد دهد بعد از اندک سکوتی بطرف یکی از پیش خدمت ها که جوان خوشگلی بود اشاره
کرده گفت: هرمز در وقتی که در مملکت لیدی بودیم بعضی از آوازهای طایفهٔ فریژی
را در کمال خوبی آموخته است اگر اعلی حضرت اجازه بدهند چند شعری بخواند خالی از
کیفیت نخواهد بود. و همچنین چون در مملکت لیدی جمعیتی از ترکان اقامت دارند بعضی
از اوزان ترکی را هم خوب می داند. کورس گفت چه عیب دارد بخواند.
هرمز از شنیدن اسم لیدی حالش تغییری پیدا کرد و بستونی که در طرف راست او تکیه کرده شروع کرد بخواندن ولی
کورس را جواب سیاگزار قانع نکرده بود و در فکر بود که علت دل تنگی سیاگزار را بداند. و از زیر چشم بصورت
او نظر می نمود چون صدای هرمز بلند شد و یکی از اوزان فریژیان را با صدای گیرنده که
داشت خواندن گرفت. کورس بصورت سیاگزار نگریسته دید گرفتگی او بیشتر گردید و هر
شعر از اشعار هرمز یک پردهٔ از روی درد درونی سیاگزار برداشته و در هر مصرع چهرهٔ او
گرفته تر می شود. و همین حال هرمز هم منقلب گردیده در آخر این دو شعر ترکی را با وزن
قره داغ خواندن گرفت.

هجران سمتی یانیش بیلیوزدیم — ایام وصال شکرنی قیلمزدیم
بیلسیدیم اگر بیله اولور درد فراق — والنی اوبو بچه سندن آیرولمزدیم

همچنان که اشعار پارسی برای مجالس بزم وزمان عشرت مناسب است غالب اوزان ترکی هم خصوصاً وزن قره باغ مناسب با اوقات یأس وناامیدی است چنانکه می توان گفت حالت عاشقی راکه از معشوق خویش دور افتاده وامید ندارد که زمان مهجوری وایام فراق و دوریش بسر آید وزن مزبور مجسم می کند.

حالا قارئین این حکایت که از حال هر مز خبر دارند ومیدانند که او شیفتهٔ آریدیس شده ودیگر هم امید دیدار او را ندارد وقتی شعرهای مزبوره را با وزن ولهجهٔ قره باغ بخواند آواز او در قلب سیاگزار که او هم بدرد صاحب صدا مبتلا است چه اثری خواهد داشت؟ بی چاره سیاگزار از اثر این صدا فراموش کرد که اینجا مجلس عروسی ومحل عیش وشادمانی است ویکمرتبه چون سپندی که بروی آتش تیز افتاده باشد بی اختیار عنان اشک را رها کرده با صدای گرفته های های بنای گریه را گذاشت. کورس که ابتدا گمان میکرد گرفتگی سیاگزار برای خاطر محروم شدن از تخت وتاج است اشتباهش رفع شد چه که از این آواز واز این گریه صدای عشق استماع نموده وبوی محبت بمشامش رسید ودانست که سیاگزار اسیر عشق ودر بند محبت است. لذا قدری صبر کرد تا سیاگزار گریه کرده دلش اندکی آرام گرفت پس از آن دست او را گرفته گفت برخیز قدری باهمدیگر قدم بزنیم. سیاگزار برخواسته با کورس از مجلس خارج شدند. ودر بالای غلام گردش دور قلعه بنای قدم زدن گذاشتند. کورس ابتدا بسخن نموده گفت شاهزاده من گمان نمی کردم که تو حال سابق خود را از دست داده ودلبستگی پیدا کرده باشی. سیاگزار گفت از کجا معلوم است که این طور شده باشد. کورس گفت دیگر لازم نیست که شما مطلب را پنهان کنید چه که تمام اعضا وجوارح شما بازبان فصیح چیزی را که تو پنهان داشته و

زبانا انکاری کنی با صدای بلندی گویند. حال بگوئید به بینم دلبستهٔ کیستی؟ که اینطور از مفارقت او دلتنگ هستی؟ سیاگزار دید که سر درونش آشکار گردیده و دیگر نمی توان انکار کرد. بعلاوه هر وقت باشد باید این مطلب را بکورس بگوید و در باب خواستگاری ترو پیتر با وی مشورت نماید. لذا تفصیل عاشق شدن خود را با تفصیلاتی که میان او و کرزوس و آودیات واقع شده بود همه را برای کورس نقل کرد.

کورس گفت اگر این مطلب را زودتر بمن گفته بودی من عروسی نمی کردم تا آنکه تو را به معشوقه ات برسانم چه که تو برای من خیلی زحمت کشیده و پاس عشق مرا داشتی در وقتیکه از عشق خبر نداشتی. اما دیگر حالا گذشته ولیکن من عهدی کنم که راحت نه نشینم تا تو را بمقصود برسانم. شما سه روز بعد یعنی روز جمعه طرف صبح بنزد من بیائید تا در این باب مشورت کرده و هر اقدامی که لازم بدانیم بکنیم. سیاگزار از کورس تشکر نمود و قدم زنان آمدند تا به جتابای رسیده و در مجلس نشستند.

و در این وقت حال سیاگزار تغییر کرده و گرفتگی او مبدل بفرح و خوشحالی شده بود ولی هرمز به همان گرفتگی و حالت حزن و اندوه باقی و بستون تکیه کرده بی حرکت ایستاده بود. کورس بطرف هرمز نگاه کرده گرفتگی او را دید و بعد چند کلمه آهسته با سیاگزار صحبت نموده سر بلند کرده به هرمز گفت. بارک الله بسیار خوب خواندی وعنقریب تو را به مملکت لیدی خواهم فرستاد که در آنجا علم موسیقی تحصیل کنی. هرمز از شنیدن این سخن شاد شده و برای اظهار تشکر تعظیمی نموده اثر خوشحالی در بشرهٔ صورتش نمایان گردید. در این وقت چهار ساعت از شب گذشته بود و پیشخدمت خبر داد که شام حاضر است. اهل مجلس برخواسته با طاق سفره خانه رفتند و شام خوردند. نیم ساعت بعد از صرف شام سیاگزار با یک نفر از جوانان پارسی که از قبیله پارساگادی (قبیله خود کورس) بود کورس را برداشته به حصاری بردند

که اطاق حجله خانه درآن بود- وماندان مادر کورس با چند نفر از زنان کورس را استقبال نموده باطاق عروس بردند- کورس بمعشوقه خود رسید - ولی سیاگزار هنوز بدرد فراق مبتلا و فرسنگ ها از معشوقه خویش دور است-

تمام شد

جلد اول عشق و سلطنت امید وارم بزودی مشغول طبع جلد دوم
وسوم گردیده بلکه از این راه خدمتی بمعارف و معارف
خواهان نموده باشم بتاریخ ۵ رمضان المبارک
۱۳۴۴ھ
بمبیئی

تقریظ

کتاب عشق و سلطنت یا فتوحات کورس کبیر (سیروس اعظم) تالیف جناب مستطاب یگانه فیلسوف ادیب دانشمند آقای آقا شیخ موسی کبودراهنگی مدیر محترم مدرسه دولتی نصرت همدان رمانی است تاریخی ادبی اخلاقی که تاریخ نیاکان ما را با بیان شیرین شرح میدهد ومی توان گفت اولین رمانی است که در ایران با اسلوب مغرب زمین تالیف شده ومؤلف آن بخوبی از عهده بر آمده است- خواندن این کتاب برای عموم هموطنان لازم- وخوانندگان از مطالعهٔ آن استفاده های قابل تقدیر خواهند نمود-

رئیس معارف واوقاف همدان (محمود)

سپاس خدایرا که شرکت مختصر ما موفق گشت بطبع یکجلد از حکایت تاریخی که قدر و منزلت آن در معارف
ایران بی اندازه و قابل همه گونه تقدیس و تعریف است این کتاب را که نویسندهٔ محترم آن بطرز قصه نوشته تاریخی
است بی نظیر و ایرانیان را عموماً مفید. شک نیست که اغلب میدانند این ایام دانشمندان عالم هم خود را
صرف این نموده که مطالب علمی را لباس قصه پوشانیده در محضر عام گذارند و فوایدات لازم به نگار گویا
نباشد قصه (رمان یا ناول) چیزیست که طبیعت بشر را بخود جذب میکند بعکس بعضی کتابها که خوانندهٔ آن کسل
میشود و مطالب آن در حافظه نقش می بندد و مجهولاتش معلوم میگردد این است که در حقیقت هم زیارت هم
هم سیاحت حاصل شده بر معلومات افزوده طبیعت را نیز فرحی حاصل گشته چیزی که مایهٔ تاسف است این است
که هنوز در مملکت ما آن حس و شوقی که برای ترویج و تشویق این گونه کارها باید نیست. از این سبب اگر
کتابی نویسنده بنویسد در صندوق غفلت می پوسد و کسی بطبعش اقدام نمی کند اگر کسی هم اقدام کرد بعوض
اینکه زودتر خریدارش شوند از هر طرف ملامتش میکنند که طماع است کتاب با این قطر را در فرنگستان بنصف
این قیمت یا کمتر میفروشند دیگر غافل از اینکه در فرنگستان همچو کتابی را اگر کسی نوشت اولین مرتبه اقلاً صد
چهار صد هزار طبع میشود بفاصله سه چهار ماه فروش میرود ولکن بدبختانه ما هزار جلد طبع نموده امید نداریم یک
ساله بفروش برسد. گذشته از اینها این قدر ارباب توقع یعنی کتاب مفت خوان در ملت محبوب خود داریم
که بمنزله زحل از مشتری بیشتر است برادران همتی کنید تا علوم را توسعه دهید ترقی و عزت و شوکت بدست
آوردن فقط و فقط منحصر به توسعه علم است تا ملت ما عالم نشوند ترقی و عزت غیر ممکن است چون راه ترقی
منحصر بتعلیم است بکوشید بهر وسیله و اسبابی که بنظرتان برسد متوسل شوید تا توسعه دهید علوم را هیچ کس
از ملت ایران را مستثنی نمیکنم میگویم بر همه ایرانیان فرض است که خود را اعلم بدانند هر کس هر چه بیشتر میداند
به آنکه کمتر میداند بیاموزد کبر و غرور و خود پرستی را ترک کند باری سخن بدرازا کشید اگرچه این رشته سر دراز دارد و آنچه
بگوئیم و بنویسیم بانتهای آن غیر ممکن است که برسیم. لذا توفیق همه هموطنان خود را از خدا خواسته از اهل قلم نیز متمنی
هستیم که بیکار ننشینند و نیز امید داریم بهمین زودی مشغول بطبع جلد دوم و سوم این کتاب و کتابهای دیگر شویم

(حاجی فتح الله مفتون یزدی - ۶ رمضان المبارک ۱۳۴۲ - بمبئی)

کتاب

عشق و سلطنت

یا فتوحات کورس کبیر (سیروس اعظم) تالیف

جناب مستطاب آقای شیخ موسی کبودر اهنگی

مدیر مدرسه نصرت

همدان

این کتاب را از ادرس ذیل طلب کنید

(۱) بمبئی پست نمبر ۹ - نصرالله و شرکار

(۲) مشهد - سرای حسینیه - نصرالله و شرکار